

رمان: حس خوب فراموشی

نویسنده: عاطفه حمیدپور

ژانر: عاشقانه، پلیسی

تدوین: فاطمه عابدین زاده

کانال: [mydaryaroman](https://www.youtube.com/channel/UC...)

تمامی حقوق این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

# حسن خوب فراموشی

دریاچه سماه

نویسنده: عاطف حمید پور

@mydaryaroman

طرح: ستاره



رمان حس خوب فراموشی | نوشته عاطفه حمیدپور

به نام خدا

صدای هممه ادمای اطرافم تو گوشم میپیچد دستمو گذاشته بودم رو گوشمو فشار میدادم  
غلظت خون و روی تمام بدنم حس

میکردم یه پارچه نازک روم کشیدن که از لای پلکم سیاهی رو که دیدم متوجه شدم چادر  
بعضی ها با تاسف نچ نچ میکردن

بعضی ها با انزجار ایشی میگفتن و رد میشدن بعضی ها ام با ناراحتی سر تکون میدادن سرم  
درد میکرد داشت منفجر میشد

چشمامو بستم حس سنگینی میکردم انگار که هر کدوم از دستام چند تن شدن به خاطر  
همین نمیتونستم تکون بخورم کم کم

همه صداها تو ذهنم کم رنگ شد دیگه هیچی نفهمیدم و فقط سکوت مطلق بود و تاریکی.

(تیام)

با صدای هممه ای که از انتهای خیابون میومد ناخوداگاه محض کنجکاوی به سمت صداها  
کشیده شدم با قدمهایی بلند خودمو به محل رسوندم جمعیت انبوهی که حلقه زده بودن و  
بزور کنار زدم ولی توقع هر چیزی رو داشتم الا این چیزی که داشتم میدیدم یه نفر زیر چادر  
روی زمین افتاده بود و از دستو پاش که بیرون بود معلوم بود لباسی تنش نیست اسفالتای زمین

از خونش قرمز بود از موهای بلندی که روی زمین بود فهمیدم دختره با تعجب از پسری که کنارم بود

پرسیدم: اقا اینجا چه خبره قضیه چی؟

پسره که انگار منتظر بود گفت: چیز جدیدی نیست داداش یه دختره. خرابه که بعد از این که حالشو بردن انداختنش اینجا

با حرص و تعجب از طرز حرف زدن پسره سرمو چرخوندم سمت دختره بیچاره که از زیر چادرم معلوم بود داره میلرزه ولی همه دارن نگاهش میکنن و عین خیالشونم نیست یه لحظه حالم بهم خورد که منم از جنس اینام چطور میتونن خیالشونم نیست یه لحظه حالم بهم خورد که منم از جنس اینام چطور میتونن انقدر راحت قضاوت کنن اخه مگه خدان بی تعلل رفتم سمت دختره و دست راستمو گذاشتم زیر سرشو و دست چپمو گذاشتم زیر زانو شو با یه یاعلی بلندش کردم و بی توجه به حرفای مردم که میندازن گردن تو داداش ولش کن بابا بدن بی جون دختررو که مثل پر سبک بود و به سمت ماشینم که چند تا کوچه پایین تر بود بردم دختررو پشت ماشین خوابوندم بدون معطلی سوار شدمو پامو گذاشتم رو گاز بعد یه رب خودمو به نزدیکترین بیمارستانی که میشناختم رسوندم تا

رسیدم به خاطر وضع دختره خودم بلندش نکردم دویدم داخل و چند تا پرستارو صدا زدم و تو مسیرم یه توضیح کوچیک دادم پرستارا سریع رو بلانکارد بردنش داخل تا بردنش تو نفس عمیقی کشیدمو تکیه دادم به ماشینم و سرمو بردم رو به اسمون چند دقیقه تو همون حالت موندم بعد رفتم داخل بیمارستان و رفتم سمت دستشویی وقتی خودمو تو اینه دستشویی دیدم

تعجب کردم تمام لباسم خونی بود دستامم همینجور ولی الان وقت تعویض لباس نبود پس فقط به شستن دستام اکتفا کردم در حالی که داشتم دستامو خشک میکردم از دستشویی خارج شدم هنوز یک قدم برنداشته بودم که یه نگهبان با سرعت به سمتم اومد و با نفس نفس گفت اقا اون خانومی که با چادر آوردن با شما بود؟

سریع گفتم: بله

— اقا لطفا برین اتاق 116

— نمیدونم والا به منم گفتن اینو به شما بگم

— ممنون از اینکه خبر کردید بعد با عجله رفتم به سمت اتاقی که گفته بود بالای سر تختش چند تا دکتر و پرستار ایستاده بودن به نزدیکترین پرستار گفتم: ببخشید منو صدا زده بودین پرستاره که باورش نمیشد من کسی باشم که اونو آورده باشم با ابروهای بالا پریده

گفت: شما همراهشید؟

— بله مشکلی هست پرستاره بدون اینکه جوابمو بده رو کرد به پیر مرد کوتاهی که از روپوش و موهای سفیدش معلوم بود پزشک گفت: دکتر همراهشون ایشونن دکتر رو کرد بهمو گفت: سلام پسر

— سلام دکتر اتفاقی افتاده؟

— عزیز من این خانوم خون زیادی از

دست داده حالا با اصل قضیه کاری ندارم که چرا چون اون به پلیس ربط داره ولی مشکل اصلی گروه خونی ایشونه که O- و ما الان در حال حاضر مقداریشو تامین کردیم ولی باز کمه میخواستیم بینم کسی رو نمیشناسید که گروه خونیش با ایشون باشه

\_ میدونم دکتر یه چند لحظه به من فرصت بدید فکر کنم

\_ باشه ولی هر کاری میکنید سریع بعد برگشت داخل اتاقش رو اولین صندلی که پیدا کردم نشستم

سرمو گرفتم بین دوتا دستام سرم درد میکرد خدای من حالا O\_ از کجا پیدا کنم یه ذره که به مغزم فشار آوردم یاد دختر خالم افتادم اونم او منفی بود موقع زایمانش فهمیده بودم اونم دچار همین مشکل شده بود بی معطلی باهاش تماس گرفتمو بعد یه توضیح مختصر کشوندمش بیمارستان از اونجایی که ادم وقت شناسی بود سر یک ساعت تو بیمارستان بود وقتی اومد دکتر سریع کارشو راه انداختو خونو به دختره بیچاره که تا الان نتونسته بودم چهرشو بینم رسوند رویا ام ( دختر خاله) به خاطر شخصیت ارومی که داشت سوال پیچم نکردو رفت خداروشکر چون اصلا اعصاب توضیح دادن نداشتم.

(هلما)

با احساس فرورفتن چیزی تو دستم چشم باز کردم و با تعجب زل زدم به اطرافم من کجا بودم مغزم کار نمیکرد هیچی تو مغزم نبود یه پرستار بالا سرم بود که داشت سرم و چک میکرد با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم : من کجام؟ دختره که انگار از شنیدن صدام خوشحال شده گفت : سلام عزیزم خداروشکر بهوش اومدی چقدر میخوابی دختر

– من کجام اینجا چه خبره

دختره با تجب گفتت : عزیزم اسمتو به من بگو یه ذره فکر کردم هر کاری کردم هیچی یادم نیومد با حرص گفتم : من هیچی یادم نمیاد اینجا چه خبره

– هیچی عزیزم یه چند لحظه صبر کن

بعد از اتاق رفت بیرون چند دقیقه بعد در باز شد و یه پسر قد بلند که پای چشمش کبود بود وارد اتاق شد نزدیک تختم شد و گفت : چه عجب دختر خوب باز کردی این چشمارو با تعجب گفتم : شما !! واقعا هیچی یادت نمیاد!؟

از اینکه حرفمو باور نمیکرد با حرص گفتم : چرا هیشکی نمیگه اینجا چه خبره اصلا تو کی هستی

– م م من من قراره همسر ایندت باشم با چشمایی کرد شده گفتم چی؟ من حتی اسم توorm نمیدونم

– اسم من تيام

– اسم من چی؟

– اسم شما اسمت هلماس

چند بار اسم هلمارو زیر لبم تکرار کردم ولی به هیچ جایی نرسیدم اصلا پدر مادر دارم؟! همین سوالوبه زبون اوردمو پرسیدم اونم با ارامش خاصی که توی چشمش بود گفت معلومه که داری یه برادرم داری، اسمشم حامد

\_چند سالشه!؟

\_28همسن منه

دوباره یاد خودم افتادمو گفتم : من چرا اینجام؟

\_موقع رانندگی تصادف کردی و به خاطر ضربه ای که به سرت خورده حافظتو از دست

دادی ولی نگران نباش دکتر گفته به مرور زمان همه چی یادت میاد

\_من چند سالمه!؟

\_بیستو سه

تا اومدم دهن باز کنم گفتم : تو باید استراحت کنی نباید همه چیرو یک دفعه بفهمی صبر

داشته باش خودم به موقعش همه چیرو بهت میگم الانم مامانت میخواد بیندت بزار برم

صداش کنم بعد از اتاق رفت بیرون

(تیام)

از اتاق که اومدم بیرون کنار در سر خوردمو نشستم کف زمین سرد بیمارستان و سرمو تکیه

دادم به دیوار کی فکرشو میکرد یه روز به هلمما دروغ بگم اونم به این بزرگی ولی خود خدا

میدونه که همه اینکارا واسه خودشه فقط هر روز باید خدارو شکر کنم که حافظشو از دست

داده و الا دووم نمیآورد

با دستی که روی شونم نشست از جام بلند شدم حامد بود که تو این دو هفته از اون هیکل

ورزشکاری و صورت جذابش چیزی نمونده بود تو همین مدت صد سال پیر شد دستمو



گذاشتم پشتشو کشیدمش. تو بغلم با اونیکی دستم سرشو کشیدم تو بغلم شونه های پهنش  
تو بغلم میلرزید من پیر شدن یه ادمو با دو تا چشمم تو دو هفته دیدم اروم گفتم : داداشم  
نبینم شونه هات میلرزن اینکارو با خودت نکن درست میشه از بغلم اومد بیرون و گفت

\_ چطوری میتونم تیام خواهرم که حتی نمیذاشتم کسی نگاه چپ بهش بندازه رو با اون وضع  
تو خیابون ول کردن، کسیرو که نمیذاشتم کسی اسمشو راحت به زبون بیاره رو وسط حرفش  
پریدمو گفتم : بس. کن حامد بس کن اگه یه ذره دیگه ادامه میداد معلوم نبود بتونم خودمو  
کنترل کنم در ادامه حرفم گفتم : تو الان باید با انرژی، روحیه هلمما رو دوباره زنده کنی  
تو باید به اون التیام بدی.

\_ تیام تو چرا باید به پای ما بسوزی اخه تقصیر تو چیه تو چشمات زل زدمو گفتم پارسا الان  
میگم قبلنم صدبار بهت گفتم من اینکارو واسه لطف به شما نکردم من با اینکار دارم به  
خودم لطف میکنم تو که میدونی تو دله من چه خبره چرا این حرفو میزنی داداش من

\_ نمیدونم چی بهت بگم خیلی مردی

(هلمما)

تمام بدنم درد میکرد و اجازه نمیداد که بتونم تکون بخورم هر چقدر که تقلا میکردم نمیشد  
دوست داشتم از تخت برم پایین به زور میله تخت خودمو کشیدم بالا که بلند شم ولی از زور  
درد اشک تو چشمم پر شد خیلی فشار روم بود از یه طرف درد بدنم و از طرف دیگه حس  
پوچی که میکردم و مردی که ادعا میکرد نامزدمه ولی من اصلا نمیشناسمش با گریه گفتم  
خدایا خودت کمکم من خودت زندگیمو نشونم بده همون موقع در باز شد و پسری با

چشمای رنگی و ریشی که صورتشو پوشوتده بود وارد اتاق شد و با قدمایی اروم به سمت اومد وقتی بهم رسید بدون هیچ حرفی سرشو گذاشت رو دستمو شروع کرد به گریه کردن نمیدونم چرا ولی حسم میگفت این همون داداشیه که تیام میگفت برای همین دستمو گذاشتم رو سرش از صدای گریش دلم میلرزید دوست نداشتم گریه کنه برا همین با بغض مشهودی گفتم حامد گریه نکن بی معطلی سرشو بلند کردو گفتم : تو منویادت میاد! بدون جواب زل زدم توچشمش چشماش کاسه خون بود خدایا این همه غم تو این چشما چیکار دارن بعد چند لحظه در جواب به چشمای پر سوالش گفتم : نه فقط از اون چیزی که تیام گفته بود حدس زدم

حامد که معلوم بود حالش گرفته شده گفتم : عب نداره قربونت برم کم کم میشناسی تو دلم گفتم خدا کنه هر چی زود تر بشناسم والا دیوونه میشم بعد سوالی که ذهنمو درگیر کرده بودو ازش پرسیدم حامد تیام میگه من تصادف کردم راست میگه؟! *mydaryaroman*

\_ معلومه عزیزم چرا باید دروغ بگه

جوابی نداشتم که بهش بدم برا همین به یه لبخند اکتفا کردم

\_ هلمما جان انقدر غصه نخور دوباره زود زود تبدیل میشی به همون خواهر شیطون خودم دوباره تو مهمونیا سر همرو درد میاریم دوباره دو تاییی با هم میریم اون رستورانی که دوست داشتی مهمون من فقط صبر داشته باش

\_ کمکم میکنی؟

\_اره خواهری مثلا من داداشتما مگه میشه کمکت نکنم با هم خاطراتتو برمیگردونیم مثل روز اولش نمیزارم خط روشون بیافته از بس که نابن اصلا باید یادت بیان که بتونیم صبح تا شب باهم بهشون بخندیم ته دلم از حرفاش گرم شد یه حس خوبی بهم میداد خدا روشکر که حامدو دارم

حامد : دختر خوب حالا اگه حالدارای بگم مامانم بیاد تو تا بیتت داره پشت در واست بال بال میزنه

\_اره بگو بیاد

\_پس از من خدافظ فعلا

بعد پیشونیمو بوسیدو از اتاق رفت بیرون دکتربهشون گفته بود که اول تک تک بینمشون و اتاقو شلوغ نکنن حامد تا از اتاق رفت بیرون شروع کردم به تجزیه و تحلیل کردنش یه پسر قد بلندو تقریبابور بود هیکل درشتی نداشت ول لاغرم نبود چشماشم سبزقشنگی بود تو صورتش اولین چیزی که جذبت میکرد چشماش بود بقیه اجزای صورتش طبیعی بود ولی بازم قیافش خاص بود تو اینمدت هرکی رو که میدیدم دوست داشتم انالیزش کنم تا شاید بیشتر بشناسمش بعد دو سه دقیقه در باز شدو مامان اومد تو برای بار دوم بود که داشتم میدیدمش تو این مدت مامان به سمت تختم اومد بالا سرم ایستادو گفت سلام دخترقشنگم

\_سلام

\_بهتری!؟

در جواب بهش فقط سرمو تکون دادم مامانم با لذت زل زد به صورتمو گفت تو حتی تو این  
حالم خوشگلی لبخندی زدمو گفتم: من حتی نمیدونم چه شکلی ام مامان که از پف زیر  
چشماش معلوم بود

ساعتها گریه کرده دوباره چشماش پر شد و گفت خدالغنت کنه باعث بانیشو خدالغنت کنه  
اونی رو که این بلا رو سرت آورد

\_مامان گریه نکن

تو دلم به خودم خندم گرفتم من دارم دلداریش میدم جای اون اینسری باز از سری قبل بهتر  
بود سری قبل انقدر تو اتاق گریه کرد که بیحال شد و با کمک بردنش بیرون مامان دولا شد و  
منو تو بغل گرفت تموم بدنم درد میکرد ولی نتونستم چیزی بهش بگم منم دستمو دورش  
حلقه کردم شونه هاش زیر دستام میرزید هرچی میگفتم گریه نکن اصلا گوش نمیکرد  
وقتی دیدم فایده نداره گفتم بزار خودشو خالی کنه چند دقیقه تو همون حال موند و بعد که  
یه ذره اروم شد بلند شد صورت مهتایش قرمز شده بود اروم گفتم: ببخشید عزیزم بعد از  
اتاق رفت بیرون اصلا این حالت مامانو درک نمیکردم بابامم که اصلا نیومده بود منو ببینه به  
هر کیم میگفتم چرا نیومد میگفتن نمیتونه تورو تو این حال ببینه.

بعد چند روز بالاخره پزشکم مرخصم کرد از این قضیه خیلی خوشحال بودم چون دیگه حال  
از درو دیوارای این اتاق بهم میخورد. دردم تو این مدت یه ذره بهتر شده بود در حدی که  
میتونستم از روی تخت بلند شم و راه برم درسته که درد زیادی میکشیدم واسه بلند شدن ولی  
به نظر خودم میارزید به بلند شدن دیگه داشتم زخم بستر میگرفتم اروم دستمو به میله های

کنار تخت گرفتمو نشستم بعد داشتم سعی میکردم دمپایی های پایین تختو پام کنم که در باز شدو مامان اومد تو منو که دید سریع گفت: دختر چیکار داری میکنی تو خوب صبر میکردی تا من بیام تنهایی که همیشه لبخندی زورکی زدمو گفتم: خب منم از یه جا باید شروع کنم دیگه

\_اخه از الان زوده دختر من

بعد ساکی که دستش بودو گذاشت رو تختو شروع کرد به در آوردن لباسام از تو ساکی لباسامو با کمکش عوض کردم بعد که لباسامو تنم کرد دستمو گرفتمو منو اروم از رو تخت آورد پایین و به بابا زنگ زد و گفت ماشینو بیار جلو در بیمارستان بعد اروم شروع کردیم به راه رفتن وقتی از اتاق رفتم بیرون نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم اخیش راحت شدم همون موقع دو سه تا پرستار اومدنو ازم خدا حافظی کردن بعد از رفتن اونا با مامان راه افتادیم به سمت بیرون تارسیدم به درب خروجی پله هارو که دیدم غم گرفت ولی چیزی نگفتم راهمو ادامه دادم وقتی به پایین پله ها رسیدم رو همون آخرین پله دست مامانو ول کرددمو نشستم دیگه نمیتونستم تا الانشم زوری تحمل کرده بودم مامان نگران گفت چی شدی دخترم با نفس نفس گفتم چیزی نیست یه زره درد دارم

\_میخوای بریم تو؟!\_

نه مامان خوبم

حتی فکر اینکه دوباره برم اون تو کلافم میکرد با ناله از جام بلند شدمو گفتم : بریم مامان

\_مطمعنی هلمما

\_باشه عزیزم هر جور راحتی

بعد بازومو گرفت و قدماشو اروم تر کردو به سمت ماشین راه افتاد تنها چیزی که خیلی تو چشم بود کمبود تیام بود که از دیشب تا حالا رفته بود واسم عجیب بود تیامی که تو این دو سه روزه یه دقیقه ام از کنارم جم نخورده بود چطور روز به این مهمی نیست . مامان منو به سمت ماشین سفیدی که دقیقاً جلوی در نگهبانی ایستاده بود برد از همونجا متوجه بحث نگهبان با یه مرد تقریباً پنجاه ساله شدم هر چی نزدیک تر میشدیم صداهاشون واضح تر میشد نگهبان بلند گفت : آقای محترم همیشه برید داخل اگه انقدر اضطراری برید دم در اورژانس

\_ اقا جان دختر من الان میاد. من چطوری برم اورژانس یه دقیقه بزار برم بیارمش خب دیگه ای بابا عجب گیری کردیما از شواهدی که معلوم بود اون مرد باید بابام باشه اونیکی هر سری میخواستم بینمش همه برام طفره میرفتن و من نمیفهمیدم یه پدر چرا نباید. بخواد دخترشو ببینه

تا رسیدم به ماشین بحثشون تموم شد مرده که حسم میگفت پدرمه برگشت سمتو زل زد بهم هیچی نمیگفت فقط نگام میکرد چند ثانیه تو همون حالت موندیم حتی مامانم حرفی نزد هیچی در موردش تو ذهنم نبود برای همین باز سعی کردم تجزیه و تحلیلش کنم تا شاید ازش خاطره ای یادم بیاد موهاش

جو گندمی بود و قد نسبتاً بلندی داشت چشماش مشکی بودو ابروهاش پر و کشیده هیکل پری داشت

هنوز داشت نگاهم میکرد که مامان

گفت: صابر دلت واسه هلمای تنگ نشده؟

از همون جا ام تونستم اشک جمع شده تو چشمای بابا رو بینم که غرور مردونش سعی داره از ریزشش جلوگیری کنه بابا بیمعطلی به سمتم اومدو سفت بغلم کرد و شروع کرد دم گوشم اروم حرف زدن سلام دختر قشنگم سلام لوس بابا من بمیرم و نیینم تو درد داری خوبی هلمای من!؟

بخش که انقدر غیرت نداشتم که نزارم خار به پات بره منو ببخش ولی قول میدم نزارم این کار بی جواب بمونه همینطور که داشت حرف میزد منو تو بغلش فشار میداد اولش زیاد دردو حس نمیکردم اما یه لحظه انگار دستشو گذاشت رو زخمم که نتونستم خودمو کنترل کنم و اه بلندی کشیدم تا صدامو شنید منو از بغلش جدا کردو با نگرانی

گفت: چیشد دخترم؟

نخواستم بعد اون همه حرف قشنگی که زده حالشو خراب کنم برا همین لبخند کاملاً زورکی زدمو گفتم: چیزی نبود

\_مطمعنی

\_اره

بابا که معلوم بود حرفمو باور نکرده رو کرد به مامانو گفت: خانوم سری سوار شو بریم بعد در ماشینو برام باز کردو اروم کمکم کرد تا سوار شدم بعد از سوار شدنم تا خونه نیم ساعت تو راه بودیم نیم ساعتی که واسه من دو روز گذشت انقدر که درد کشیدمو تو دلم اه کشیدم. تو کل مسیر چشمامو بسته بودمو سرمو تکیه داده بودم به پنجره درد بدنم با حس غریبگیم به افراد و رفتن به خونه ای که هیچ زمینه ای ازش نداشتم قاطی شده بود و بیشتر عصیم کرده بود با ایستادن ماشین چشمامو باز کردم جلوی یه در سفید ایستاده بودیم بابا دو تا بوق زد و چند ثانیه بعد در بزرگ روبرومون توسط یهپیرمرد باز شد در که کامل باز شد بابا دستی به پیر مرد که تا کمر دولا شده بود تکون دادو رفت تو بعد از عبور از یه جاده سنگی رسیدیم به ساختمونی که از سر جاده معلوم بود به ساختمون سفید با دو تا ستون بزرگ وقتی ماشین کامل پارک شد مامان پیاده شدو اومد در سمت منو باز کرد و دستمو گرفت تا پیاده شدم وقتی پیاده شدم انگار یه نفر محکم کمرمو چنگ گرفت دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم جیغم رفت هوا همون موقع همزمان بابا و مامان گفتن چی شدی تو؟! دستمو گذاشتم رو بدنه ماشینو سرمو گذاشتم رو اون اشکام بی اراده میریختن رو صورتم خدایا

این چه عذاییه من چطوری باید اون همه پله رو برم بالا اون وسط یهویه صدای اشنا رو شنیدم که به مامان گفت: برو در خونرو باز کن شما از صدای تق تق کفشی که شنیدم فهمیدم مامان رفت

برگردم بینم تیام از کجا اومده که تو یه لحظه دیدم تو هوام تو بغل تیام انقدر برام شوکه کننده بود که نتونستم حرفی بزنم فقط تو سکوت از خجالت سرخ شدمو لب گزیدم و منتظر شدم تا یه جا بزارتم زمین وقتی وارد سالن بزرگ خونه شدیم بهم گفت: کجا بزارتم زمین



خیلی دوست داشتم اگه اتاق دارم بگم بیرتم اونجا ولی تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسیدو گفتم همینجا خوبه اونم بی هیچ حرفی منو اروم خوابوند رو کاناپه و رفت عقب با خجالت گفتم :خودم میومدم این چه کاری بود

\_ من کاری نکردم شما فکر منو نکن حالا حالت بهتره!؟

\_اره بهتر شدم

\_ خدارو شکر

فقط هلمنا منو بابت اینکه امروز نبودم ببخش کار واجبی پیش اومده که هنوز تمومش نکردمو بازم باید برم من فقط اومدم که بییمت و نگی بی معرفت بود ولی قول میدم شب پیام

\_ ببخشید که این مدت اذیت کردم

\_ هیچوقت این حرفو نزن وظیفمه

\_ ممنونم

\_ خواهش میکنم

بعد رفت بشینه رو صندلی که گفتم : مگه نمیخوای بری!

\_ چرا میخوام برم ولی بزار یه زره بشینم بعد برم

\_ خب دیرت نشه

\_ دیرم بشه بهتر از اینکه شما ناراحت بشی

\_ من ناراحت نمیشم اگه واسه اینه که میخوای بشینی نشین من شب میبینمت دیگه

\_ مطمئنی

\_ اره برو

\_ پس من شب میبینمت

\_ خداحافظ

\_ خداحافظ

بعد دستی تکون دادو رفت تا مطمئن شدم از خونه رفته بیرون نشستم سرجام وسعی کردم از جام بلند شم وقتی بلند شدم شروع کردم به دید زدن خونه که با تم طلایی و قهوه ای و تزئین شده بود پرده ها مبل فرشا همشون ترکیبی از این دو رنگ بودن که فضای قشنگی رو درست کرده بودن از گوشه خونه ام یه راه پله خورده بود به طبقات بالا در حال دید زدن خونه بودم که در باز شد و مامان بایه کیسه تو دستش وارد سالن شد تا وارد شد گفت ببخشید دخترم تنهات گذاشم داشتم سفارش داروهاتو به اقا تیمور میکردم که بره و بگیره البته یه مقدارشو از خود بیمارستان تهیه کردیم کیسه تو دستشو گذاشت رو میز وسط سالنو اومد کنارم و گفت : چیزی احتیاج داشتی که ایستادی عزیزم؟! \_ مامان اگه میشه منو میبری به اتاقم البته اگه دارم!

\_ معلومه که داری عزیزم بیا با هم بریم

بعد دستمو گرفتم و با هم رفتیم سمت پله ها با غم به پله ها نگاه کردم ولی چاره ای نداشتم اولو آخر باید میرفتم بالا برای همین تودلم یا علی گفتمو پامو رو اولین پله گذاشتم با هزار بدبختی رسیدیم بالا سالن بالا یه راهرو پهن بود که توش چهار تا در وجود داشت و ته راهرو میخورد به یه سالن بزرگ تر که توش یه ست مبل با یه تلوزیون بزرگ وجود داشت مامان منو به سمت اولین در بردو گفت اینجا اتاقه عزیزم من میرم پایین برات یه چیز درست کنم بخوری اگه کاری داشتی صدام بزن در جواب بهش سرمو تکون دادمو درو باز کردم و رفتم تو و درو بستم یه اتاق تقریباً 20 متری که با رنگ گلبهی و سفید تزیین شده بود با یه پنجره بزرگ که با یه پرده حریر سفید پوشیده بود و از دو طرفش یه کتیبه گلبهی ساده اویزون بود و یه تخت دونفره که دقیقاً زیر پنجره قرار داشت با رو تختی گلبهی با راه راهای سفید گوشه اتاقم یه ست کمد و میز ارایش سفید بود که روش پر از لوازم ارایشی بود و وسط اتاقم یه فرش فانتزی گلبهی و طوسی بود فقط یه در بود توی اتاق که نمیدونستم

چیه برای همین رفتم سمتشو درشو باز کردم طبق چیزی که حدس میزدم حمام بود درشو بستم و رفتم روی تخت. نشستمو اروم شروع کردم به در آوردن لباسام شدیداً نیاز به حمام داشتم با هزار جور تلاش که یه وقت لباسم به زخمام گیر نکنه و زخمام دوباره سر باز نکنه لباسامو در آوردم و رفتم تو حمام و اب گرمو باز کردم و رفتم زیر دوش گرمی اب که رو تنم میریخت اروم میکرد خیلی دوست داشتم چند ساعت زیر دوش بمونم ولی دکترم گفته بود زیاد زیر اب نمونم چون زخمام هر چی خشک تر باشن زود تر خوب میشن برای همین زیاد زیر اب نموندم و بعد یه رب حوله تنی سفیدی که اویزون بود و اروم تنم کردم و از

حموم رفتم بیرون حس سبکی میکردم یه چند دقیقه با همون حوله رو تخته دراز کشیدم تا یه زره تنم خشک شه والا نمیتونستم با حوله بدنمو خشک کنم بعد که یه زره اب بدنم خشک شد بلند شدم رفتم سر کمد و بعد کلی گشتن یه لباس گشاد کالباسی که تا روی زانوم بود پوشیدمو موهامو باحوله بالای سرم مثل هندیا جمع کردم رفتم جلوی اینه ایستادم تا خودمو ببینم که دیدم روی اینه اتاقم با یه پارچه سفید پوشیده شده اروم پایین پارچرو گرفتم و کشیدم تا پارچه افتاد خودمو تو اینه دیدم زل زدم به زخمایی که روی گونه و پیشونیم خودنمایی میکرد چشمم مثل مامان ابی بود و ابرو هام بور دماغم قلمی و سر بالا بود لبام نه درشت بود نه ریز به صورتم میومد پوست صورتم سفید بود بیشتر شبیه به مامان بودم یعنی میشه گفت کلا به مامان رفته بودم بعد از چند دقیقه که داشتم خودمو تو اینه نگاه میکردم و سعی داشتم زخمای رو صورتمو با کرمای مختلف پوشونم از جام بلند شدم رفتم رو تخته دراز کشیدم سرم درد میکرد برای همین سعی کردم بخوابم تا شاید خوب شه بالاخره بعد نیم ساعت تکون خوردن چشمم گرم شد و خوابم برد

\*\*\*\*

نمیدونم ساعت چند بود که با سوزش شدیدی توی پهلویم چشم باز کردم اه بلندی کشیدمو تو جام

نشستم دلیل این دردو نمیفهمدم. سریع از جام بلند شدمو لباسمو در اوردم و رفتم جلوی اینه وقتی بدنمو که اگه میشد بهش بگی بدنو تو اینه دیدم چونم شروع کرد به لرزیدم اشکام

شروع به باریدن کرد تمام تنم زخم بود زخمای عمیقی که تو جای جای. بدنم دیده میشد  
انقدر از دیدن بدنم شوکه شدم که دردم یادم رفت بدتر از همه جای چنگی بود که روی  
قفسه سینم بود دست لرزونمو گذاشتم روی زخممو لمسش کردم روی پهلووم جای بخیه  
بود که داشت ازش خون میومد دلیل دردمو که باعث بیدار شدنم شدو فهمیدم بخیم باز  
شده روی صندلی جلوی اینم نشستم نشستن که چه عرض کنم پرت شدم زانو هام دیگه  
توان تحمل کردن وزنمو نداشت سرمو گذاشتم رو میزو شروع کردم

با صدای بلند گریه کردن به ثانیه نکشیده در اتاق باز شدو مامان سراسیمه وارد اتاق شدو  
گفت

: چیشده مامانم چرا گریه میکنی تا صداشو شنیدم از جام بلند شدمو خودمو پرت کردم تو  
بغل مامان

مامانی که هیچی از نمیدونستم ولی به این بغل نیاز داشتم وسط گریه شروع کردم به حرف  
زدن

چی ... نمیشدم چی میگم با صدای تق تق در از مامان جدا شدمو رفتم عقب تا اونیکه پشت  
در بود خواست درو باز کنه مامان بلند گفت یه دقیقه وایسا بعد رو کرد به من اشکای صورتم  
و بادستاش پاک کردو با بغض گفت میرمت بهترین دکترانمیزارم هیچ اثری ازشون رو  
بدنت بمونه خیالت راحت لوس من الانم لباساتو پوش تیام خیلی وقتی منتظرته بعد پیشونیمو  
بوسید و از اتاق رفت بیرون دستی به صورتم کشیدمو رفتم از توی کمد یه شومیز گشاد  
یاسی تنم کردم و بعد یه دامن بلند سفید پوشیدم و بعدش موهای فر بلند و بورمو که دورم

پخش شده بود و از بالا بستم و به نفس عمیق کشیدم و درو باز کردم و رفتم بیرون تیمام جلوی در اتاق نبود یه زره که چشم چرخوندم دیدم روی مبلای انتهای سالن نشسته و سرشو تکیه داده به پشتی مبل و چشماشو بسته با قدمایی لرزون به سمتش رفتم هنوز از شوک بدنم در نیومده بودم وقتی بهش رسیدم روی صندلی جلویش نشستم تو سکوت سرمو انداختم پایین دلم نیومد صداش بزنم حس کردم خیلی خستس گفتم بزارم یه زره با خودش خلوت کنه ولی هنوز چند لحظه بیشتر نگذشته بود که بدون اینکه تغییر حالت بده گفت : تو که سکتی دادی دختر خوب من چون فکر کردم که سکوت الانمو میگه سریع گفتم\_ دلم نیومد صدات کنم

سرشو بلند کرد و با چشمای قرمز شده گفت الانو نمیگم صدایه گریه میگم که تنمو لرزونند چت شد تو یهوایی از خجالت سرمو انداختم پایینو گفتم : ببخشید

\_ببخشید چیه مگه من گفتم صدات اذیتم کرد میگم چی باعث شد که دختر خودداری مثل تو با

صدایی به اون بلندی گریه کنه اشکام دوباره پر شدن تو چشمام سرمو انداختم زیرو گفتم : من

دختر خودداری بودم؟

\_اره یه دختر تودار و مهربون

وسط گریه خندیدمو گفتم : مهربونم بودم

\_اره خانوم کوچولو باز که تو داری گریه میکنی!

اشکامو سریع پاک کردم و گفتم : من کوچولو نیستم

\_مطمعنی؟

\_اره

\_پس چرا داشتی گریه میکردی!؟

دوباره بغض کردم و گفتم زخمامو دیدم سرشو انداخت زیر لب گفتم : اتیشش میزنم

جوری که گفتم معلوم بود که میخواسته من نشنوم ولی من ناخودآگاه شنیدمو گفتم : چیو

اتیش میزنی!؟ سرشو با تعجب بالا کرد و گفت : شنیدی!؟

\_اره

\_عجب گوشایی داری تو

\_من تازه دارم با خودم آشنا میشم فکر کنم فضولم هستم

\_این حرفو نزن فضول نیستی گوشات تیزن

\_حالا هر چی چیو میخوای اتیش بزنی تو

\_هیچی اون ماشینی که بهت زدرو میگم

\_اهان

\_حالا بگو ببینم تو واسه چی باید واسه زخمایی که چند روز دیگه خوب میشه گریه کنی

\_مشکل من اینه که این زخما نمیرن خیلی عمیقا تمام تنم قراره این زخما باشن

\_این چه حرفیه تو میزنی هان الان صورت طرفو برمیدارن میزارن رو صورت یکی دیگه اخه

دختر خوب الان علم پیشرفت کرده این کارا چیه تو میکنی

بعد زد یه شوخی و گفت : اصلا این حرفارو بیخیال نمیخوای یه چایی به من بدی

\_مثلا من مریضا

\_بابا شمشیر نخوردی که پاشو بابا تنبل خانوم

اومدم از جام بلند شم که گفت : شوخی کردم هلما بشین

\_خیالت راحت من نمیرم بیارم میخوام از همین بالامانو صدا کنم بیاره بعد از جام بلند شدم

هنوز چند تا قدم بیشتر نرفته بودم که تیام با صدای بلندی گفت وایسا ببینم هلما بعد با دو تا

قدم بلند خودشو به من رسوند و گفت : چطور متوجه این نشدی و اشاره کرد به پهلو که

پر خون بود خودمم تعجب کردم که چطور دردم به این زودی خوب شد بدون اینکه چیزی

به من بگه دوید تو اتاقمو چند ثانیه بعد با یه مانتو و شال برگشت داد دستمو گفت بپوش

بریم بدو هلما سریع مانتو رو پوشیدم اومدم راه بیافتم برم سمت پله ها که مثل سری پیش

بغلم کردو با سرعت از پله ها رفت پایین مامان تا ما رو اونشکلی دید با صدایی بلند گفت :

وای خاک بر سرم چیه شده تیام



تیام مکئی کردو گفت : شما نگران نباشید فکر کنم بخیه پهلوی هلمما پاره شده میبرمش بیمارستانو سریع میام نگران نباشید بعد دوباره راه افتادو تا رسیدیم دم ماشین منو گذاشت زمین و در ماشینو برام باز. کردو کمکم کرد تا بشینم تا نشستم در و بستو بشمر سه خودشم سوار شد و راه افتاد تا در پارکینگ باز شه گفتم : تیام اروم لطفا چیزی نشده که

تیام مثل ادمای هول شده گفت : تو امانتی دستم هلمما امانت رفی..

حرفشو کامل نکردو گفت : هلمما جان یه چند لحظه چیزی نگو اروم بشین تا برسیم بیمارستان خیال

من راحت شه ولی من تو شوک حرفش بودم یعنی چی که تو امانتی من امانت کیم اینجا چه خبره ولی هیچی نگفتم گذاشتم برای وقتی که اعصابش اروم باشه تو بقیه مسیر سکوت کردم تا برسیم به

بیمارستان یه رب بیشتر طول نکشید تا رسیدیم تیام پیاده شد اومد در منو باز کردو دولا شد تا بغلم کنه که خودمو کشیدم عقبو گفتم خودم میام انقدر جدیت تو صدام بود. که دیگه حرفی نزدو در

و برام باز نگه داشتو منتظر شد تا پیاده شم تا پیاده شدم در ماشینو قفل کردو استین مانتومو گرفت راه افتاد رفت سمت اورژانس وقتی وارد اورژانس شدیم رفت سمت پذیرش و گفت : ببخشید پهلوی خانوم من چند وقت پیش بخیه شده ولی الان دوباره خونریزی کرده باید کجا برم مسعول بخش سریع اسم یه نفرو صدا کردو گفت به کار خانوم رسیدگی کن بعدپرستاره

اومد پیشم دستمو گرفتو گفت عزیزم درد نداری : سرمو تکون دادمو. گفتم اولش چرا ولی الان نه تا اینو گفتم تیام گفت: یعنی تو متوجه شده بودی حرفی نزدی

\_خب یادم رفت

\_اخه این چیزیه که ادم یادش بره

پرستاره سریع گفت خانوم شما برو اونجا لباستو در بیار تایام منم به سمتی که گفته بود رفتم یه تخت بود که دورشو پرده گرفته بود تا اومدم لباسمو در بیارم تیام گفت : میخوای بریم یه جای خصوصی

\_نه واسه چی همینجا خوبه فقط شما برو بیرون تا من لباسمو عوض کنم تیام بدون هیچ حرفی سرشو

انداخت پایینو از اتاق رفت بیرون تا رفت بیرون لباسمو در اوردمو دراز کشیدم رو تخت چند دقیقه

بعدم همون پرستاره اومد تو و گفت سلام عزیزم

\_سلام

بعد درحالی که داشت دستکششو

دستش میکرد گفت : چرا پهلوت و بخیه کردن؟

\_تصادف کردم

– الهی بلا به دور باشه حالا اگه میشه عزیزم به پهلو بخواب تا بینم چه خبره طبق حرفی که زد به پهلو خوابیدم و از استرس چشمامو بستم پرستاره گفت : نترس عزیزم دو تا از بخیه هات در رفته باید دوباره واست بخیه کنم استرس بدی تو جونم بود از استرس شروع کردم به کندن پوست گوشه ناختم تا پرستاره کارشو شروع کرد اشکام شروع کردن به ریختن خیلی میسوخت دوست داشتم از جام بلند شم بگم نمیخوام از یه طرفم انقدر پوست دستمو کندم که اونم شروع کرد به سوختن لب پایینمو کردم تو دهنو شروع کردم به گاز گرفتنش چند دقیقه تو همون حال بودم که گفت تموم شد عزیزم الان شوهر تو صدا میکنم تا بیاد کمکت کنه یادت باشه سعی کن تا زخمت خوبه خوبه نشده به لباست گیر نکنه و رفت تیام و صدا کنه تا رفت بیرون شالمو انداختم جلوم که بدنم و نینه وقتی اومد تو قیافه منو که دید گفت : خیلی درد داشتی؟

با بغض گفتم : نه مانتو مو بده بپوشم بریم

– هلمما جان خوبی؟!

با صدایی خفه از بغض گفتم : مانتو مو میدی

بی هیچ حرفی با قیافه درهم مانتو مو از روی چوب لباسی داد بهمو پشتشو کرد بهم تا لباسمو

پوشم تا روشو کرد اونور بدون اینکه لباسمو بپوشم مانتورو تنم کردم از جام بلند شدم تا

پاشدم دستمو گرفتم به دیوار تا نیافتم زمین سرم گیج میرفت تا برگشت منو که اونشکلی دید

گفت : هلمما حالت خوب نیست . و رفت بیرون و بعد با همون پرستاره برگشت پرستاره

اومد جلو دستمو گرفتو گفت : عزیزم سرت گیج میره بی هیچ حرفی سرمو تکون دادم

پرستاره رو کرد به تیام و گفت : کمکش کنید دراز بکشه یه سرم بهش بزnm فکر کنم فشارش افتاده تیام اومد دستمو بگیره و کمکم کنه تا دراز بکشم دراز بکشم گفتم : من خوبم سرم احتیاج ندارم برم خونه استراحت کنم خوب میشم

تیام سریع گفت : هلمما جان یعنی چی بریم! یه زره دراز بکش بزار حالت جا بیاد بعد میریم خونه

کلافه برگشتم سمتشو گفتم : میشه ازت خواهش کنم منو ببری خونه

تیام بدون هیچ حرفی تو سکوت چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت : باشه بعد رو رو کرد به پرستار و گفت : ممنون بابت زحمتتون خانوم دکتر تا اون از دکتر تشکر کنه من بعد برداشتن کیفم خدا حافظی زیر لبی کردم و رفتم بیرون با قدمایی اروم داشتم میرفتم که تیام اومد و باهام هم قدم شد و گفت : هلمما دلیل لجبازیت و نمیفهمم

تو دلم گفتم : معلومه که نمیفهمی تو که تو یه لحظه ذهنت پر از عکسای جور و اجور نمیشه تو که تو یه لحظه مغز خالیت پر از اطلاعات نامفهوم که از شون هیچی سردر نمیاری همیشه که

بدونی من چی میگم جوابی به حرفش ندادم و راهمو پیش گرفتم

تا رسیدیم به ماشین قفلشوزد منم بی معطلی سوار شدم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم و سعی کردم اطلاعاتی که به ذهنم هجوم آورد رو به یاد بیارم ولی هیچی یادم نمیومد رفتم تو چند لحظه پیش دقیقا همون لحظه که اومدم از روی تخت بلند شدم درد بدی تو پهلوام پیچید انگار که یه نفر با

چاقو فرو کرد تو پهلوم و کلی صحنه اومد توی ذهنم و رفت

انگار که اون درد قبلا برام اتفاق افتاده بوده .

تا برسیم به خونه داشتم به مغزم فشار میاوردم تا چیزی یادم بیاد ولی دریغ تا رسیدیم جلوی در خونه و ماشینو پارک کرد در ماشین و باز کردم و رفتم پایین پهلوم درد میکرد ولی واسش ناراحت نبودم حتی دوست داشتم بیشتر درد کنه تا شاید چیزی یادم بیاد وقتی پله هارو رفتم بالا متوجه شدم که تیام پیاده نشده و تو ماشین نشسته و فرمون و گرفته تو دستاشو سرشو گذاشته روش یه لحظه دلم براش سوخت اخه اون چه گناهی کرده بود که گیر من افتاده بود اون که تقصیری نداشت همونطوری که با هزار جور درد پله هارو اومده بودم بالا دوباره رفتم پایین و سوار ماشین شدم تیام تا صدای در ماشین و شنید با تعجب برگشت سمت منو گفت : جایی میخوای بری؟ بدون اینکه نگاهش کنم سرمو انداختم زیرو گفتم :

ببخشید که انقدر اذیت میکنم

\_ این چه حرفیه هلما جان

برگشتم سمتشو گفتم : تیام یه چیزایی داره یادم میاد تا این حرفو زدم صورتش سرخ شد و گفت : چی یادت اومده

با تعجب گفتم : هیچی ولی تو چرا سرخ شدی

تیام پوفی کشید و گفت : یعنی چی هیچی

– نینی اینکه موقعی که اومدم از رو تخت بلند شم درد عجیبی تو پهلووم حس کردم انگار که اون دردو قبلا کشیده باشم کلی خاطره تو ذهنم اومد که الان هیچکدومشو یادم نمیاد

تیام دستی تو موهای پرپشتش کشیدو گفت : خدا روشکر این یه قدم خوبه برات

– تیام چرا اینجوری شدی تو

– هیچی هلمما جان طوری نشدم ولی شما چرا دوباره اومدی پایین

– اومدم ازت معذرخواهی کنم که این همه اذیتت کردم

تیام لبخند گرمی زدو گفت : این حرفو نزن خانوم کوچولو

الانم دیگه فکر منو نکن برو خونه و استراحت کن و فکر خودت باش

– تو نمیای

– نه من جایی کار واجبی دارم

– باشه پس من برم

– اره برو که مامانتم الان کلی نگرانه

– خدا حافظ

– خدا حافظ

از ماشین پیاده شدمو و از پله ها رفتم بالا تا وارد خونه شدم حامد اولین نفری بود که منو

دید تا منو دید سریع اومد سمتمو گفت : کجایی تو هلمما حالت خوبه

لبخندی به چشای نگرانش زدمو گفتم : من خوبم نگران نباش

\_ مامان بهم زنگ زد گفت چی شده الان بهتری

\_اره نگران نباش

حامد اومد جلو دستمو گرفتو منو به سمت مبلا برد و منو نشوند روش تا نشستم گفت :

مامان انقدر نگران شده بود که قرص

خورد و خوابید

با ناراحتی گفتم : من فقط دارم اذیتش میکنم

\_ نه ابجی من شما اذیتش نمیکنی ولی آگه به زره حواستو جمع کنی دیگه نگرانشم نمیکنی

لبخندی زدمو گفتم چشم حواسمو جمع میکنم بعدشم یادت باشه ها قراره بشینی از گذشته

برام بگی

\_ چشم رو چشمم

\_ مرسی

\_ هلمما تیام کجا رفت!؟

\_ گفت کار واجبی پیش اومده و رفت

حامد چند لحظه سرشو زیر انداخت بعد بلند کرد و گفت : هلمما جان اونجا که بودی

تماسی بهش شد!؟

\_ تا جایی که من پیشش بودم نه اتفاقی افتاده؟

\_ نه چه اتفاقی!\_

شونه ای بالا انداختم و گفتم: حامد جان کمکم میکنی من برم بالا دراز بکشم

\_اره اره پاشو بریم بعد بلند شدو دستمو گرفت منو برد بالا تا رفتم بالا رفتم تو اتاقمو رو

تختم ولو شدم چشمامو بستم خیلی بیحال بودم هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که با

صدای زنگی از جام بلند شدم نمیفهمیدم صدا از کجای همینطوری داشتم کشوهارو زیرو رو

میکردم که دیدم صدا از تو کمد کمد و که باز کردم دیدم صدا از تو جیب یکی از مانتو هامه

تا گوشی رو برداشتم که جواب بدم تماس قطع شد از اونجایی که گوشی تو اتاق من و تو

جیب من بود حدس زدم مال خودم باشه گوشی رو برداشتم و نشستم روی تخت دعا دعا

میکردم که رمز نداشته باشه اما متاسفانه رمز داشت اومدم یه چند تا رمز و امتحان کنم اولین

رمزی که زدم درست بود انگار که رمز و فراموش نگرده بودم عکس بک گراند گوشی

عکس خودم که لب ساحل ایستاده بودم اولین جایی که رفتم گالری بود تا اومدم اولین

پوشرو باز کنم یکی در اتاقم و زد و اومد تو بابا بود که تا منو دید گفت : سلام دخترم

\_سلام

\_حالت بهتره

\_بد نیستم

\_این چیه دستت!؟



\_ موبایلمه از تو کمد پیداش کردم داشت زنگ میخورد بابا گوشی رو از دستم گرفت و گفت : کی بود

با تعجب گفتم : نمیدونم یه شماره بود تا جواب بدم قطع شد

بابا گوشی رو گذاشت تو جیشو گفت : این گوشی تو نیست بعد از اتاق رفت بیرون حالت بابا خیلی غیر عادی بود خیلی بهترم میتونست گوشی رو از من بگیره ولی اگه گوشی من نبود

پس چرا عکس من پس زمینش بود اصلا اگه گوشی من نبودم من چطور رمزشو بلد بودم خیلی گیج بودم از رفتارای بابا و تیمام حالتاشونو نمیفهمیدم بی حوصله از جام بلند شدمو مانتومو در اوردم روی پهلووم و با بانداژ پوشونده بود واسه همین با خیال راحت یه تیشرت تنم کرد بعد یه شلوار راحتی گشاد پوشیدمو رو تخت دراز کشیدم بعد چند دقیقه از خستگی خوابم برد .

\*\*\*

با صدای تلق و تلقی که میومد چشم باز کردم به خاطر نوری که از پنجره افتاده بود چند لحظه چشمامو بستم و بعد دوباره باز کردم کش وقوسی به بدنم دادمو از جام بلند شدم تا اومدم پتور و کنار بزنم و بلند شم متوجه حامد شدم که کنارم خوابیده حامد اینجا چیکار میکرد با تعجب دستمو گذاشتم رو بازوشو چندبار تکونش دادم حامد اول اهمیتی نداد ولی وقتی دوباره تکونش دادمو اسمشو صدا زدم خمیازه بلندی کشید و بعد مالیدن چشماش چشماشو باریک باز کرد

\_حامد چرا اینجا خوابیدی

\_هیچی حوصلم سر رفته بود واسه تفریح اومدم

ابروهامو انداختم بالا و گفتم\_چی؟!

حامد در حالی که داشت موهاشو میخاروند بلند شد و گفت : هیچی خانوم انقدر دیشب تو خواب ناله کردی و جیغ زدی که

اومدم اینجا بیدارت کردم یه لیوان اب بهت دادم بعد دلم نیومد تنهات بزارم خوابیدم پیشت

\_ من بیدار شدم دیشب !

\_بله یادت نیست؟!

\_ نه

\_پس تو خواب پاشدی اب خوردی حتما خواب بدی دیدی همون بهتر که یادت نیست الانم دختر خوب پاشو یه اب به صورتت بزن بیا پایین بعد از اتاق رفت بیرون با تعجب به دیواررو بروم خیره شدم من هیچی از دیشب یادم نمیاد نه از خوابم نه

از بیدار شدنم به حرف حامد گفتم پاشم برم پایین اماتا از رو تخت بلند شدم اولین قدمو که برداشتم صدای جیغ یه دختر تو گوشم پیچید سر جام افتادم رو زمین صدای جیغ قطع نمیشد دستمو گذاشتم رو گوشم صدای کمک کمک گفتنش عصیم میکرد گوشامو محکم فشار میدادم ولی صدا قطع نمیشد هی میگفت کمک و جیغ میکشید چشمامو بسته بودمو پلکامو رو هم فشار میدادم هرچی بیشتر گوشمو فشار میدادم فقط سرم بیشتر درد میگرفت صدا اصلا

قطع نمیشد همینجوری داشتم به خودم میپیچیدم که یکی دستامو از رو گوشام برداشتو گرفت تو دستش تیام بود که داشت با ترس بهم نگاه میکرد یه لحظه همه

صداها قطع شد انگار از یه دنیای دیگه وارد یه دنیای دیگه شدم

تیام تند گفت : هلمما چی شده حالت خوبه از ترس بدون هیچ فکری خودمو انداختم تو بغلش و شروع کردم یه گریه کردن تیامم بدون هیچ حرفی دستشو گذاشت رو موهامو شروع کرد به نوازش کردن خیلی به یه بغل احتیاج داشتم که حس کنم تنها نیستم چند دقیقه تو همون حالت موندمو بعد از بغلش اومدم بیرون

\_هلمما جان میتونی به من بگی چی شده چیزی دیدی اشکامو پاک کردم خودمو کشیدم عقب و تکیه دادم به دیوار زانو هامو تو بغلم گرفتمو گفتم : یه دختر هی جیغ میزدو کمک میخواست هی جیغ میزد صدای جیغش یه لحظه ام قطع نمیشد هی میگفت یکی کمک کنه تیام همونطور که رو دو زانو نشسته بود اومد جلو گفت : تصویری ازش یادت نیست سرمو به معنی نه تکون دادم هلمما اروم باش عزیزم من امروز با پزشکت تماس میگیرم شما فقط اروم باش اصلا پاشو بریم پایین پاشو عزیزم مامانت واست صبحونه درست کرده پاشو بریم تابع حرفش از جام بلند شدم اول رفتم جلوی اینه صورتم سرخ بود نفس عمیقی کشیدمو با تیام به سمت پایین حرکت کردیم وقتی رفتم پایین برگشتم سمت تیامو

گفتم:من نمیدونم اشپزخونه کجاست تیام با لبخند به سمتی اشاره کردو گفت اونجاس بیا بریم وقتی وارد اشپزخونه شدم دیدم

حامد و مامان و بابا نشستن و گرم صحبتن مامان اولین نفری بود

که متوجه منو تیام شد که گفت : \_سلام صبح بخیر دخترم

\_سلام صبح بخیر

\_بیا اینجا بشین تیام جان شما ام همینطور بفرمایید

تیام : ممنونم میام الان فقط یه چند لحظه با حامد کار دارم بعد رو کرد به حامد و گفت :  
حامد یه دقیقه بیا بیرون کارت دارم حامد لقمه ای که دستش بود و بی معطلی گذاشت رو  
میزو بعد گفتن با اجازه با تیام رفتن بیرون منم روی صندلی روبروی بابا نشستم بابا بالبخند زل  
زد به صورتمو گفت

\_ صبحت بخیر

\_صبح شماام بخیر

\_بهتری بابا

سرمو به معنی اره تگون دادمو سرمو انداختم پایینو مشغول درست کردن لقمه شدم جدیدا  
هر کی منو میدید اولین سوالی که میپرسید همین بود بهتری؟! جواب منم واسه همشون همین  
بود حتی اگه بدم بودم باید به همشون میگفتم بهترم لقممو گذاشتم تو دهنمو شروع کردم به  
جویدنش با صدای بابا که گفت : دختر بابا سرمو بلند کردم اولین چیزی که

توجهمو جلب کرد جعبه ای بود که دستش بود

بابا جعبرو به سمتم گرفت وگفت : قابل تو رو نداره دخترم جعبرو که گرفتم متوجه شدم  
گوشی بالبخند به بابا نگاه کردم و گفتم مرسی بابا

یه دونه منی تو بدون اینکه جعبرو باز کنم گذاشتمش روی میزو بعد خوردن چند لقمه دیگه از جام بلند شدمو بعد یه تشکر جعبرو برداشتمو و بابارو بوسیدمو رفتم بالا اولین کاری که کردم جعبه روباز کردم گوشه رو که در آوردم متوجه شدم زیرش یه سیمکارتم هست میخواستم سیمکارترو بندازم تو گوشه ولی یه لحظه از تصمیم منصرف شدم من نیازی به خط ندارم وقتی کسیرو ندارم که باهاش تماس بگیرم من که صبح تا شب خونه ام تیامم که تقریباً هر روز اینجاست گوشه رو برگردوندم سر جاش و گذاشتمش رو میز سرم درد میکرد توی سرم داشت سوزن سوزن میشد واسم عجیب بود که چرا این صداهای تو سرم تصویر ندارند یعنی اون دختری که با اون

همه ناله کمک میخواست کی بود سرمو گذاشتم رو میزو چشمامو بستم حتی شاید اون خوابی که حامد میگفت باعث شده من از خواب پیرم همین بوده ای کاش یادم بود شاید اونجا تصویری رو میدیدم با صدای تقه ای که به در خورد سرمو بلند کردم و گفتم بیا تو در باز شدو تیام اومد تو و روی تخت نشست بالبخند رو کرد بهمون گفت : هلمامن با دکترا تماس گرفتم گفت این نشونه خوبی یعنی هر لحظه ممکنه تمام خاطرات یادت بیاد

— جداً؟!

—اره جدا حتی دکترا گفت زود تر از کسای دیگه داری رو به بهبود میری لبخندی زدمو گفتم : خدا کنه هر چی زود تر همه چی یادم بیاد و از این بلا تکلیفی در پیام

– ایشالا هر چی زود تر خوب میشی فقط هلمما جان بدون ما هر کاری که کردیم به خاطر تو کردیم هیچوقت در مورد من و خانوادت فکر بدی نکن ما هر کاری کردیم به خاطر تو کردیم

– منظورت چیه من هیچوقت در مورد شما فکر بدی نمیکنم این

شما مید که تو این مدت منو همه جوره تحمل کردی

– میدونم هلمما خانوم من وصف دل پاکیتو خیلی شنیدم

– پس یه صفت دیگه به صفتام اضافه شد

– شما صفت زیاد داری اینا زره ای از صفتای خوبتم نیست

– دیگه اغراق نکن

– حقیقته اغراق نیست حالا بیشتر با خودت آشنا میشی

خنده ای کردم و گفتم : تا حالا ادم به این مسخرگی دیده بودی تازه دارم با خودم آشنا میشم

– هیچوقت این حرفو نزن این مسخرگی نیست اینم یکی از امتحانای خدا واسته که من با

شخصیتی که ازت میشناسم

میدونم به خوبی ازش عبور میکنی

سرمو انداختم زیرو گفتم : تو زیادی به من اعتماد داری

نه عزیز... هنوز حرفشو کامل نکرده بود که با صدای تلفنش از جاش بلند شد و بعد یه با اجازه از اتاق رفت بیرون تا از اتاق رفت بیرون منم چند لحظه بعد از جام بلند شدم و رفتم بیرون اومدم از پله ها برم پایین که با صدای بلند تیام که معلوم بود با اینکه سعی داره کنترلش کنه ولی بازم بلند به سمت انتهای راهرو کشیده شدم از همونجا شنیدم که سریکی داد زدو

گفت یعنی چی گمش کردیم مگه ردیاب نداشتت با اینکارت خیلی عقب افتادیم عسگری خیللییی اگه بلاایی سرش بیاد تماما مقصرشش تویی بعد تلفنشو قطع کرد تا رسیدم بهش دیدم روش به دیواره و دستشو کرده تو موهاش تا اومد برگرده کاملا ناخوداگاه سریع پشت دیوار قایم شدم ولی انگار دیر اقدام کردم که به سمت دیوار اومد و گفت : هلم

تونستم کاری کنم برای همین از پشت ستون اومدم بیرون و گفتم : بله

چرا اینجا قایم شدی

قایم نشدم...

حرفای منو شنیدی یه چند لحظه مکث کردم و بعد

گفتم : اره شنیدم ولی به خدا غیر عمد من ادم فضولی نیستم

تیام نفسشو فوت کرد بیرون و گفت : عب نداره هلم جان من که حرفی نزد

دوست ندارم فکر کنی ادم فضولی هستم

خیالت راحت من میشناسمت بهتر از خودت

خیلی داشتم خودمو کنترل می‌کردم که در مورد تلفن ازش سوالی نپرسم ولی هر کاری کردم کنجکاوی امونمو نداد و گفتم

— تیام میشه یه سوال ازت بپرسم

— در مورد تلفنم

با تعجب از اینکه انقدر سریع که فهمید منظورم چیه سرمو به معنی اره تکون دادم تیام پشت پلکشو خاروند و گفت : میشه بعدا بهت توضیح بدم الان شرایط مناسب نیست از اینکه اینجوری تو منگنه گذاشتمش گفتم : نه تیام تو مجبور نیستی چیزی رو به من توضیح بدی

— هلمای این حرفارو نزن الانم هلمای جان من باید برم کارواجبی دارم بعدا با هم صحبت میکنیم انقدر هول بود که نتونستم حرفی بزمو گفتم

— باشه برو به سلامت

—،خدا حفظ

— خدا حافظ

وقتی تیام رفت رو همون مبلای توی سالن نشستم و رفتم تو فکر اصلا من چرا تا الان در مورد کار تیام سوالی نپرسیده بودم این چه کاری بود که با ردیاب و این حرفا در ارتباط بود اصلا چرا انقدر هول رفت با کلافگی نفسمو فوت کردم بیرون و ستمو گذاشتم رو زانوهامو از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق موهامو که با کلیپس بالای سرم جمع کرده بودمو باز کردم و یه دستی توشکشیدم رفتم جلوی اینه و برسمو برداشتم و شروع کردم به برس کشیدن



موهام. موهام تا روی گودی کمرم بود بعد از اینکه شونه کشیدم از بالا بستم و رفتم نشستم  
رو تخت هر چی بیشتر میگذشت بیشتر به بیکاریم پی میبردم دقیقا هیچ کاری نداشتم  
که انجام بدم نفسمو محکم دادم بیرونو زل زدم به پنجره اتاقم که پردشو کشیده بودم تو  
دلم دنبال یه حسی به تیام میگشتم هر چی که فکر میکردمو تو دلم میگشتم هیچ حسی بجز  
حس یه پشتیان بهش نداشتم هر جوری از هر سمتی که نگاه میکردم هیچ نگاه عاشقانه ای  
بهش نداشتم دستامو باز کردم طاق باز دراز کشیدم رو تخت .

\*\*\*

یه هفته بی محتوای دیگه ام گذشت هفته ای که توش هیچ اتفاق

خاصی نیفتاد فقط خوابیدن و خوردن و بعضی شبام با حامد شب

بیداری و صحبت کردن و رفتن به دکتر پوستی که برای زخمای بدنم میرفتم یه زندگیه یه  
دست که تنها اتفاقی که باعث تشنج توی این یک دستی زندگی بود نبودن بابا بود که میگفتن  
توی سر کارش شیفته فقط همین اما تیام که متوجه بیحوصلگی من شده بود امروز بهم زنگ  
زدو گفت که آماده باشم میخواد بیرتم شام بیرون. ساعت 6 بود من حاضر توی اتاقم منتظر  
تیام بودم یه مانتوی کتی مشکی با یه شلوار مشکی تنگ تنم بود یه شال زرشکی تیره ام سرم  
کرده بودم موهای بورم از بالا

محکم بسته بودم همینطوری بی کار روی تخت نشسته بودم که با صدای بوق ماشین تیام  
کفشای پاشنه هشت سانتی ساده مشکیمو پام کردم و کیف ست کوچیکش و گرفتم دستمو  
رفتم پایین مامان که منو توی راه پله دید با ذوق یه سمتم اوامد

و گفت : نمیدونی چقدر خوشحال میشم وقتی انقدر سر حال میبینمت خوشتیپ من خنده ی ریزی کردم و گفتم : نظر لطفه مامان

\_مامان اومد جلو صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت : کپی

خواهر خدا بیامرزمی عینهو سببی که از وسط نصفش کردن اونم مثل توناز و جوون بود وقتی داشت حرف میزد اشک تو

چشمای خوشگلش پر شد دستمو گذاشتم رو دستشو

گفتم : خدا بیامرزش مامان گریه نکن عزیز من مامان دستشو برداشو رفت عقب

گفت : اه نمیخواستم حالتو بد کنم بیا برو بیامرو بینم

با لبخند صورتشو بوس کردم و از خونه رفتم بیرون پیام توی ماشین منتظر من بود تابه ماشین رسیدم در ماشینو از توبرام باز کرد وقتی نشستم با لبخند نگاه کرد و گفت : سلام هلم جان

\_سلام

\_چه خبر!؟

\_شونه هامو انداختم بالا و گفتم مثل همیشه

\_ مثل همیشه یعنی چی

\_ یعنی مثل همیشه بیکار مثل روزای دیگم

تیام بله مفهومی گفت و استارت زد یه زره که رفت جلو درحالی که داشت از در پارکینگ خارج میشد گفت : کجا دوست داری بریم؟!

شونه هامو انداختم بالا گفتم : برام فرقی نداره

\_ با راه رفتن مشکلی داری؟!

دماغمو چین دادمو گفتم : نه راه رفتنی نباشه

تیام خنده ریزی کرد و گفت : خانوم خسته پس برات فرق داره

\_ نه خب راه رفتنی نباشه هر جا که تو دوست داری بریم

\_ باشه

تو بقیه مسیر هیچکدومون حرفی نزدیم خیلی دوست داشتم ازش در مورد تلفن اونروزش پرسم ولی دوست نداشتم فکر کنه میخوام تو کارش فضولی کنم از طرفی اصلاً اگه براش مهم باشم خودش برام میگه اون که فهمید من چقدر کنجکاوام توی سکوت زل زدم به خیابونا و کوچه هایی که تند تند ازشون عبور

میکردیم به مردمی که هر کدومشون یه شکل متفاوت بودن و از کنار هم عبور میکردن به ماشینایی که پشت هم ایستاده بودن و منتظر سبز شدن چراغ قرمز بودن توی کل راه با همین چیزا سرگرم بودم بعد کلی ترافیک ساعت 7 : 30 بود که با ترمز ماشین جلوی یه رستوران

تیام کمر بندشو باز کرد و گفت : امیدوارم از اینجا خوشت بیاد من که همیشه میام

\_ حتما جای خویبه که تو همیشه میای پس منم خوشم میاد بعد این حرف در ماشینو باز کردم و رفتم پایین تیامم پشت سر من اومد شونه به شونه هم وارد رستوران شدیم بوی عطر تند و اشنایی پیچید توی بینیم واقعا بوش بینظیر بود یه محیط اروم و شیک با ست سیاه و یاسی همه میزا و صندلیا سیاه بود و ومیزی ها و گلای روی میز یاسی بود تیام گوشه ای ترین میز نفررو

انتخاب کرد منم تابع نظرش همونجا نشستم. تا نشستیم یه گارسون با لباس فرم اومد و منو رو داد دستمون تیام منو رو گرفت سمت منو گفت : بیا هلمما جان انتخاب کن

همینطوری یه دور اسمارو رو از نظر گزروندم بعد رو کردم به تیام و گفتم : بیا تو برام انتخاب کن قطعا چون تو چند بار اینجا اومدی بهترین غذای اینجا رو میشناسی اگه سلیقت مثل انتخاب مکانت عالی باشه من دوست دارم

تیام لبخندی زد و گفت : پس انتخابم سخت شد چند لحظه منو رو نگاه کرد بعد داد به گارسونو دو تا استیک گوشت با مخلفات سفارش داد گارسون کمی دولا شد و رفت با تعجب از انتخابش گفتم : چیز جالبی سفارش دادی

\_ گفتم یه چیز سفارش بدم که قطعا خوشت بیاد

لبخندی زدم و گفتم : نمیخواهی به سلیقت شک کنم

\_ من به سلیقم شک ندارم هلمما خانوم

\_ بله بله

پس چی فکر کردی

خنده بی صدایی کردم و سرخوندم به سمت تابلوهایی که

روی دیوار بود و توی همشون تنی از بنفش دیده میشد همینجوری داشتم دونه دونه تابلو هارو نگاه میکردم یکی از تابلو ها خیلی توجهمو جلب کرد عکس صورت یه دلکک بود با دماغ قرمز همینجوری داشتم به نقاشی دقت میکردم که یهو صدای قهقهه یه مرد پیچید تو گوشم ناخوداگاه از جام بلند شدمو

بی توجه به هلما هلما گفتنای تیام رفتم پیش تابلو صدای خنده مرده خیلی بلند بود میخندید و میگفت این چقدر شبیه تو تو فقط

دماغت قرمز نیست اینسری یه تصویرم تو ذهنم بود تصویر یه مرد و زن که جلوی تابلو ایستاده بودن ولی قیافشونو یادم نمیومد صدای خنده مرد یه لحظه ام قطع نمیشد با دست تیام که روی شونم نشست برگشتم عقبو با عجله گفتم : تیام من قبلا اینجا اومدم تیام ابروهاش تو هم شدو گفت : چیزی یادت اومده تند تند از ترس اینکه یادم نره گفتم : یه مرد هیکلی بود با پیرهن ساده طوسی و شلوار مشکی یه دخترم بغلش بود اونم یه مانتو کرمی با شلوار دمپای مشکی تنش بود پسره داشت بلند میخندید

تیام وسط حرفم پریدو گفت : هلما جان بیا بشینیم بعد تعریف

کن بعد دستمو گرفتو منوبه سمت میز برد تا پشت میز نشستم گفتم : تیام فکر کنم اون دختره من بودم ولی صدای پسره شبیه تو نبود

— هلم اروم باش عزیزم من قبلا اینجا با تو اومدم

— یعنی اون پسره تو بودی

تیام چند لحظه مکث کرد و بعد گفت : معلومه که من بودم همون موقع گارسون سفارشامونو آورد و بعد چیدن رو میز رفت رفتم تو فکر حتی قد پسره از تیام بلند تر بود صداشم فرق داشت ولی دختر رو از اونجایی که همون لباسارو تو کمد دیدم مطمئن بودم خودم بود. سرمو انداختم زیرو مشغول خوردن غدام شدم تیام دیگه حال اولو نداشت اینو از اخمای بین ابروهاش فهمیدم اون تو سکوت غذاشو خورد منم غدامو خوردم بدون هیچ حرفی حدود نیم ساعت گذشته بود که تیام گفت : هلما بریم

— بریم

تیام کیف پول چرمشو در آورد و بعد گذاشتن مقداری پول روی میز از جاش بلند شد منم پشتش بلند شدم تا به در رسیدیم تیام درو باز کرد و رفت عقب تا من برم بیرون تا من رفتم بیرون اونم اومد و در ماشینو زد تا رسیدم به ماشین درشو باز کردم و سوار شدم تیامم تا نشست ماشینو روشن کرد و راه افتاد تو کل مسیر بازم سکوت بود تقریباً نزدیک خونه بودیم که سکوتو شکستمو گفتم : تیام چرا اینجوری شدی

— چجوری شدم

— من حرف بدی زدم

— نه هلم من فقط یه خورده سرم درد میکنه

— میخوای بریم دکتر

— نه یه قرص بخورم اوکی میشم

— مطمئنی

— اره نگران نباش ولی من حرفشو باور نکردم بعید میدونستم که دلیل این اخمای تو هم فقط یه سر درد ساده باشه وقتی رسیدیم به خونه بعد یه خداحافظی کوتاه از هم جدا شدیم اینم از امروزمون که اینطوری بی دلیل خراب شد و من حتی نفهمیدم

چرا این اتفاق افتاد وقتی وارد خونه شدم صدای حامد و مامان از توی اشپزخونه میومد منم رفتم به سمت اشپزخونه وقتی وارد اشپزخونه شدم حامد و مامان همزمان باهم سلام داد در جواب بهشون سلامی دادم و نشستم پشت میز حامد دستشو گذاشت رو شونمو گفت :

هلما خانوم با ندیدنای ما

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم : ندیدنای منو تو من از روی که بهوش اومدم فقط دارم تو رو میبینم بابا

حامد خنده بلندی کرد و گفت : این از اقبال خوشته دختر قسمت هر کسی نمیشه منو دیدن

— قطعاً

مامان با صورت خندون رو کرد بهم و گفت : هلما جان چیزی میخوری

— نه مامان با تیام شام خوردم

نوش جونتون حالا تيام چرا نيومد بالا

جايي کار داشت نتونست بياد رو کردم به حامد و گفتم: بابا کجاست

الاناست که بياد

تا اين حرفو زد بابا از پشت سر رسيد و گفت : رسيدم

مامان با ذوق نگاهش کرد و گفت : سلام اقا صابر چه عجب تشریف آوردید خونه

بله ديگه واسه يه لقمه نون حلال زحمت ميكشم مامان خنديد و حامد گفت : خسته نباشی

سلامت باشی

بابا رو کرد يه منو گفت : هلما خانوم چطوره؟

ممنون بابا شما خوبی؟!

بله منم خوبم اخ که چقدر دلم تنگ شده از در خونه تو نيومده

اين هلما بپره بقلم و انقدر بوسم کنه که لپام تموم شه

حامد با خنده گفت: خسته نباشی بابا

سلامت باشی

بابا اگه خیلی دلت واسه بغل تنگ شده منم هستا

نه قربون قدت بشم تو رو از دورم ميبينم کمرم درد ميگيره



بابا با خنده از اشپزخونه رفت بیرون و مامانم پشت بندش رفت

من و حامدم تا اونا از اشپزخونه رفتن بیرون یه نگاه بهم کردیمو

زدیم زیر خنده. بعد از این که خندمون تموم شد از جام بلند شدمو رفتم بالا توی اتاقم نیاز شدیدی به حموم داشتم برای همین بی معطلی لباسمو دراوردمو رفتم داخل حموم بعد نیم ساعت که تو حموم بودم حولمو دورم پیچیدمو اومدم بیرون با همون

حوله رو تخت. ولو شدمو و چشمامو بستم حس سبکی میکردم بعد چند دقیقه که بدنم خشک شد بلند شدمو رفتم سر کمد همینطوری داشتم کشومو زیورومیکردم که یهو متوجه جعبه

کادویی کوچیکی ته کشوم شدم سریع جعبرو دراوردمو بازش کردم داخل جعبه لابه لای پوشالا یه زنجیرو پلاک ظریف به اسم هلما بود پشت پلاک یه گوشه کوچک حک شده بود با تعجب به اون نگاه کردم یعنی کی این زنجیربه من داده a کی بود دیگه زنجیرو گرفتم تو مشتمو و پاشدم سریع دم دستی ترین لباسمو پوشیدم و رفتم پایین هیشکی پایین نبود حتما تو اتاقاشون بودن تا اومدم برم بالا که دیدم حامد از دستشویی اومد بیرون از همونجا برگشتم سمت حامد و گفتم : حامد

بله

زنجیرو گرفتم بالا و گفتم : حامد اینو کی به من داده

حامد همونطوری که داشت دستشو با حوله خشک میکرد چند لحظه مکث کرد و بعد گفت  
: حتما تيام داده ديگه

پشت گردنبندو گرفتم جلو شو

گفتم : منم اول همین فکرو کردم ولی پشتشو بین زده a

حامد یه چند لحظه مکث کرد و درحالی که داشت پیشونیشو

میخاروند گفت : هلمما جان یه جوری اومدی جلوی من ایستادی انگار چیشده بابا یه  
گردنبنده ديگه حتما یکی از کادوهای تولدته یکی از این دختر خاله ها یا دوستات بهت  
دادن از حرفش قانع شدم واسه همین گفتم : \_نمیدونم حامد ولی خیلی حس گنگی میکنم  
حس میکنم همه چیم الکی و مصنوعی

\_ابجی من این چه فکری شما میکنی

بی هیچ حرفی کاملا مایوس برگشتمو رفتم تو اتاقم گردنبندو

برگردوندم سر جاشو گذاشتم تو کشو اصلا شاید من حساس و

مشکوک شدم و اینا طبعین حامد راست میگه یه گردنبنده ديگه

نمیدونم چرا تو این روزا به همه چی مشکوکم خودمم از دست خودم کلافه ام هر چیز طبیعی  
رو غیر معمولی میبینم حتما باید برم پیش یه دکتر نیاز به کمک دارم رفتم جلوی اینه دستام

و گذاشتم رو میز و زل زدم به صورتم به چشمم که هیچ حسی

توش نبود ته چشمای اییم فقط سردیی مطلق بود همین من حتی

توی دلم هیچ حسی به چشمای جذاب و گیرای تیام که هر جا با

هاش میرفتم همه با حسرت نگاه میکردن نداشتم بی حوصله رفتم رو تختم دراز کشیدمو  
چشمامو بستم پتومو تو بغلم سفت گرفتمو سعی کردم انرژیمو باهاش تخلیه کنم

\*\*\*

با صدای گاز ماشینی که از بیرون اومد چشم باز کردم میازه بلندی کشیدمو نشستم سر جام  
همونجوری که نشسته بودم پنجره

اتاقمو باز کردم ماشین بابا تو حیاط نبود پس قطعاً بابا بوده که

رفته ساعت 7 : 30 صبح بود از جام بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون هیچ صدایی نمیومد  
پس قطعاً حامد خواب بود والا امکان نداشت خونه سکوت باشه یه ذره که فکر کردم دیدم  
امروز جمعس پس حتما خوابه با چشمایی خوابالو که به زور باز نگهشون داشته بودم از پله ها  
رفتم پایین مستقیم رفتم سمت

دستشویی تا یه ابی به صورتم بزنم چشمام باز شه . رفتم تو دستشویی و بعد شستن صورتم  
مسواک زدمو اومدم بیرون بعد رفتم تو اشپز خونه و بعد خوردن یه تیکه نون و خامه  
برگشتم تو اتاقم رفتم نشستم رو میز ارایشم بی انگیزه زل زدم به درو دیوار اتاقم چند دقیقه  
تو همون حالت نشستم که یه فکری به سرم زد پاشم برم بیرون و راه برم هر چی باشه از این  
بیکاری که بهتره از جام بلند شدمو بعد پوشیدن ست لباس ورزشی طوسیم یه شال مشکی

ساده سرم کردم و رفتم پایین و بعد پوشیدن کتونیای نایک سفیدم از خونه زدم بیرون بعد این همه مدت حس بد بالاخره امروز حس خوبی بهم دست داد حس ازادی با لبخندی که رو لبم بود داشتم تو پیاده رو قدم میزدم نفس عمیقی کشیدمو سرعتمو بردم بالا تقریباً ده دقیقه بود که داشتم با سرعت نسبتاً بالایی تو پیاده رو میدویدم که با صدای بوق ممتد ماشینی سرجام ایستادمو برگشتم سمت ماشین شیشه دودی شاسی بلندی که یه زره شیشه سمت شاگردو کشیده بود پایین از همونجا دختره صداشو در حدی که من بشنوم برد بالاو گفت :

خانوم ببخشید میشه یه لحظه وقتتون رو بگیرم

لبخندی بهش زدمو از روی جوب پریدمو رفتم کنار ماشین و گفتم : جانم عزیزم

دختره که عینک افتابی بزرگی رو چشمش بود گفت : ببخشید من میخوام برم خیابون ولیعصر شما میشناسید

ببخشید خانوم من به علتی حافظمو از دست دادم

اخى الهى ممنون

خواهش میکنم

تا اومدم برگردم دستی روی دهنمو گرفت با چشمای گشاد شده

سعی کردم داد بزنم ولی هیچ صدایی ازم خارج نشده سعی

میکردم با دستام دستاشو از رو دهنم بردارم ولی دریغ از یه زره تگون اومدم دستمو تگون بدم

که یهو بدنم بیحال شد و دیگه هیچی نفهمیدم سیاهی مطلق بود و سکوت

(تیام)

با حرص پرونده ای که دستم بود و کوبیدم رو میز و دستامو گذاشتم رو صورتمو ارنجمو گذاشتم رو میز با صدای تقه ای که به در خورد دستمو برداشتم و گفتم بیا تو سرباز جدیدی که تازه وارد پایگاه شده بود ادای احترامی کرد و بعد ازاد باش من گفتم : قربان این نامرو یه پیک موتوری داده دست نگهبانی دم در گفته بدیم به شما

\_ نفهمیدین کی فرستاده

\_ نه قربان

\_ باشه بزار رو میزو برو

\_ اطاعت جناب سرگرد

تا رفت بیرون نامرو برداشتمو باز کردم شروع کردم به خوندن چند خطی که توی نامه نوشته شده بود

\_ سلام جناب سرگرد عزیز امشب یه مهمون کوچولو داریم نامزد امیر علی نامدار اینجاس

سلامتو بهش میرسونم

چند دور نامرو خوندم دنبال یه چیزی بودم که بهم بگه این نامه

شوخی نه دوباره نمیزارم هلمارو اذیت کنن عربده ای کشیدمو جا چسبی که روبروم بودو پرت کردم تو دیوارو از جام پاشدم سریع زنگ زدم به حامد بعد چند تا بوق جواب داد یا نفس نفس گفتم : حامد برو تو اتاق هلمارو

—چی شده داداش

—بهت میگم برو تو اتاق هلمارو

—باشه داد نزن الان میرم

چند لحظه بعد گفتم : تیام هلمارو اتاقتش نیست شکم به یقین تبدیل شد هلمارو گرفته بودن بدون اینکه جوابی بدم تلفن و قطع کردم با سرعت نور رفتم اتاق جناب سرهنگ تا رفتم تو اتاق سریع گفتم : جناب سرهنگ هلمارو گرفتن هلمارو دست

بچه های شهروزه

تو صدم ثانیه صورتش مثل کچ شدو گفتم : از کجا فهمیدی تیام!؟

—برام نامه فرستادن فکر کنم میخوان از زبون خود هلمارو رابطشو

با من بفهمن اونا حرف منو امیرعلی رو باور نکردن جناب سرهنگ برگشت رو به پنجره و دستشو کرد تو موهاش و گفتم

: از اول میدونستم این کار اشتباهه ما باید همه چی رو از همون اول به هلمارو میگفتیم که راحت بتونیم بهش بگیم بیرون نره بهش بگیم که حواسش به خودش باشه تیام همه نیروهارو جمع کن وقتو هدر نده

— چشم جناب سرهنگ

\*\*\*

(هلم)

با سوزش بدی روی لبم چشم باز کردم درک درستی از محیط اطرافم نداشتم روی یه صندلی نشسته بودم اومدم دستمو تکون بدم که دیدم بستس مرد خپلی با لبخند داشت نگام میکرد تازه یادم اومد منو بیهوش کردن و آوردن اینجا

با صدایی که می لرزید گفتم : چی میخواین از من

— هیچی خوشگل خانوم من فعلا چیزی ازت نمیخوام

بعد خنده ی کریهی کردو از اتاق رفت بیرون اشکام سرازیر شدن از ترس نفسم بند اومده بوده بود نوک دستو پاهام انگار تو قالب یخ بود همینجوری داشتم به درو دیوار نگاه میکردم که یه لحظه یه صحنه اومد جلو چشمم و صدای جیغ اون دختره دوباره پیچید تو گوشم دختره رو زمین خوابیده بودو یه نفر با لگد میزد بهش تمام تنم می لرزید خدایا اینجا دیگه چه جهنمیه در با صدای خشنی باز شد یه پسر قد بلند و تقریبا بور وارد

اتاق شد بی حس زل زد بهمو اومد جلو و پشت سرش یه دختر چشم ابرو مشکی با دو تا پسر بغلش وارد اتاق شد دختره با نفرت عجیبی نگاهم کردو گفت : سلام دختر رویایی از این

ورا

با چشمایی که از ترس گشاد شده بود گفتم : با من چیکار دارید دختره خنده ی بلندی کرد و گفت : تو نامزد تو نمیشناسی

با تعجب قیافه همه پسرارو از نظر گزروندم تیام که اینجا نیست

\_نامزد من کجاس!؟

\_یعنی میخوای بگی نامزد تو یادت نیامد

\_چرا من تیامو یادمه

\_تیام و نمیگم احمق امیرعلی رو

میگم پسره که همون اول اومده بود تو برگشت سمت زنه و گفت : صدف بس کن این چه حرفیه تو میزنی من هیچ رابطه ای با اینو و اون تیام احمق ندارم دختره رفت روبروی پسره که اسمش امیرعلی بودو صورتشو با اون ناخونای بلندش تو دست گرفت و گفت : امیر علی من خرنیستم من دختر شهروزم پس تو نمیتونی منو گول بزنی پسر دستای دختررو با حرص از صورتش جدا کردو در حالی که داشت منو با انگشت نشون میداد گفت : این دختررو بفرس بره بیشتر از این گروهو تو خطر ننداز تو داری سر یه شک الکی کل گروه و به باد میدی

بعد با دوتا قدم بلند از اتاق رفت بیرون دختره چند لحظه چشماشو بست و بعد در گوشه پسری که بغلش بود چیزی گفت و از اتاق رفت بیرون از ترس دیگه حتی گریه ام نمیکردم همه از اتاق رفتن بیرون و در اتاقو قفل کردن تو یه اتاق با دیوارای سیمانی که فقط با نور یه مهتابی



روشن بود اسیر بودم هر چی سعی میکردم دستمو باز کنم فایده نداشت بدنم رو صندلی درد میکرد کلافه شدمو با صدای بلند شروع کردم جیغ کشیدنو و کمک خواستن انگار که چشمام منتظر یه بهونه واسه اشک

ریختن بود دوباره چشمه اشکام جوشید اشک میریختمو جیغ میزدم اخه اینا با من چیکار داشتن تو یه لحظه در با صدای بلندی باز شد و امیرعلی با قیافه ای درهم اومد تو و گفت : بس میکنی یا نه صدای جیغم تو گلوم خفه شد لبام میلرزیدن

پسره اومد جلو دستاشو گذاشت رو صورتم و گفت : دهنتمو میندی یا بگم بیان ببندنش تو سکوت زل زدم تو چشماشو اشک ریختم پسره نفسشو محکم داد بیرونو گفت : دختر خوب بس کن اینجا کاریت نداریم تا چند ساعت دیگه ام دوباره میری خونه بعد ازم فاصله گرفتی بعد یه نگاه عمیق از اتاق رفت بیرون جای دستای پسره رو صورتم میسوخت صورتم از حرارت دستاش داغ شده بود حتی چشمای پسره وقتی نگام میکرد گرم بود سرم داشت گیج میرفت حالت تهوع داشتم دلپیچه عجیبی داشتم مطمئن بودم که از استرسه هنجرم میسوخت دیگه توان جیغ زدنم نداشتم چشمام ناخوداگاه بسته شده بود حدود نیم ساعت بود که تو همون حال بودم که در باز شد توان نداشتم سرمو بیارم بالا اما از صداش که گفت سرتو بیار بالا بینم فهمیدم همون دخترس به زور سرمو اوردم بالا دختره با چشمای قرمز چونمو گرفت تو دستشو گفت : رابطت با امیرعلی چی بوده

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم : نمیشناسمش

با صدای بلندی گفت : به من راستشو بگو

به خدا دروغ نمیگم

دختره ناخونشو فرو کرد تو چونمو

گفت : بهت میگم دروغ نگو

اهی از درد کشیدمو گفتم : دروغ نمیگم چی از جونم میخوای

در حالی که داشتم اشک میریختم گفتم : به خدا من نامزد تیامم من این اقارو نمیشناسم

ترو خدا بزار برم دختره محکم کوبید رو پامو از اتاقت رفت بیرون دوباره با صدای بلند شروع

کردم به گریه کردن ساق پام خیلی درد گرفت حس میکردم تو زندانم

بعد چند ساعت گریه کردن چشمام سنگین شد و تمام دنیا جلو روم سیاه شد.

\*\*\*

با صدای موبایلم که روی میزم میلرزید خودکارمو گذاشتم رو زمینو موبایلمو برداشتم

شماره ناشناس بود تلفن و جواب دادمو گذاشتم دم گوشم

\_الو.

سلام جناب سرگرد

با صدای صادق با صدای بلندی گفتم : صادق دعا کن بلایی سر هلمما نیاورده باشید والا

نمیزارم سرت رو تنتت بمونه

\_اروم باش پسر این حرفا چیه شما میزنی یه کار کوچولو با هلمما خانومتون داشتیم که الان تموم شده فقط باید بیاید تحویلش

بگیرید

\_کجا باید پیام ح ر و م زاده

\_با ادب باش تیام والا تیکه تیکشو برات میفرستم

\_صادق کجا باید پیامم

\_بیا.....

\_ساعت چند!؟

\_2صبح فقط یادت باشه قشون کشی نکن و گرنه خودت میدونی

چی میشه

و تلفن و قطع کرد الان ساعت 10 بود

(هلمما)

پاشو دختر پاشو بینم با صدای پسری که داشت صدام میکرد چشم باز کردم پسره درحالی که داشت با گوشیش ور میرفت گفت : پاشو بینم مگه اومدی اینجا بخوابی پاشو سرشو که آورد بالا چشمای بازمو که دید گفت : چه عجب

پسره احمق فکر کرده من خواب بودم

\_میخواهی بری خونه خوشحال باش بعد رفت پشتمو طناب دورموباز کرد تا باز کرد مچمو اوردم جلو و شروع کردم به مالیدنش تمام دستم قرمز بود

باصدای پسره که گفت : بلند شم به زور از جام بلند شدم سرم گیج سرم نزدیک بود بیافتم زمین که بازومو گرفتمو گفت چه خبرته بابا اروم خوبه همش یه روزه اینجا در باز شدو امیر علیه اومد تو اومد

جلو و گفت : چیشده وحید

\_هیچی داداش داشت میافت گرفتمش  
تو برو بیرون من این و میارم باشه ولی صدف خانوم ناراحت نشه  
\_صدف درجریانه

پسرره باشه ای گفتو از اتاق رفت بیرون تا رفت بیرون امیر علی اومد جلو بازمو گرفتمو کامل اروم جوری که فقط من شنیدم گفت : خوبی

سرمو اوردم بالا نگاهش کردم

گفتم : به نظرت باید خوب باشم

جوابمو ندادو درحالی که بازومو گرفته بود راه افتاد به سمت بیرون از اونجا که رفتم بیرون فهمیدم تو یه جاییم پر درخت که انگار باغه پسره همینطوری که بازوم تو دستش بود داشت

جلو جلو میرفت منم پشتش داشتم کشیده میشدم تا رسیدیم به در باغ یه ماشین جلوی در پارک بود پسره چشمامو بستو سوار ماشینم کردو درو بست و بعد از حرفاش که میگفت مواظب باش چشماشو باز نکنه فهمیدم خودش نمیداد باصدای در ماشین که باز و بسته شد فهمیدم راننده سوار شده حدود یک ساعت بود تو راه بودیم که بالاخره ماشین ایستاد پسره پیاده شدو اومد در منو باز کردو گفت : بیا پایین

تابع حرفش از ماشین پیاده شدم

\_ چشماتو وا کن و اینجا وایسا تا شوهرت بیاد دنبالت

همون موقع چشمامو باز کردم پسر سریع سوار ماشین شدو راه افتادم تا اومدم پلاک ماشینو بخونم متوجه شدم ماشین پلاک نداره وسط یه بزرگراه بودم که دورتادورم بیابون بود از تاریکی و

سکوت اطرافم قلبم تو دهنم بود داشتم از ترس سگته میکردم

صدای پارس سگا وحشتمو بیشتر میکرد هیچ جایی رو نداشتم که بهش پناه ببرم فقط باید منتظر وایمیستادم تا بیاد دنبالم از استرس شروع کردم پهنای خیابون راهرفتن دستمو دور بازو هام پیچیده بودمو در حالی که اشک میریختمراه میرفتم از استرس دستام یخ کرده بود دستمو از رو بازو برداشتمو کردم تو جیبته جیبم دستم خورد به یه تیکه کاغذ کاغذرو از جیبم در اوردم و باز کردم توش چند خط شعر بود وبعد نوشته

شروع کردم به خوندن :

حال من خوب است اما باتو بهتر

میشوم

اخ تا میبیمت یک جور دیگر

میشود

باتو حس شعر در من بیشتر گل

میکنند

یاسمو باران که میبارد معطر

میشوم

سلام چشم ابی من امروز دیدنت واسه من یه روحیه برای ادامه کار بود بدون شبا بی  
فکرت خواب حرومه برام

م تصویری اومد جلوی چشمم کهسرجام خشک شدم تا شعرو

دنیا مو ریخت بهم امیر علی دستمو بتر گرفته بودو با خنده داشت این شعرو در حالی که راه  
میرفتیم برام میخوند شعر که تموم شد ایستاد روبرومو گفت حال من خوبه هلمما اما با تو بهتر  
میشم منم بلند بلند خندیدمو در جواب بهش گفتم : اخ که تا میبیمت یک جور دیگر  
میشوم امیر علی میخوای یه شعر دیگه

پیدا کنی واسم بخونی دیگه این شعرو حفظم

هلمنا من با این شعر عاشقت شدم \_

حالا چطوری برم دنبال یه شعر

دیگه

مممیه لحظه قلبم از حرکت ایستاد چند

دور اسم امیر علی رو زیر لب تکرار کردم پس تیام کی من بود دنیا دور سرم میچرخید همونجایی که بودم نشستم رو زمینو نامرو سفترفتم تو دستم همه به من دروغ گفتن همه نور ماشینی که از دور میومد چشممو میزد اشکام از لای پلکایم ریخت ماشین با سرعتبالایی جلووم ترمز کردو تیام اومد پایین با قیافه اس ژولیده و بیسابقه منو که تو اون وضع دیدیا حسین بلندی گفت و اومد پیشم جلوم زانو زدو گفت : هلمنا حوییهلمنا یه چیزی بگو هلمنا عذابم نده با سکوتت ترو خدا زبون وا کن حداقل نگام کنهمونظووری که رو زمین میلرزیدم دستم شل شدو کاغذی که تو دستم مچاله شده بود افتاد پایینچشممامو اوردم بالا و با چشمایی تار از اشک زل زدم بهشکاغذو از زمین برداشتو باز کردو شروع کرد به خوندنکاغذ از دستش افتاد پاییندستاشو کرد تو موهاشو محکمبه سمت عقب کشید چند لحظه تو سکوت به یه نقطهزل زده بود منم تو سکوت داشتمنگاش میکرد بعد چند لحظه سکوتو شکستم با صدای خش داریگفتم : امیر علی میدونه داری بهمدروغ میگیتیام سرشو آورد بالا گفت : هلمنامیگم همه چیو بهت میگم فقط بزارالان از اینجا بریم اینجا اصلا امنیستتیاام امیر علی اونجا چیکار میکرد

هلمما میگم برات فقط بزار الان بیرمت از اینجا دستمو گذاشتم رو زمینو از جام بلند شدم با قدمایی ناموزون به سمت ماشین قدم برداشتم تابه ماشین رسیدم سوار شدم و درشو بستم و سرمو تکیه دادم بهشیشه پنجره و چشمامو بستم تیامم چند لحظه بعد سوار شد و راه افتاد همینطور که اشکام میریختن رو گونم داشتم فکر میکردم به مامانی که با هر لحظه نگاهش داشت دروغ میگفت به بابایی که داشت دروغ میگفت به داداشی که داشت دروغ میگفت به همه ای که داشتن بهم دروغ میگفتن اصلا از کجا معلوم که اونا خانوادمن شاید اونا خانوادمن نیستن دستمو مشت کردم و ناخنمامو فرو کردم تو دستم تا به خونه برسیم هیچ صحبتی بینمون رد و بدل نشد با ترمز ماشین جلوی در خونه درو باز کردم از ماشین رفتم پایین و با سرعت رفتم تو خونه تا درو باز کردم دیدم مامان روی مبل دراز کشیده و حامد بالاسرش ایستاده و داره اب قند واسش هم میزنه بی توجه بهشون سرعتمو زیاد کردم و رفتم به سمت پله ها با صدای پامحامد به ستمم برگشت تا منو دید اب قند و گذاشت رو میزو دوید به

ستمم با صدایی لرزون گفت مامان هلمما تا اومد دستمو :

بگیره خودمو کشیدم عقبو گفتم: حامد برو اونور تو اتاقم نیاید بعد برگشتمو رفتم به سمت بالارفتم تو اتاقم درو محکم به هم

کوبیدم همونجا پشت در افتادم زمین سرمو تکیه دادم به درو لبای لرزون از استرسمو کشیدم تو دهنم حامد اومد پشت هی در میزد و التماس میکرد تا درو باز کنم

هلمما ابجی من تروخدا درو باز کن



بهم بگو چيشده کجا برده بودند وسط حرف حامد صدای مامانموشنیدم که گفت : هلمای مامان دروباز نمیکنی قربونت برم الهی من حال خوب نیست دخترم ترروجون مامان درو باز کن اصلا حرف نزن فقط بزار صورتتو ببینم دلم نیومد درو باز نکنم واسه همیم از جام بلند شدم درو باز کردمورفتم روی تختم دراز کشیدم مامان اومد تو و درو بست باقدمایی اروم اومد پیشم کنارم روتخت نشست و در حالی که داشت موهامو ناز میکرد گریه میکردوسط گریه شروع کرد به حرف زدن

شش سالت بیشتر نبود که ماخانوادگی با هم رفتیم مشهد

توی حرم تو گم شدی زمین و زمان و بهم زدم تا پیدات کردم

اونموقعم وقتی پیدات کردم چند ساعت از ترس باهیشکی حرف

نمیزدی فقط یه گوشه تو خونه نشسته بودی و گریه میکردی حس میکردی دلیل گم شدنت ماییم ولی به خدا ما نبودیم هلمای الانم مانیستیم هلمای به خدا منم وقتی تو گم شدی گم شدم من تو دنیای خودم گم شدم دخترم من هیچوقت نخواستم این حال دخترمو ببینم وسط گریه سرشو گذاشت رو سینم دستمو اوردم بالا و گذاشتم رو سرش و گفتم

: مامان من کیم

سرشو بلند کردو گفت : تو دخترمنی چی میخوای بدونی بگو تا من برات بگم

\_مامان من همه چیو کامل میخوام

بدونم تو همه چیو میدونی!؟

بزار تیام بیاد همه چیرو برات بگه اون همه چیرو کامل برات توضیح بده  
باشه\_

مامان از جاش بلند شدو گفت:

پاشو یه حموم برو حالت سر جاش بیاد من بگم تیام بیاد پیشت

سرمو به معنی باشه تکون دادم مامانم لبخندی زدو از اتاق رفت

بیرون از جام بلند شدمو لباسامو در اوردم ساق پام همونطور کّ حدس میزدم کبود شده بود  
من که کل بدنم داغون اینم روش

رفتن جلوی اینه جای ناخونای کثیفش روی چویم زخم شده بوده

دستی روش کشیدمو رفتم داخل حموم بعد نیم ساعت که از حموم اومدم بیرون یه شلوار  
دمپای کرم بایه شومیز سبزی شمی پوشیدمو موهامو با سشوار خشک کردم و بستمو یه شال  
کرم سرم کرد و رفتم پایین حامد مامان تیام سه تاشون تو سکوت نشسته بودن با صدای  
قدمای من هر سه نفرشون برگشتن سمتم رفتم پایین و کنار مامان نشستم

تیام : سلام هلما خانوم

سلام\_

هلما واسه یه سری توضیحات باید بیای اداره پلیس \_

اول همه چی رو میخوام بدونم همه چیرو بعد باشه\_

چشم برات می‌گم فقط اگه میشه بیا بریم بالا برات توضیح بدم اونجا راحت ترم

باشه

بعد از جام بلند شدمو رفتم بالا تیامم بلند شدو پشت سرم اومد

رفتم به سمت مبیلای انتهای راهرو و رو اولین صندلی نشستم تیامم اومد و روی صندلی

رو بروییم نشست زل زد بهمو گفتم : هلماقول بده که حرفامو باور کنی

ادم بددلی نیستم

خداروشکر بعد پاشو انداخت رو پاشو بعد یه نفس عمیق شروع کردبه حرف زدن

امیر علی نامدار اول می‌خوام از او برات بگم امیر علی یه پسر

بچه دوازده ساله بوده تو یه خانواده چهار نفره مامان و بابا و یه برادر بیستوسه ساله امیر علی

الگوش داداشش بوده امیر حسین

امیر حسینم یه پسر سربه زیرواروم کارش به کار خودش بوده با

کسی ام کاری نداشته باباش یه مغازه خیاطی داشت و بانون

حلال با هر جون کندنی که بود داشت بچه هاشو بزرگ میکرد

امیر حسین دانشگاه برق می‌خونده اونجا با یه پسری آشنا میشه به

اسم صدرا امیر و صدرا خیلی با هم صمیمی میشن رابطه خانوادگی باهم پیدا میکنن البته صدرا

خانواده ای به جز یه نامادری نداشت که اونم هیشکی نمیدونست که مادر

واقعیش نیست با اینکه خیلی بهم نزدیک بودن هیچکس نفهمید که

صدرا یه بچه طلاق که باباش میره زن میگیره و چند وقت بعد باباشم میمیره مادر ناتنیش که بعد فوت شوهرش معتاد به هشیش میشه صدرا رو تو خونه عذاب میداده به هر نحوی که

شده بوده میزده ، فحش میداده ، بیگاری میکشیده حتی کار به

جایی میکشه که صدرارم مثل خودش معتاد میکنه

صدرا میشه یه ادم معتاد که از بی پولی میره تو یه باند مواد مخدر کارش اونجا میشه معتاد کردن ادما و مشتری کردنشون امیر حسینم چون یه ادم خانواده دار بوده و صدرام بهش حسودی

میکرده میشه یکی از طعمه هاش به هر نحوی که ما هنوز نفهمیدیم چطوری امیر حسین و معتاد میکنه هیچکس نفهمید امیر حسین که ادب و شعورش زبون زد کل فامیل بود چطور شد که هر روز تکیده تر شد هر روز شکسته تر شد لباس کبود شد دیگه همه نوع موادی میکشد هر چی که پولش میرسید خود صدرارم اون باند به دانشگاه میفرستاده که دانشجوهای که

بزرگ شدن و تو این چیزا میبین و بکشه تو

مامانش وقتی میفهمه امیر حسین معتاد شده چند ماه بعد سخته

میکنه و میافته گوشه خونه باباشونم وقتی میبینه اینطوری

شده دیگه به امیر حسین پول نمیده امیر حسینم یه روز گوشه خیابون آوردوز میکنه و درجا تموم میکنه باباش خبر مرگشو که میشنوه چند ماه بیشتر دووم نمیاره و میمیره فقط موند امیر

علی که افسردگی شدید میگیره و وقتی مدرسه متوجه شرایطش میشه معرفی میکنه به یه سازمان بهزیستی اونام میان مادرشو میبرن به یه مرکز وامیر علی رو میبرن بهزیستی به هرکدوم از اعضای خانوادش که زنگ زدن بیان سرپرستیشو قبول کنن هیچکس راضی نمیشه و امیر علی دوازده ساله میمونه تو همون

بهزیستی و با یه عالمه عقده بزرگ میشه تا اینکه بعد هجده سالگیش از بهزیستی میره یه پسر بی خانواده تنها اولین کاری که میکنه میره سراغ خونه و مغازه باباش وبا کلی بدبختی اونارو از دولت میگیره خونرو میفروشه و یه خونه کوچیک تو یه محله متوسط شهرمیگیره مغازرم میفروشه و میزاره تو بانک تا بتونه با سودش زندگی کنه بعدم میره و مادرشو پیدا

میکنه و میرش تو خونه خودش امیر علی همه شرایطشو فراهم

کرد تا بتونه با خیال راحت به انتقامش فکر کنه اولین کاری که میکنه میره واسه ازمون ورودی واسه دانشگاه افسری میده و وارد دانشگاه میشه بعد میره آموزش نیروهای ویژه

میینه انتقام امیر علی اونو به زودی تبدیل کرد به یه سرگرد تو

قسمت مبارزه با مواد مخدر امیرعلی تو سن 27 سالگی شد یه مرد قدرتمند و خشن که فقط به فکر پیدا کردن صدرا و انتقام از اون بود

منم نمیخوام الان از خودم برات بگم بعدا داستان خودمو برات باز میکنم فعلا در این حد بدون که منم تو همون ایسگاهی که امیرعلی بود سرگرد بودم منو امیر علی خیلی زود سر یه عملیات با هم دوست شدیم

ما خیلی همو درک میکردیم و تقریباً تو همون مدت کمی که با هم دوست بودیم کلی رفاقتمون عمق گرفت و بابای تو ام اونجا سرهنگ بود تقریباً یک سالو چند ماه پیش بود که امیر علی صدرا رو تو یه باند بزرگ مواد مخدر پیدا کرد یه بانندی که تقریباً اصلی ترین گروه قاچاق مواد مخدر بود تیممون نیاز

داشت یه نفر برای یه مدت بره تو اون باند برای جاسوسی امیر علی برای اینکار داوطلب شد جناب سرهنگ که علاقه ی شدیدی به امیر علی داشت مخالفت شدیدی با اینکار داشت ولی امیر علی دستبردار نبود و بالاخره جناب سرهنگ و راضی کردو وارد گروه شد چند وقت قبل این قضایا

جناب سرهنگ به خاطر علاقه شدیدی که به امیر علی داشت چندبار اونو برای شام به خونه برد توهمین رفت و امدا امیر علی و حامد با هم دوست میشن امیر علی و منو حامد شدیم یه اکیپ سه نفره توهمین رفت و امدا بودیم که نفهمیدیم چی شد فقط دیدیم حالتای امیر علی خشن ما داره تغیر میکنه نمازاش طولانی تر شده بود حواسش پرت شده بود بعضی اوقات به چی تو گوشیش زل میزدو چشماش برق میزد هر چیم میگفتیم به ما بگو چیشده سکوت میکرد تا اینکه بالاخره یه جا وادادو از علاقش به دختر جناب سرهنگ برام گفت میترسید یه وقت حامد بفهمه و انگ چشم ناپاکی بهش بزنه هر چی بهش گفتم امیر جان تو

حرف تو بزن قلبتو اروم کن تو گوشش نمیرفت از طرفی ام چون

شغل خطرناکی داشت میترسید که از زندگی باهاش اسیبی بینی

امیر علی داشت هر روز بیشتر عذاب میکشید تا اینکه یه روز

عزمشو جزم کردو رفت پیش جناب سرهنگ و از علاقش گفت مانفهمیدیم اونروز بینشون چی گذاشت فقط به من گفتش که

بابات گفته بری خاستگاری هیچوقت روزی که امیر میخواست

بره خاستگاری رو یادم نمیره از استرس رو پاش بند نبود هی

کتشو عوض میکرد هی مدل موهاشو تغیر میداد خلاصه وقتی

از خاستگاری برگشت از خوشحالی فقط کم مونده بود با

اون هیبت پاشه بندری برقصه درسته جواب درستی نگرفته بود

ولی همینم یه چیز مثبت میدونست فقط تنها ناراحتیش به خاطر حامد بود ولی حامد ادم

منطقی بود به خاطر همین چیزی بهش نگفته بود ولی بازم عذاب وجدان داشت تا اینکه حامد

یه روز که از دوری کردنای امیر علی حرصش گرفته بود باهاش حرف زدو قانعش کرد که

از دستش دلخور نیست یه مدت بعد جناب سرهنگ سر راه امیر ظاهر شدو گفت : نظر

هلمامشته

ما اونشب شیفت بودیم،نمیدونم فکر کنم امیر علی اونشب

تا صبح فقط خندید و راه رفت اصلا انگار تو شوک بودتا حالا انقدر خوشحال ندیده بودمش

بعد از اونروز رابطه با امیر علی

زیاد شد بابات از اونجایی که بهش اعتماد داشت برای آشنایی قبل ازدواج بعد خوندن یه صیغه

اجازه داد که باهم رابطه داشته باشید امیر تصمیمشو گرفته بود قرار ازدواجو گذاشته بود برای

بعد اون عملیات که هم انتقامشو گرفته باشه هم تو رو با خیال راحت بیره خونه خودش روزی که میخواست وارد عملیات

شه خیلی بیقراری میکردی و ناراضی بودی ولی امیرعلی

تونست راضیت کنه و قول داد که سالم برگرده پشت

امیر برای وارد شدن به گروه طبق نقشه ای که داشتیم باید اول وارد یه گروه کوچیک تر میشد و باتوجه به استعدادایی که داشت مطمئن بودیم شهروز برش میداره برای خودش همه چی

طبق نقشه ای که کشیده بودیم پیش رفت و حتی امیرعلی شد

سوگلی شهروز و دست راستش یک سال امیرعلی هر کاری که

میتونست کردو اعتماد صد درصدی شهروزو جلب کرد فقط این وسط تنها چیزی که نقشه هامونو ریخت بهم صدف بود صدف دختر عزیز شهروز بود که عاشق و شیفته ی امیرعلی شد و

امیرعلیم مجبور بود که به ادااصولاش جواب بده و جوری

نشون بده که اونم به صدف میل داره

و مشکل بزرگتر از همه این بود که شهروزم از این رابطه بین صدف وامیرعلی خوشحال بود امیرعلی همیشه یه عکس کوچیک از تو رو توی جیبش داشت صدف یه روز که هنوز نفهمیدیم



چطوری عکسو تو جیب امیر میبینهو میزنه به سیم اخر و فکر میکنه که تو با امیرعلی رابطه ای داری

صدف با یه زره گشتن میفهمه که تو دختر سرهنگی

صدف بدون اینکه چیزی از تو بدونه یه روز وقتی که داشتی از

دانشگاه برمیگشتی میدزدتتو و بعد کلی شکنجه با پوشش نامناسبی میندازدت سرکوچه بابات این کار و کرد که زهر چشمی از امیرعلی گرفته باشه و عاقبت خیانتو بهش نشون بده اونروزی که انداخته بودنت سر خیابون من سر یه پرونده ای خونه جناب سرهنگ بودم وقتی که کارم تموم شدو ازخونه رفتم بیرون متوجه تجمع ادما سر خیابون شدمو دیدم یه نفر روی زمینه اولش به خاطر پارچه ای که روصورت بود شناختمت و فقط به خاطر خدا بردمت بیمارستان حتی توی بیمارستانم بعد چند ساعت متوجه شدم تویی اون لحظه که تو رو دیدمو شناختم انگار دنیا روسرم خراب شد باورم نمیشد که تو رو گرفته باشن اصلا نمیفهمیدم چرا باید تو رو گرفته باشن سری با هر شرایطی که شده با امیر علی ارتباط برقرار کردیمو فهمیدیم که

صدف جریانو برای امیر تعریف کرده و با هم درگیر شدن

هر چی که امیر علی گفته من رابطه ای باهلما ندارم باور نکرده تا جایی که مجبور شده یه داستانی سر هم کنه و بگه که

متوجه شده که جناب سرهنگ دنبال گروه ماس واسه همین گشته و دخترشو پیدا کرده تا بتونه با اون تهدیدش کنه صدف با این حرفم شکش برطرف نشده بود حتی یه جورایی به هویت امیرعلیم شک میکنن

امیرعلی که اینارو برا ما تعریف کردتنها راهی که به فکرمون رسید این بود که بهشون جوری نشون بدیم که انگار تو نامزد منی منتظر بودیم تا بهوش اومدی بهت نقشرو بگیم ولی وقتی که تو بهوش اومدی حافظتو از دست دادی چرا دروغ ماهمون خوشحال شدیم که خاطرات بد اونروزو یادت نیست و میتونیم رابطه منو با تو طبیعی تر جلوه بدیم و به کارمونم اومد این

سری که صدف تورو دزدید میخواست از حرفای امیر مطمئن شه و کاری به جز این باهات نداشت که خداروشکر به خوبی از

پسش براومدی هلمما جان این داستانی بود که بدون هیچ دروغی برات تعریف کردم و این که الان من این چیزارو برات تعریف کنم امیرعلی بهم گفته با اون تیکه کاغذ که به تو داد به من فهموند که وقت گفت حقیقته بابت دروغی که بهت گفتم

معذرت میخوام سرمو انداختم پایین سعی کردم

حرفایی که بهم زدرو تجزیه و تحلیل کنم چه داستان پر ماجرای

داشتمو هیچ خبری ازش نداشتم الان دیگه حس بدی به تیام نداشتم حالا که میبینم اونا هیچ تقصیری تو این ماجرا نداشتن سرمو اوردم بالا رو کردم به تیامو گفتم :

مرسی از اینکه بهم توضیح دادی

حس کردم باید یه جا با خودم تنها باشم این حجم اطلاعاتو دسته

بندی کنم با یه ببخشید اروم از جام بلند شدمو رفتم تو اتاقم هنوز درو نبسته بودم که تیام  
گفت هلمتا تا فردا استراحت کن ولی فردا

صبح میام دنبالت بریم اداره واسه پاسخ دادن به یه سری سوال

سرمو به معنی باشه تکون دادمو بعد یه خداحافظی درو بستم

مستقیم رفتم رو تختمو دراز کشیدم ساعت پنج صبح بود و

من اصلا حواسم نبود که تا این موقع تیامو نگه داشتم تا برام حرف بزنه متکامو سفت تو بغلم  
گرفتمو فشار دادم از همون اولم حس بدی به امیرعلی نداشتم حتی همون موقعی که  
صورتمو گرفت حس بدی بهش نداشتم توی نگاهش پراز حس بود درسته که سعی داشت  
به من نفرت نشون بده ولی احساس توی چشمش بیشتر از این حرفا بود چشمام سنگین  
سنگین بود خیلی دوست داشتم بیدار بمونمو فکر کنم ولی خواب امونمو ندادو چشمام بسته  
شد.

\*\*\*

با تکونای دستی چشم باز کردم اولین چیزی که دیدم چشمای

مهربون مامان بود که داشت نگاهم میکرد

صبحت بخیر\_

صبح بخیر۔

نمیخواستم بیدارت کنم ولی مجبور شدم۔

چرا مجبور شدی۔

تیام خودش نیومده ولی یکی روفرستاده که تو رو بیره پیشش مثل اینکه قرار بوده یه سری

توضیحات بهشون بدی

ساعت چنده؟!۔

نه و نیم

باشه مامان بهش بگو تا نیم ساعت دیگه میام پایین۔

مامان باشه ای گفت و از اتاق رفت بیرون

از جام بلند شدم کل موهام دورم پخش شده بوده هنوز لباسای

دیشب تنم بود دکمه بالای لباسو باز کردم داشتم خفه میشدم پتورو کنار زدمو از رو تخت

بلند شدم و رفتم سمت دستشویی و بعد شستن صورتم سریع اومدم بیرون

جلوی اینه ایستادم موهامو برس کردم و بستم بعد یه ریمل به مژه هام زدم و یه به برق لب به

لبام بعدم یه مانتو طوسی کوتاه با یه شلوار مشکی و شاله مشکی سرم کردم و رفتم پایین.

یه پسره کناره حامد ایستاده بود و با هم در حال صحبت کردن بودن فکر کنم پسره همونی بود

که قرار بود منو با خودش بیره تارسیدم بهشون کنار حامد ایستادمو

گفتم : سلام

پسره سرشو زیر انداخت و گفت

سلام

بعد رو کرد به حامد و گفت :داداش کاری نداری ما بریم

نه علی جان مواظب باش\_

چشم داداش حواسم هست\_

خانم اگه شما حاضرید بریم\_

بله من حاضرم بریم\_

پسره راه افتاد به سمت بیرون از ساختمون و منم بعد به خداحافظی از حامد پشت سرش راه افتادم یه پرشیای مشکی جلوی درپارک بود رفتم سمت ماشین و در عقبو باز کردم و سوار شدم پسره ام سوار شد و راه افتاد نیم ساعت بعد جلوی یه مرکزپلیس به اسم سازمان مبارزه با مواد مخدر ایستاد جلوی نگهبانی ایستاد بعد دوتا بوق سرباز درو باز کرد و وارد شدیم توی محوطه بیرون ساختمون پر از ادم و سرباز بود اصلا از محیطش خوشم نیومد محیط گرفته ای بود اصلا جو

قشنگی نداشت

با استرس پا رو پله هایی که به سمت در ورودی میرفت گذاشتم

پسره ام پشتم داشت میومد وارد ساختمون که شدم پسره با دستش

به سمتی اشاره کردو گفت : ابجی بفرمایید اینسمت

انقدر چپ و راست رفتیم تا رسیدیم پشت یه در پسره چند تا

تقه به در زدو بعد یه با اجازه درو باز کردو وایستاد کنار تا من وارد شم تیام با لبخند از سر

جاش ایستاد و گفت : سلام بفرمایید تو

علی جان دست شما هم درد نکنه میتونی بری\_

پسره ادای احترامی کردو از اتاق رفت بیرون

تیام به صندلی اشاره کردو گفت:

بیا هلما بیا بشین اینجا

تابع حرفش رفتمو نشستم روهمون صندلی که گفته بود تلفنو

برداشت شروع کرد شماره کسی رو گرفتن تیام تو این تیپ یه جزبه دیگه ای داشت قیافش

حالت با ابهتی به خودش گرفته بود

تیام سرشو بلند کرد نگام کردو

گفت : چای یا قهوه

چای\_

دو تا چایی بیار بالا\_

بعد تلفنو قطع کرد نگاهم کردو

گفت : ببخشید اینجا وسیله ای برای پذیرایی نداره

نه ممنون چیزی نمیخوام۔

هلمایه یه رب دیگه میری اتاق بازجویی یه چند تا سواله که باید

جواب بدی فقط تمام تلاشتو بکن که جوابارو دقیق بگی

باشه۔

اصلاً نگران نباش چند تا سوال معمولی بیشتر نیست

۔ نگران اون نیستم نگران امیرعلیم که نمیدونم کی قراره از اون باند بیاد بیرون

میاد هلمایه بیاد بی عقدہ ام میاد بی حس انتقامم میاد بیرون تا با

خیال راحت یک عمر نفس راحت بکشه

۔ خدا کنه قبل او مدنش حافظم برگرده که دیگه منم اذیتش نکنم

ایشالا که حافظتم برمیکرده ولی بدون اون همه جوره میخوادت۔

لبخندی زدمو سرمو انداختم زیر و شروع کردم به ور رفتن با گوشه ناخنم تیام با اجازه ای

گفت و از اتاق رفت بیرون سرمو اوردم بالا و دور اتاق چرخوندم یه اتاق ده دوازده متری

یه میز چوبی وسطش بودو روش پر از وسیله و پرونده بود یه پرچم ایران بزرگ با یه چوب  
لباسی ام گوشه اتاق بود من یه روز اومدم اینجا حالم گرفته شد اینا چطوری هر روز میان  
اینجا

از رو صندلی بلند شدمو رفتم پشت پنجره ایستادم و پرده و زدم کنار محوطه پایین کاملاً از  
اینجا معلومربود ادمای دستبند زده شده باپاهایی که رو زمین کشیده میشد وارد ساختمون  
میشدن نمیدونم باید دلم واسشون میسوخت یا باید خوشحال میشدم که اینجا با تقه ای که  
به در خورد برگشتم سمت در در باز شدو یه سرباز با تو چای توی سینی وارد اتاق شد  
جناب سرگرد نیستن۔

نه رفتن بیرون دستتون درد نکنه بزارید رو میز۔

چشم۔

سربازه چایی رو گذاشت رو میزو از اتاق رفت بیرون تارفتم سرجام بشینم تیام اومد تو  
و گفت : ببخشید تنهات گذاشتم  
نه خواهش میکنم۔

هلم چایتو بخور که باید بری۔

اگه الان اونا آماده ان بریم من میلی به چایی ندارم

مطمعن۔



بله\_

پس بیا بریم\_

کیفمو از رو میز برداشتمو رفتم بیرون رفتیم طبقه بالا و وارد یه راهرو شدیم تیام جلوی یه در ایستادو در زد و وارد شد وارد اتاق که شدیم سه تا مرد تو اتاق بودن دو

تاشون نشسته بودن و یه نفرشون ایستاده بودم تیام سلامی دادو من و معرفی کرد منم پشت تیام بهشون سلام دادم

یه مرده که سنش بالا میخورد از جاش بلند شدو گفت سلام خانوم

بفرمایید اینجا بشینید به سمت صندلی که اشاره کرده بود

رفتمو پشت میز نشستم

مرده صندلیشو کشید جلو و گفت

روحو و فراموشی موقتی کهدخترم من متوجه شرایط

گرفتی هستم برا همین زیاد اذیتت نمیکنم فقط میخوام برام از همون لحظه ای که گرفتنت برام بگی اسم ماشینو رنگشو اگه پلاکشو دیدی پلاکشو کسایی که دیدی اسمایی که شنیدی یا محلی که بردنت بعد تموم شدن حرفش هر چیزی که اونروز اتفاق افتاده بودو براشون تعریف کردم همه جزئیاتو تا شاید

براشون کمکی باشه بعد اینکه حرفام تموم شد تیام روشو کرد به منو گفت : پلاک

ماشین که تورو رسوند تو اون بزرگراهم ندیدی؟!

نه میگم که ماشین اصلا پلاک نداشت

تیام روشو کرد به سه نفر دیگه و گفت یعنی اون جا دوربین داره؟

فکر نمیکنم ولی تیام کار عقلانی که میتونیم بکنیم اینه که امیرعلی رو یه روز از اونجا بکشیم

بیرون

الان همیشه اونا الان بیشتر به امیرعلی مشکوکن ممکنه گیر-

بیافته

باید این ریسکو قبول کنیم الان بیشتر از همیشه بهش نیاز داریم

تیام

شما نقشه ای دارید تو ذهنتون-

اره

چیه؟-

باید یه بهونه جور کنه و با صدف دعوا کنه و از خونه بزنه بیرون کاملاً یهوئی و جوری که

حتی نگهبانا متوجه نشن از اونجا بزنه بیرون

خب کی؟-

همین امشب باید باهاش ارتباط برقرار کنیم تا فردا بیاد

ولی بازم میگم اینکار ریسکش بالاس۔

ایشالا که میشه۔

ایشالا۔

تیام از جاش بلند شدو گفت : یاعلی بچه ها من بیرم دختر جناب سرهنگو برسونمو بیام

همه یه یاعلی گفتنو با تیام خداحافظی کردن منم یه خدانگهدار جمعی گفتمو از اتاق زدم

بیرون با تیام رفتیم پایین واز اونجا خارج شدیم تیام جلوی پله ایستاد و گفت : هلمما شما

اینجا وایسا من برم ماشینو بیارم

باشه۔

سرجام ایستادمو چند دقیقه بعد ماشین جلوی پام ایستاد و منم

سوار شدم و راه افتاد همینطوری داشتیم تو سکوت

میرفتیم که یهو یه ماشین با سرعت زیادی داشت به سمت ما

میومد از وحشت ضربان قلبم رفت بالا تیام تو صدم ثانیه فرمونو به سمت گارد ریلا پیچوند از

ترس جیغ بلندی کشیدمو گوشه های صندلیمو گرفتم ماشین تا به گارد ریل خورد سرم

محکم خورد به شیشه روبه روم و پرت شدم عقب تیام با ترس کمر بنشو باز کرد چرخید

سمتمو گفت : هلمما خوبی با ترس برگشتم سمتشوو گفتم

:اون کی بود تیام؟

نمیدونم هلما حالت خوبه؟\_

سرم گيچ ميرفت در جوابش سرمو تڪون دادمو درو باز کردموز ماشين رفتم پايين تا پامو گذاشتم پايين کلي تصوير اومد تو ذهنم کلي صفحه تو سرم باز شد اميرعلي اومد تو سرم خاطرات

بچگيم اومد تو سرم گريه کردنام سر کلاس دانشگاه نشنا دوستم

ريحانه پسري که منو تويه اتاق گرفته بود زير باد کتک و ميزد همونجا کف زمين نشستم زمين اميرعلي سريع اومد جلوم و گفت:

حالت خوب نيست هلما ميخواي بريم بيمارستان با چشمايي پراز اشک نگاهش کردموز گفتم : تيام من همه چي يادم اومد

چي هلما؟\_

به خدا راست ميگم همه چي يادم اومد\_

تيام خنده اي کردو گفت : خدا رو شکر هلما خدا رو شکر

دستموز گذاشتم روزمينو از جام بلند شدم سرم گيچ رفت تا اومدم بخورم زمين دستمو گرفتم به بدنه ماشين

وقتي بهت ميگم حالت خوبه نگو\_

خوبم بشين تو ماشين سوار ماشين شدموز چشمامو بستم

\*\*\*

(امیر علی)

پردرو کشیدم کنار و زل زدم به ماشینای مدل بالایی که پشت هم

وارد باغ میشدن و کنار هم پارک میکردن

دخترها و پسرا همینطوری با تیرپ های خفن و به قول خودشون

لاکشری و از نظر من مسخره واردسالن میشدن و من هنوز حتی لباسمو انتخاب نکرده بودم

با تقه ای که به در خورد برگشتم و رفتم درو باز کردم صدف با ناز و کرشمه

مخصوص خودش ولباس کاملاً بازش باچشمای گرد شده گفت امیر کلی مهمون اون

پایین :

منتظر تو اونوقت تو هنوز لباستو عوض نکردی

من که گفتم مهمونی لازم نیست ولی مثل هر سال گوش نکردی

طبق معمول

قیافه لوسی به خودش گرفتو گفت:

اینطوری نباش امیر من میدونم هنوز از دستم دلگیری ولی قول

میدم از دلت درارم باشه فقط امشب و خرابش نکن پوفی کشیدمو گفتم : باشه برو پایین تا پیام

روزی که من از دست این نجات پیدا کنم فکر کنم بهترین روز

زندگیم بشه لعنتی من رقت نمیکنم مستقیم نگات کنم رفتم سر کمدم از بین لباسام یه بلیز استین بلند مشکی جذب با یه شلوار کتون مشکی برداشتمو تنم کردم زنجیر همیشگی مو که هدیه هلمما بودو انداختم گردنمو بعد پوشیدن کفش اسپرت مشکیم دستی تو موهام کشیدمو از اتاق رفتم بیرون موزیک کر کننده ای تو فضا پیچیده بود از پله ها که رفتم پایین تا متوجه حضورم شدن همه برام دست زدن از همون جا همه شروع کردن بهم تبریک گفتن من تولد خونه بابام با کیک که مامانم برام میبخت و به این ترجیح میدادم دخترا برای دست دادن و سلام احوال پرسى فقط کم مونده بود پیرن بغلم لبخند مصنوعی به همشون زدم

صدف اومد کنارم دستشو دور بازوم حلقه کردو گفت : امشب

باید حواسم بهت باشه گرگای زیادی برات کمین کردم امیر یه

دقیقه ام از کنارم جم نخور باشه؟

باشه عزیزم۔

فقط از خدا طلب بخشش میکردم که مجبورم این حرفا رو

بزنم و اجازه بدم یه نفر اینطوری بهم اویزون بشه با لبخند به سمتی که شهروز و چند تا از بزرگا نشسته بودن رفتیم

تا بهشون رسیدم به همشون که به احترامم ایستاده بودن دست دادمو خوش امد گفتم و در  
اخرم بین شهروز و صدف نشستم شهروز سرشو نزدیک گوشم کردو گفت

تبریک میگم امیر :

ممنونم اقا شهروز\_

نیم ساعت بود که همه داشتن وسط میرقصیدن و سروصدا

میکردن که یهو صدف بلند شد و رفت بی توجه بهش از جام با یه با اجازه بلند شدمو رفتم  
کنار پنجره ایستادمو دستمو کردم تو جیبم نم نم بارون میزد وارد پاییز شده بودیم و هوا داشت  
کم کم سرد میشد از جیبم یه سیگار دراوردمو گذاشتم گوشه لبم

یاد هلما افتادم همون موقعها که ازش خواستگاری نکرده بودم توی باغشون با حامد نشسته  
بودیمحامد یه چند لحظه رفته بود داخل خونه که میوه بیاره همون موقع هلما با تیرپ

دانشجویی و و جزوه ای که زیر بغلش بود با خنده با یکی از

دوستاش وارد شد تا منو دیدن خندشون جمع شد هلما و دختره

نزدیکم شدن و پشت هم سلام احوال پرسى کردن تا برگشتن که

وارد ساختمون بشن هلما برگشت سمتمو گفت : اقا امیر علی سیگار خیلی واستون ضرر  
داره مگه شما اسم ندارید

بعد بدون اینکه منتظر جوابم بمونه برگشت و رفت

سیگار و انداختم رو زیرسیگاری جلومو از ذوق تا یه هفته سیگار نکشیدم با صدای دست و بعد سکوتی که همه جا رو گرفت سیگارم و انداختم از پنجره بیرونو برگشتم سمت جمعیت همه کشیده بودن کنار و حلقه بزرگی تشکیل داده بودن و فقط سمت من هیچ ادمی نبود یهو صدای موسیقی اسپانیایی بلند شد و حلقه باز شد و صدف وارد شد اهنگ که ریتم گرفت صدف شروع کرد به طرز حرفه ای اسپانیایی رقصیدن همه

تو سکوت نگاهش میکردن و صدفم زل زده بود تو چشمای منو

میرقصید شاید هر کسی جای من بود از این سورپرایز صدف تحت تاثیر قرار میگرفت ولی واسه من هیچ جذابیتی نداشت حرکت تند پاهاش موهای لختش که تکون میخورد همه پسرا رو جذب خودش کرده بود اخر اهنگ بود صدف با رقص به سمتم اومد بعد تموم شدن اهنگ لپمو بوسید با خنده پرید بپلم همه با ذوق دست میزدن و سروصدا میکردن صدف در گوشم اروم گفت : خوشت اومد امیر من اروم دم گوشش زمزمه کردم: عالی بود همه لذت بردن

خنده صدا داری کرد و با صورت

قرمز شده گفته : گفتم که برات جبران میکنم این تازه اولشه  
ممنونم صدف\_

صدف با ناز رو پاشنه کفشش چرخید و رفت سمت پله ها

مطمعنم رفت ارایششو تمدید کنه ارایش و اسش از نون شب واجب تر بود



تا او مدم به سمت شهر روز برم که یهویه دختر با لباس قرمز کوتاهی که تنش بود دستشو گذاشت رو شونم سریع شونمو کشیدم عقب و گفتم

کاری داشتی :

نه عزیزم یه توصیه داشتم۔

ممنونم نیازی ندارم۔

زیاد به صدف دل نبند اون زیاد نمیتونه با یکی بمونه۔

چی میگی تو؟۔

من با صدف از بچگیم دوستم صدف هیچوقت تک پر نبوده

باشه مرسی که گفتی حالا برو۔

نه دیگه میخوام ببینم دنبال کسی

بعد صدف نمیگرددی حیف نیست تنها بمونی

تا او مدم حرفی بزnm صدف از پشت دست دختر رو گرفت و

گفت : الناز از خونه من گمشو بیرون دیگه ام این اطراف نبینمت

دختره که معلوم بود هول شده با ترس گفت : نه صدف جون

اونجوری که فکر میکنی نیست

تا داد و بیداد راه ننذاختم برو

بیرون

دختره با بغض از جلومون رد شد و رفت

صدف با قیافه ای درهم گفت : چی

میگفت بهت دختره.....

هیچی صدف چیز مهمی نگفت\_

از اولم به تو چشم داشت\_

صدف مهم دل منه نه اون الانم بیا\_

بریم پیش بابات تا اومدم به سمت میزشون برم با صدای بوقی که از تو دستگاه توی گوشم

اومد سرجام ایستادمو گفتم:

شما برو پیش بابات من برم دستشویی و پیام

باشه عزیزم\_

با قدمایی بلند خودمو به پلها رسوندم و رفتم بالا تو دستشویی

دکمه دستگاه و فشار دادم

الو امیرعلی\_

امیر علیم بگو شم۔

۔امیر علی امروز با صدف در گیر شواز خونه بزن بیرون خوتو تا ساعت دوازده برسون سر جاده

اونجا یه پراید سفید با پلاک معمولی منتظرته برای طبیعی جلوه دادن مراقب باش

با صدای بوق بعدی فهمیدم تماس قطع شده برای امنیت نباید زیاد صحبت می کردیم

دستمو الکی زیر اب خیس کردم و رفتم از دستشویی بیرون تا از پله ها برم پایین پنجاه نفر

بهم تبریک گفتن رفتم پایین پیش صدف و نشستم بقلش اروم زیر گوشش گفتم : مگه

من بهت نگفته بودم خوشم نیاد کسی که مال منم بدنش و واسه همه به نمایش بزاره صدف

با تعجب برگشت سمتو گفتم : ناراحت شدی

به نظرت؟ در برابر کسی که حرفام۔

براش پیشیزی ارزش نداره باید خوشحال باشم

امیر تا حالا بهم نگفته بودی که بدت میاد۔

۔ولی الان گفتم تو کل سی ثانیه مسیر تا به اینجا برسم حرف هر پسری در مورد بدن تو بود

صدف با

حرص بلند شد و گفت کدومشون

دستشو گرفتم نشوندمو گفتم: صدف خانوم تو خودت یه کاری

کردی این اتفاق بیافته پس تو نمیتونی بری بهشون بگی در مورد

من حرف نزنید

ولی-

\_ولی نداره دیگه خسته شدم تو هیچوقت به حرف من گوش نکردی

صدف عصبی شد خوبه دارم خوب پیش میرم

امیر بس کن میگم تا حالا نگفته بودی رو این چیزا حساسی و الا

حواسمو بیشتر جمع می کردم

دست درد نکنه بابا کسی که اینهمه ادعا داره منو میشناسه چیز

به این کوچیکی رو نمیدونسته

\_الان وقتش نیست امیر بعدا درموردش حرف میزنیم

برگشتم سمتش زل زدم تو چشمای ارایش شدشو گفتم میشه بگی بعدا کیه؟

صدفو موهاشو کرد پشت گوششو گفت : من نمیدونم بعدا کیه ولی میدونم الان نیست

اره دیگه حرف زدن با من خستت میکنه-

من کی همچین حرفی زدم؟-

من باهوش تر از این حرفام-

امیر کلافم نکن-

خوبه بگو دیگه چیکار میکنم

کلافت میکنم، حوصلتو سر میبرم

امیر۔

امیر چی!۔

بس کن۔

باشه بس میکنم همه این مسخره بازی رو بس میکنم

از کنارش بلند شدم با چند تا قدم بلند از پله ها رفتم بالا صدف

دستمو گرفت و گفت : کجا میری الان کیکتو میارن

مگه من بچه ام منو با کیک گول میزنی۔

بعد دستمو از دستش کشیدم بیرونو رفتم توی اتاقم و درو قفل کردم از همون پشت در داد

زدمو گفتم:

میدونی اگه کسی بیاد دنبالم تو اتاقم چیکار میکنم که

مطمعن بودم صدف دیگه دنبالم نمیاد از کله شقیم خبر داشت اخرین باری که اومدد پشت

اتاقم تا یه ماه باهاش حرف نزد

الان وقت نگهباناس پنجره اتاقمو باز کردم فاصله زیادی

تا زمین نداشت البته واسه من که این کار خورا کم بود پامو گذاشتم بیرون پنجره به لوله کنار پنجره اویزون شدمو لیز خوردم پایین افتادم وسط چمن از جام بلند شدم دیگه این راهو حفظ بودم که کجا نگهبان داره و کجا نداره رفتم

پشت ساختمون اونجا یه در داشت

تا کنار نگهبانی رفتم یه پیرمرد خمیده در حال چرت زدن پشت

میزش نشسته بود با قدمایی اروم

درو باز کردم از باغ زدم بیرون زل زدم به ساعت گوشیم ساعت یازده بود وسط یه جایی تقریبا مثل بیابون بودیم دویدم وسط بیابون با نور موبایلم رو زمین گرفته بودم به جایی که میخواستم رسیدم شروع کردم یه زره کندن زمین یه زره که سطح خاک و برداشتم دسته موتور زد بیرون با زور

کشیدمش بیرون دورش یه مشنای بزرگ کشیده شده بود اونارو باز کردم سوار شدم راه افتادم با سرعت زیادی تو جاده در حرکت بودم جاده خلوت خلوت بود بعد چهل دقیقه رسیدم به محل قرار موتور و گذاشتم کنار جاده و سوار ماشین شدم تا سوار شدم پسره برگشت و گفت : سلام اقا امیر

به سلام مرتضی-

گفتم خودم پیام دنبالت تا اونجا دلتنگیمون رفع شه والا اونجا که

نمیزارن ما شما رو ببینیم

بابا دلم تنگ شده بود واست چطوری تو۔

مرسی من که تو امنیتم شما جات بده۔

تموم میشه مرتضی۔

\*\*\*

(هلما)

زیر سرم دراز کشیده بودم و داشتم

با خودم فکر میکردم من عاشق امیر علی بودم حتی

قبل از اینکه اون پاپیش بزاره روزی که بابا گفت قراره بیاد

خواستگاری از خوشحالی روبه موت بودم باورم نمیشد اخرای سرم بودو تیام رفته بود تا

دارو هامو بگیره دو تا سرم بهم زدن یکی واسه افت فشارم اونیکیشم نفهمیدم واس چی ساعت

تقریبا دوازده بود که تیام اومد تو با خنده نگام کردو گفت : هلما امیر علی از اونجا اومده

بیرون البته توقعی کمتر از این از امیر

علی نداشتم لبخندی زدمو گفتم : یعنی منم میتونم بینمش

جور میکنم بینیش۔

مرسی۔

خواهش میکنم بابا۔

یہ نگاہ بہ سرمہ کردم تموم شدہ بود رو کردم بہ تیامو گفتم : اقا

تیام سرمہ تموم شدہ

اہ ارہ حواسم نبود من الان میام۔

بعد از اتاق رفت بیرون

چند لحظہ بعد یکی اومد سرممو

کشید و رفت از رو تخت بلند شدمو با تیام از بیمارستام رفتیم

بیرون

تو راہ خونہ بودیم کہ تلفنش زنگ خورد تلفن و جواب داد گذاشت دم گوشش و گفت

: الو

سلام۔

نہ چطور۔

جدی۔

ارہ ارہ حتما الان میام اونجا ارہ تو راہم۔

تیام فرمونو چرخوند و دور زد و گفت : ہلما الان میریم ادارہ امیر علی اونجاست



جدا\_

\_اره بابا میدونی چند وقته

ندیدمش داداشمو

از ذوقش تعجب کردم علاقهش به امیر علی خیلی زیاد بود جالبه تیام با سرعت زیادی داشت میروند انقدر تند رفت که مسیر چهل دقیقه ای رو تو یه رب گزروند وقتی جلوی ساختمون ایستاد از ماشین پیاده شد منم پیاده شدمو پشت

سرش راه افتادم پله ها رو دو تا یکی بالا میرفت منم تابع اون

سرعتمو تند کردم رسید پشت در یه اتاق بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد امیر علی پشت صندلی نشسته بود که تا متوجه تیام شد از جاش بلند شد و گفت : داداشم

تیام رفت جلو امیرو کشید تو

بغلشو گفت : بابا کجایی تو امیر علی ما که پوسیدیم انقدر این

صندلی رو خالی دیدیم امیر لبخندش کش اومدو گفت :

وای تیام خیلی خسیسی هنوز داری ادکلنی که ازم کش رفتی رو میزنی تیام محکمم کوبید پشتشو گفت:

درد نخند عشقتو بغل نکردی که

به بوی عطرش دقت میکنی

امیر تیام از خودش دور کرد و گفت : ولی بازم خیلی خسیسی

داداشم

باشه ما خسیس ولی این رفیق\_

خسیست خیلی دلش برات تنگ شده بود

منم همینطور تیام\_

هنوز متوجه حضور من که بیرون اتاق بودم نشده بود واسه

اینکه متوجه ام بشه تقه ای به در زدمو وارد شدم امیر سرشو گردوند به سمتم تا منو دید نگاهش عوض شد لبخندش قطع شد اروم به سمتم اومد جلوم ایستاد لبخندی زدمو گفتم

: سفر بیخطر اقا دستاشو قاب صورتتم کرد و گفت:

حالا که دارم چشمتو میبینم حس میکنم بیشتر از قبل دلتنگتم

دستمو گذاشتم رو دستشو گفتم : فکر کردی فقط خودت دلت

تنگ میشه تو همین چند ساعتی که حافظم برگشته یه دنیا دلتنگت شدم

حافظت!؟\_

اره فکر کنم خدا خیلی دوست داره برگشت رو به تیامو گفت : تیام جدی؟

اره داداشم یا دل هلمای خیلی پا که یا خدا تورو خیلی دوست داره\_

چون دقیقا روزی که دعا کرد به خاطر تو حافظش برگرده خدا

حافظشو بر گردوندا میر علی برگشت سمتمو گفت:

همه اینا واسه دل پاکه این کوچولو

تیام خنده ای کردو از اتاق رفت بیرون و درو بست امیر علی تا در بسته شد منو کشید تو بقلشو

گفت : اخیش چقدر به این ارامش نیاز داشتم معذب تو بقلش تکونی خوردمو

گفتم : امیر علی اون دختره صدف زیا ...

نذاشت حرفم از ذهنم بیاد بیرون و گفت : نه هلمما حتی اسمشم نیار الان تو پیشمی نمیخوام

به اون مار فکر کنم

سکوت کردم هیچی نگفتم در

عوض امیر علی دهن باز کردو گفت:

هلمما خیلی منتظر روزیم که همه این بازیاتموم شه و این چنگالا از رو گلومون برداشته شه و

راحت به زندگیمون برسیم

من که گفتم وارد گروه نشو\_

منو از خودش جدا کرد شونه هامو گرفت تو دستشو گفت : نه هلمما من پیشمون نیستم فقط

کم طاقتم واسه داشتن تو

ایشالا همه چی اوکی میشه با تقه ای که به درخورد از هم\_

فاصله گرفتیم چند تا مرد به همراه بابام با لبخند وارد شدند شروع کردن به بغل کردن احوال  
پرسی از امیر بعد این کس سروصداها خوابید بابام رو کرد به من و گفت : هلماشما دیگه باید  
بری پایین یه نفر منتظرته تا برسوندت خونه ما

اینجا با امیرعلی کار داریم بعد اونم بعد یکی دو ساعت باید بره

ته دلم خیلی ناراحت شدم که باید برم ولی الان وقت ناراحتی نبود امیرعلی اومد پیشم پشت  
به جمعیت ایستاد دستمو گرفت تو

دستشو گفت : هلماشما جان خدافظ

عزیز دل من مواظب خودتم باش و حلالم کن بابت این روزا که

انقدر اذیت میشی به خاطر

لبخندی زدمو گفتم : اذیت شدن به خاطر تو قشنگه دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم

: مواظب خودت باش

بعد راه افتادم سمت بیرون

خداحافظی جمعی کردم از اتاق رفتم بیرون امیر تویه لحظه پلکی به معنی اینکه نگران نباش

زدو دستشو تکون داد واسم

از همون جلوی دربش لبخندی زدمو دست تکون دادم براش

بعد از جلوی در رفتم از راه پله رفتم پایین و

رفتم بیرون ساختمون و منتظر ماشینی که میگفت ایستادم

\*\*\*

دو روز از روزی که امیر علی رفت گذشت تو همین دوروز کلی عذاب کشیدم و تو دلم گفتم کاش حافظم برنمیگشت تا وقتی که امیر علی کامل برگرده الان حال دوباره شده مثل قبل فراموشی گرفتم هر روز نگرانی و استرس که یه وقت

بلایی سر امیر علی نیاد فراموشیم درسته حس بد پوچی بهم میداد ولی از حال الانم خیلی بهتر بود فراموشیم بعضی اوقات حس خوبی داره رو تختم نشستم و تکیه دادم به دیوار زانو هامو تو بغلم گرفتمو چونم و گذاشتم روش رفتم تو چند وقت پیش دوران قبل خاستگاری و این حرفا اولین باری

که امیر علی اومد خونمون ظهر بود بابا زنگ زدو به مامان

گفت که برای شب مهمون داریم مامان واسه شب کلی تدارک دید. و منتظر بودیم تا بابا با مهمونش که خیلی روش تاکید داشت بیان باعث هشت شب بود که بابا رسید با مهمونش وارد سالن شد از همون اولم از جذابیت بیشتر از حد امیر علی تعجب کردم این همه جذابیت به نظرم واسه یه پلیس

زیادی بود امیر علی و حامد از همون موقع حسابی با هم گرم

گرفتن

تو اون چند ساعتی که امیر خونمون بود حتی یک بارم سرشو

بلند نکرد مستقیم نگاهم کنه اصلا توقع نداشتم این همه نجیب باشه یعنی باورم نکردم حس میکردم داره نقش بازی میکنه و ادای نجیبا رو در میاره والا پسر به اون جذابی نه روز زمین میمونه نه میزارن رو زمین بمونه والا

اون روز اولین دیدارمون بود که

هیچ اتفاقی خاصی نیوفتاد فقط تنها اتفاقی که افتاد رفاقتی بود که

بین حامد و امیرعلی ایجاد شدو اتفاقا خلیم عمیق شد از اونروز به بعد رفت و امدای امیرعلی خونه ما زیاد شد حداقل هفته ای یه بار و خونمون میومد هر روزی که خونمون میومد هی حسم بهش عوض میشد و رنگ عوض میکرد کم کم فهمیدم نجابتش یه جور خاصه و فقط مخصوص خودشه و هیچ ادایی توش نیست دیگه امیرعلیم مثل روزای اول زمین و نگاه نمیکرد و باهام حرف میزد بعضی اوقات که با خودم تنها

میشدم میرفتم تو فکر امیرعلی وبه خودم که میومدم کل حالتاشو

تجزیه و تحلیل میکردم و وقتی که به خودم میومدم تعجب میکردم که من با امیرعلی چیکار دارم حتی یه سری خانواده ما با خانواده تیام و امیرعلی رفتیم مسافرت مسافرتی که چشمای منو باز کرد و کاری کرد حسمو به خودم اعتراف کنم حسی که اوایل فکر میکردم یه حس دخترونه و مزخرف که به خاطر جذابیتش پیدا کردم ولی بعد فهمیدم حسم عمیق تر از این حرفاس که بتونم به یه حس ساده تعبیرش کنم یه قرار مسافرت سه روزه گذاشته بودیم و

محل جمع شدن همه خونه ما بود ساعت هفت صبح بود همه تقریبا جمع شده بودیم و فقط مونده بود گذاشتن وسایل تو صندوقا و حرکت کردن تیما یه

خواهر کوچکتر از خودش داشت و یه مامان بابا که همسن و سال مامان و بابای خودم بودن برای تقسیم بندی که کی سوار کدوم ماشین بشه مامان و بابا ها سوار یه ماشین شدن منو امیر علی و حامد و تیما و خواهر تیما سوار یه ماشین شدیم امیر علی و تیما جلو نشستن منم عقب ماشین وسطنشستمو تیما و حامد ام بقلم نشستن و راه افتایم بزرگترا جلو تر میرفتن و ما پشتشون حامد که از همه شیطون تر بود از سکوت ماشین کلافه شدو گفت : اه شما چقدر صامتید بیخیال بابا بزن بغل

برم تو ماشین بابا اینا اونا دارن میخندن ما اینجا مثل برج زهر مار نشستیم امیر علی که داشت رانندگی میکرد زد بغل گفت : خب اقا برو پایین حامد از پشت گردن امیر علی رو گرفت و گفت : برو گمشو بابا چشم سفید شيرمو حلالت نمیکنم

حیف این موهای من که واسه تو سفید شد حالا میخوای منو

بفرستی سالمندان حیف این همه زحمتی که واسه تو کشیدم

با این حرفش همه زدیم زیر خنده تیما رو صندلی جلو قش کرده بود امیر علیم وسط خنده راه افتاد و گفت : تا تو باشی حرف مفت نزنم حامد گردن امیر و ول کردو گفت

البته اینجا خانه سالمندان اونجا مثل اینکه خانه شادی راست

میگفت از تکون خوردنای مامانینا فهمیدیم دارن به یه چیز حسابی میخندن امیر علی پاشو گذاشت رو گاز رفت بقل ماشین بابا اینا شیشه رو کشید پایین و گفت خوش میگذره؟

بابا در جوابش گفت : عالی پسر من شما چرا اینشکلید الان حامد میمیره اون پشت خب از سکوت حامد شیشه رو کشید پاییم از

شیشه رفت بیرون و گفت : اخ بابام اخ بابام که من و دق دادن این سرگردای تو اخه اینا چینن بابای قهقهه ای زدو شیشه رو کشید بالا و سرعتشو زیاد کرد و از ما زد جلو

تیام برگشت عقب.و گفت : حامد داداش غصه نخور جلو تریه پارک مخصوص کودکان زیر شش سال عالیه محیطشم مناسب خودته اگه یه زره صبر کنی میرسیم

حامد منو له کرد و رفت جلو بازوی

تیام و گرفت تو دستشو شروع کرد به فشار دادن حامد داداش رفت هوا و گفت : نکنن حامد اوه لوس شدی باز تو نکن حامد

دقیقا داشتم له میشدم که امیر علی گفت : داداشتم هیکل ورزش کاریتو انداختی رو خواهرت ها له شد

حامد رفت سر جاش نشست و رو کرد به من و گفت : اخی له شدی

نه عشق من شما وزنی نداری که\_

خلاصه تا برسیم اونجا من و تینا انقدر از دست این سه تا پسر



خندیدیم که معده درد گرفته بودیم تا خود ویلا داشتن با هم بحث

میکردن وقتی رسیدیم از هم جدا شدیم و وارد ویلای بابا شدیم

مامان بابا و مامان بابای تیان دو اتاق پایینو برداشتن مارم فرستادن بالا تا سه تا اتاق بالا رو

باهم تقسیم کنیم منو تینا رفتیم تو یه اتاق دو تا اتاق دیگرم گذاشتیم واسه پسر با تینا رفتیم تو

اتاق این اتاق هر موقع ما میرفتیم شمال مال من بود رو تخت ولو شدمو اخیش بلندی گفتم تینا

با خنده نگام کردو گفت حسابی خستت کردنا اینا

اره سرم رفتت\_

تینا خنده ای کردو گفت:

امیرعلیم خشکله ها این حرفو که زد ضربان قلبم رفت بالا با

حرص بدون اینکه حالتی رو صورتم ایجاد شه گفتم : بد نیست

همونطور که داشت ساکشو مرتب میکرد گفت : بد نیست خیلی خوبه بابا

چشمتم گرفته؟\_

نه ولی خیلی خوبه\_

لبمو کج کردم و گفتم : نمیدونم چی بگم

تینا با حرص گفت : اه تیام خنگ ساک خودشو داده به من ساک منو برده تو اتاق خودش  
از اتاق رفت بیرون و در و با حرص بست همونجوری که نشسته بودم اداشو در اووم  
: خیلی خوبه خیلی خوبه

ادمه نجسب خودم از قیافه خودم و صدام خندم گرفت از جام بلند شدمو لباسمو در اووم و  
پریدم حموم و بعد بیست دقیقه اووم بیرون تینا مشغول چیدن لباساش تو کمده بود بالبخند  
نگام کردو گفت عافیت باشه  
مرسی\_

رفتم کنار ساکم یه تیشرت و شلوار در اوومو تم کردم نشستم  
جلوی اینه و با سشوار مشغول خشک کردن موهام شدم موهام و که خشم کردم تینا اووم  
پیشم موهامو گرفت تو دستشو گفت  
موهات چه خوشگله تو

مرسی عزیزم چشمات قشنگ میبینه  
بی اغراق خیلی خوشگله\_

خوشبجالت بوری منم دوست داشتم موهام بور باشه

خنده ای کردم و گفتم : همیشه مرغ همسایه غازه منم خیلی

دوست داشتم موهام مثل شما مشکی باشه

از بس خنگی\_

خلاصه اونروز کار خاصی نکردیمو فقط استراحت ولی شب که شد پسرا تصمیم گرفتن بریم لب ساحل ما ام اوکی دادیم ولی مامانینا گفتن : ما از فردا مسافرتو شروع میکنیم شما بریدخوش باشید

رفتم تو اتاق یه مانتو سفید تا روی رونم پوشیدم و بند کمرشو محکم از جلو بستم یه شلوار لی ابی روشنم پام کردم و رفتم جلوی. اینه موهامو فرق باز کردم و شال ایمو سرم کردم بعد صدلای لا انگشتی سفیدمو پام کردم و رفتم بیرون همه جلوی در حاضر بودن و فکر کنم فقط منتظر من بودن تینا یه مانتو یاسی با یه شلوار دمپای مشکی تنش بود حامد یه تیشرت جذب طوسی پوشیده بود با شلوار اس لش تیام یه پیرهن مشکی  
جذب تنش پوشیده بود و استیناشو تا ارنجش زده بود بالا

با یه شلوار کتون کرم امیر علی ام یه بلیز استین بلند طوسی تنگ تنگ با یه شلوار تنگ مشکی تنش بود سوار ماشین شدیمو راه افتادیم

اینسری حامد رانندگی میکرد و تیام عقب نشسته بود من کنار پنجره نشسته بودم و تینا کنارم حامد اهنگ گذاشته بود و تا ته زیاد کرده بود و مشغول خوندن با اهنگ بود عاشق اهنگ با صدای بلند بود صدای اهنگ تو سرمون بود امیر علی یهو اهنگو قطع کرد و گفت:

خب دیگه بسه گوش کردی

حامد زد رو پاشو گفت : وای بابا بزرگ شروع کرد چطوری بابا بزرگ گگگ؟

امیر علی استغفراللهی گفت رو کرد به تیام گفت : تیام داداش من با این جوون خام چیکار کنم تیام دستشو گذاشت رو شونه

امیرو گفت : بزار جوونیشو کنه ما خودمونم یه روز جوون بودیم

\_اره راست میگی

بعد برگشت حامد قهقهه ای زدو گفت : اخی پس داریم ثواب

میکنیم الان داریم دو تاریش سفیدو میبریم هوا خوری بعد ده دقیقه جلوی ساحل ایستاد و پارک کرد از ماشین پیاده شدمو

رفتم بغل اب ایستادم دستامو از هم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم بچه هام کنارم ایستادن  
تینا ام مثل من دستشو باز کردو گفت :چه خوبه هوا

پشت سرش امیر علی گفت : اره عالی

تو دلم گفتم واس چی جوابشو دادبه چه حقی تو دلمم به خودم

خندیدم که مثل دختر بچه های دوساله شدم که هی غر میزنن

اروم به سمت اب قدم برداشتم هر چی جلو تر میرفتم پام بیشتر

خیس میشد تقریبا تا ساق پام خیس شده بود

همینطور داشتم میرفتم جلو که امیر علی گفت : هلمما خانوم الان اب دریا خوب نیست شب  
خطر داره زیاد نرید تو اب

از دقتش تو دلم قند اب شد

\_نه زیاد جلو نمیرم

حامد از اونور بلند گفت : نگران نباش امیر علی این خانوم تو اب نمیره از اب خوشش نیامد  
تا همونجاشم الان من نمیفهمم چطور شده که رفته حامد اروم اروم داشت به سمت میومد  
فهمیدم میخواد چیکار کنه واسه همیم جیغی زدمو شروع کردم دوییدن به عرض دریا حامدم  
شروع کرد دنبالم دوییدن میخواست بندازم تو اب در حالی که میدوییدم داد زدمو گفتم:

حامد داداش نکن ترو خدا

وایسا بابا کاریت ندارم که همینطور که داشتم میدوییدم\_

نفهمیدم چی شد که یهو پخش زمین شدم حامد بالاسرم ایستادو

گفت : چی شدی تو

همه بچه دور سرم جمع شدن امیر علی با نگرانی گفت : هلمما خوبی؟؟

سرجام نشستم تینا دستمو گرفت تو دستشو گفت : چی شدی تو

\_هیچی بابا خوبم چیزیم نشد

دستمو به سمت حامد دراز کردم دستمو گرفت و از جام بلند شدم

شلوارم پاره شده بودو زانوم زخمی شده بود امیر علی به حامد

گفت: داداش تو ماشین کمک های اولیه هست؟

—واس چی؟

پای هلمای خانوم زخمی شده—

حامد که تازه متوجه شده بود گفت:

ااا چرا نفهمیدم من،اره داداش برو از ماشین بیار

بابا چیزی نیست بیخیال—

اهلما باز ادا مردا رو دراوردی—

تینا : اره دیگه هلمای من بودم الان زمین و زمانو بهم دوخته بودم

دیگه اون لحظه حرفای هیچکدوم برام مهم نبود فقط داشتم به

امیرعلی فکر میکردم که فقط اون حواسش به من بود و هیچکس

حواسش بهم نبود جوابیهشون ندادمو با کمک حامد به سمت ماشین رفتم امیر علی با یه

روفرشی و جعبه تو دستش به

سمتمون اومد گفت:

همینجا بشینید نمیخواد تا ماشین بیاید بعد روفرشی انداخت زمین

روی رو فرشی نشستم حامد جلوی پام زانو زد از همون جایی که شلوارم پاره شده بود یه زره پاره تر کرد و اول با بتادین تمیزش کرد بعد با سه تا چسب زخم روشو پوشوند کارش که تموم شد از جاش پاشد و گفت : الان خوبی ابجی؟

اره دستت درد نکنه طوری نشده بود که\_

: رو کردم به امیرعلی و گفتم

دستت شما ام درد نکنه زحمت کشیدید

خواهش میکنم کاری نکردم که\_

لبخندی بهش زدمو رومو برگردوندم دیدم همه صامت بالاسرم ایستادن

بچه ها الان چرا اینشکلی شدید بشینید بابا بشینید بازی کنیم\_

تینا با خنده گفت : تو از اقا حامدم بدتری فقط اب نمیبینی

تیام دستشو کوبید به همو گفت:

خب بچه ها هلما راست میگه بشینید یه کاری کنیم همه دور هم نشستیم تینا لبشو اویزون شد

و گفت : خب الان بازی حرکتی همیشه که باید یه بازی نشستنی پیدا کنیم

تیام سرفه ای کردو گفت : ببخشید تینا جان الان اینو میگم ولی شما اصلا اگه بازی حرکتی

بود از جات بلند میشدی؟

تینا ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

جان؟ دیگه به دیگه میگه روت سیاه

تینا دیگه اینو همه میدونن که انقدر تو بازی های حرکتی ضعیفی

که هیچوقت نه پیشنهادشو میدی نه بازی میکنی

تیام الان مطمئنی من و داری میگی خودتو توصیف نمیکنی

نه شک ندارم-

دیدم اگه من چیزی نگم کار به جاهای باریک میکشه برا همین

گفتم: خب پس برای اینکه ببینیم کدومتون راست میگین پاشین یه

دست وسطی بزیند

امیرعلی: نه خب یه بازی باشه که همه بتونن شرکت کنن

حامد: خوب همه هستن دیگه

امیرعلی: هلما خانوم که نمیتونه بازی کنه

حامد: اه اره

در جواب بهشون گفتم: شما نگران من نباشید من داورم اینکارم دوست دارم

حامد: مطمئنی؟

اره پاشید دو به دو شید حامد و تینا، امیرعلی و تیام



همه از جاشون بلند شدن شروع کردن با یه شیر یا خط انداختن

معلوم شد که اول گروه تینا ایناوسط باشه با یک دو سه من

شروع کردن تینا ضعیف نبود ولی الحق که تیمام و امیرعلی فوقالعاده بودن عالی هدف گیری میکردن بعد چهارست بازی کردن سه یک به نفع تیمام و امیربازی تموم شد تازه کری خونندن های تیمام شروع شده بود دلم واسه تینا سوخت چون بازیش خدایی خوب بود واسه همین گفتم: اقا تیمام این بازی ناجوانمردانه بود

چرا اونوقت؟-

چون شما دو تا سرگرد تمرین دیده اید ولی گروه تینا اینانه و تینا یه خانوم و شما دو تا مرد گنده اید

تیمام تمرکزی کردو گفت : حامد فکر

کنم ابجیت میخواد بین منو خواهرم شر بندازه

حامد خندیدو گفت : این خانوم که میبینی اگه یه روز با من بحث نکنه شب خوابش نمیره چی فکر کردی

حامد همیشه تقصیره خودته خوبه ها\_

امیرعلی سرفه ای کردو گفت:

دوستان این بحثا به جایی نمیره همینجوری پیش بریم یه مبارزه ام بین حامد و هلمما خانوم  
میوفته این حثا رو الان بیخیال

رو کردم به امیرو گفتم : اقا امیر به خدا این خود شیطان

اینجوریشو نگاه نکنید

امیرعلی خنده ای کردو گفت:

میدونم اشنام باهاش

\*\*\*

شب اخر مسافرت بودو همه وسایلامونو جمع کرده بودیم و آماده رفتن

ساعت نه صبح بود و همه منتظر امیرعلی بودیم که ماشین خراب شده حامدو برده بود

تعمیرگاه تا بیاد و بریم حامد و تیام نشسته بودن رو رو مبل و در حال خندیدن به یه موضوعی

بودن که ما نمیدونستیم چی بابا حرصش گرفت و گفت : اقا حامد ماشین شما رو امیر علی

برده تعمیرگاه میشه پیرسم خودت چرا نرفتی؟

وا بابا خودت که دیدی گفت من میبرم۔

چون شناختت که چقدر تنبلی۔

ا بابا تو که میدونی من چقدر رو ماشین حساسم۔

برو بچه من تو رو بزرگ کردم۔

حامد ابرو هاشو انداخت بالا و گفت:

داداشم مردِ هوای رفیقشو داره شما نگران نباشید

بابا بچ نچی کردو سرشو انداخت پایین

یک ساعت گذشته بود و خبری از امیرعلی نبود بابا تلفنو

برداشت و باهاش تماس گرفت ولی جواب نداد چند بار زنگ زد ولی امیرعلی جواب  
نمیداد

مامان بانگرانی گفت : چرا جواب نمیده نگران شدم

تیام : نه خاله نگران نباش امیرعلی زیاد با تلفن رابطش جور نیس واسه همین صداش قطعه

بابا : اره نگران نباش الانا دیگه پیداش میشه

هر چی منتظر نشستیم خبری نشد ساعت 11 شده بود دیگه همه

نگران شده بودن

هیچوقت حال اونروزو یادم نمیره از استرس داشتم میمردم خیلی

نگران شده بودم یک ساعت دیگه گذشت بازم خبری

ازش نشد همه به تکاپو افتاده بودن حامد مدام داشت بهش زنگ

میزد حالم بد بود از جام بلند شدم رفتم تو حیاط ویلا روی اولین پله نشستم شروع کردم زیر لب صلوات فرستادن تو دلم نذر کردم که اگه سالم برگرده هزار تا صلوات بفرستم با صدای تند باز شدن در حیات و بعد بیرون اومدن تیامو بابا با ترس از جام بلند شدم

بابا چیشده\_

هیچی دخترم برو تو\_

امیر علی طوری شده\_

تیام : برو تو هلما خانوم

بعد دو تایشون سوار ماشین شدن و راه افتادن با استرس رفتم تو

خونه و گفتم : چیشده چرا اینجوری رفتن بابا اینا

حامد : یه خبری از امیر علی اومده بابا اینا به ما ام چیزی نگفتن و رفتن

یعنی چی اخه؟\_

بابای تیام از جاش بلند شد و گفت:

نگران نباش دخترم اگه چیزی شده بود حتما به ما ام میگفتن

دلم پیچ میرفت از پله ها رفتم بالا تو اتاقم درو بستم دستمو گذاشتم رو سینم قلبم داشت تند

تند میزد نفس عمیقی کشیدمو نشستم. رو تخت تا حالا این حسو تجربه نکرده بودم

تا حالا واسه هیچکس اینطوری بیتاب نبودم تو دلم داشتم خودمو

دلدارى میدادم که هیچى نیست و سالم برمیگرده از رو تخت بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن دستمو گذاشتم رو دهنمو سعى کردم بغضمو قورت بدم چشمام پر شده بود تو دلم گفتم:

خدایا به بزرگیت قسمت میدم سالم برگرده تا امروز دلم با خودم

صاف نبود ولی الان ثابت شد برام که حسم یه حس زود گذر نیست خدایا خودت نگهدارش باش

با اولین اشکی که رو گونم نشست نشستم زمین و بازوهامو تو بغل گرفتم خدایا این چه حالیه دیگه خودت کمک کن این چه روزیه دیگه انقدر اونجا نشستم و اشک ریختم که چشمام بسته شد وهمونجا خوابم برد

\*\*\*

با صدای هممه ای که از پایین می اومد از جام پریدم موهام ریخته بود دورم دستمو کردم تو موهامو کشیدمشون بالا دور خودم داشتم میچرخیدم موقعیتمو درک نمیکردم به خودم که اومدم با عجله از اتاق رفتم بیرون پله هارو دوتا دوتارفتم پایین امیرعلی تو سالن بود وهمه دورش جمع شده بودن تا دیدمش همونجا رو پله نشستم وبازوهامو بغل کردم و زدم زیر گریه

حال خودمو نمیفهمیدم الکی داشتم گریه میکردم انگار همینکه صورتشو دیدم خیالم راحت شد تینا دستمو باز کردو

گفت : چته تو دختر

با این حرف تینا همه به سمت من برگشتن مطمئن بودم الان صورتم افتضاح سرخ شده

\_هلما خیلی وقته امیر اومده دلم نیومد بیدارت کنم خواب بد دیدی!؟

چونم داشت میلرزید مامانم اوم جلو بغلم کردو گفت:

چته مامانم خواب بد دیدی؟

امیر علی اومد جلو بانگرانی نگام کردو گفت : خویید هلما خانوم

این حرفو که زد بغضم ترکید و گفتم : کجا بودید!

همه خندیدن و حامد گفت : نگاه خانوم کوچولو ترسو رو فگر کردی بلایی سر این غول  
بیابونی میاد

امیر علی گفت : ببخشید بخدا شرمنده ام نمیخواستم نگران شید

حس کردم یه مقدار داره تابلو میشه حرکاتم برای همین گفتم:

ببخشید خواب بدی دیدم شمارم ترسوندم

مامان بوسم کردو گفت : الهی عزیز دل من

بابا : بچه ها پاشین دیگه خداروشکر امیرعلی ام پیدا شد

پاشید راه بیافتیم همین الانشم میخوریم به ترافیک

از رو پله بلند شدم همه از هم جدا شدن و رفتن سر ساکاشون

رفتم پیش امیرعلی و گفتم : اقا امیر کجا بودید ؟

بازم من شرمنده ام نگرانتون کردم\_

من رفتم ماشین و ببرم تعمیرگاه که دیدم یه دختر رو به زور کردن تو ماشین و بردن منم  
افتادم دنبال ماشین بالاخره وسط یه جنگل خلوت ایستادن و با هم درگیر شدیم خلاصه  
دختر رو گرفتمو زنگ زدم پلیس تا اومدن اونا رو بردن اومدم راه بیافتم پیام که دیدم ماشین  
روشن همیشه گوشیمم اتن نمیداد سر همون اینطوری شد

تیام از اونور داد زد : اقا اگه پلیس نبود به جرم ضرب و شتم روبه قتل الان زندان بود

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

جدی زدیدشون

نه بابا اغراق میکنه\_

تیام : من اغراق میکنم رو کرد بهمو گفت : زده دماغ و دست وپای سه نفرو شکسته بعد  
میگه اغراق

میدونی که رو ناموس حساسم\_

\_بله اون که خوب کردی زدیدشون ولی هلمما خانوم سه تا پسرارو و تا پلیس بیاد تو ماشین  
زندانی کرده بوده اخ کاش من بودم اون لحظه حامد : اره تو که ساخته شدی واسه شکنجه  
یا میزدیشون یا دست و پاشون و میبستی انقدر قلقلکشون میدادی تا بمیرن خنده ای کردم  
گفتم : پس با یه مشت جانی الان تو اینجا جمعیم

خلاصه از اونروز به بعد فهمیدم که عاشق امیر علی شدم

و یه حس الکی نیست و اگه یه تارمو ازش کم شه قلبم دیگه نمیزنه

از روی تخت بلند شدم کش و قوسی به بدنم دادمو رفتم از اتاق بیرون ساعت سه ظهر بود  
مامان سرکار بود تو یه شرکت تبلیغاتی کار میکرد حامدم که یه اتلیه عکاسی داشت و اصلا  
روحیش با کار بابا سازگار نبود حامد برعکس بابا روحیش

خیلی جدی نبود بدون اینکه دمپایامو پوشم پامو رو پارکتای کف سالن گذاشتم و ازپله ها  
رفتم پایین هوا خیلی خوب بود برای همین تصمیم گرفتم برم بیرون ساختمون همونطوری  
با

بلیز استین بلند جذب قرمز و شلوار اسپرت مشکیم بدون شال

رفتم بیرون از پله ها رفتم پایین پشت ساختمون سمت تابی که از بچگی باهاش بازی  
میکردم رفتم ونشستم روشو شروع کردم تاب خوردن چشمامو بستمو شروع کردم زیر لب  
خوندن تیکه اهنگی که دوستش داشتم همینطوری داشتم واسه خودم از

هوا و گرمای خورشید لذت میبردم که با صدای بحث دو تا بچه از حرکت ایستادم صدای دو  
تانوه دوقلو ی نگهبان خونه بود که کلی ناز بودن یه دختر و یه پسر به سمتشون رفتم اسم  
پسره شایان بود و دختری شادی از همونجا گفتم:

شادی شایان



جفتشون به سمتم برگشتن منو که دیدن به سمتم دوویدن شادی بغلم کردو گفت : سلام  
هلما جون

قدمو کوتاه کردم و گفتم : سلام شادی خانوم شایان تپلو نگام کردو

گفت : سلام خاله

سلام قربون اون لپات برم۔

شادی لبشو اویزون کرد و گفت:

خاله مامانم میگفت ملیض جدی راستکی میگفت برای همین نداشت پیام بینمت

اره مریض بودم ولی الان خوب خوبم تو خوبی؟

اره اگه شایان اذیتم نکنه۔

رو کردم به شایان که اخماش توهم بود و گفتم : شایان ابجی رو اذیت میکنی

نه اون اذیت میکنه همش عروسک بازی میکنه من میگم بیا پلیس بازی مثل عمو صابر نمیاد

خنده ای کردم و گفتم : خب یه روز خاله بازی کنید یه روز پلیس بازی

شادی حق به جانب گفت : منم همینو میگم اون جرزنی میکنه

الان سه روزه داریم پلیس بازی میکنیم با صدای مهناز خانوم مامان دوقلو ها که داشت

صداشون میکرد از جام بلند شدم

مهناز که یه زن حدودا سی و سه سآله بیوه بود تا منو دید لبخندی زدو گفت : ای وای سلام  
هلماخانوم خداروشکر که سالم میبینمتون

سلام عزیزم خیلی ممنون\_

بچه ها اذیت میکردن؟\_

نه بابا چه اذیتی دلم براشون تنگ شده بود اومدم بینمشون\_

ممنون خانوم مگر که شما دو تا اینارو دوست داشته باشید منو که دیگه خسته کردن

اه وانگو این حرفو چطور؟\_

نمیبینن همش در حال دعوان\_

نه دیگه قراره به خاله قول بدن دیگه درست بازی کنن و شایان

شادی رو گول نزنه مگه نه؟

شایان سرشو به معنی تایید تکون داده

دستتون درد نکنه\_

رفت دست بچه ها رو گرفت و بعد یه خداحافظی رفتن

بعد رفتن اونا منم به سمت خونه رفتم

\*\*\*\*

(امیرعلی)

دو تا تقه به در اتاق شهروز زدمورفتم تو با سیگار گوشه لبش کنار پنجره ایستاده بود به سمتش رفتم کنارش ایستادمو

گفتم : سلام شهروز

خاکستر سیگارشو بیرون پنجره

ریخت و برگشت سمتم و گفت:سلام

\_برنامه طبق نقشه ای که کشیده بودیم پیش رفت محموله همون

طور که میخواستید برای رد گم کنی از مرز رد شد فقط مونده نقشه اخر توقع کمتری ازت نداشتم اون پسره اسمش چی بود\_

اشکان\_

\_اهان اره اون چی کارش و تموم کردید

اونو دادم دست بچه ها فکر کنم تا الان دیگه اوکی شده\_

لبخند زشتی گوشه لبش جا گرفت اومد سمتم دستشو گذاشت رو

شونمو گفت : کارت عالی بود منتظر پاداش من باش

ممنونم من وظیفمو انجام دادم با اجازه\_

پشتمو کردم بهش اومدم از اتاق برم بیرون که گفت : نظرت در مورد اخر ماه چیه؟

با تعجب نگاهش کردم

چطور؟\_

در مورد صدف فکر کنم دیگه وقتشه\_

اب گلوم خشک شد سعی کردم بتونم بخندم منظور شو فهمیدم

من مشکلی ندارم\_

صدفم مشکلی نداشت\_

پس خوبه بقیه کارارو من هماهنگ میکنم به بهترین نحو براش اجرا میکنم

لبخندی بهش زدمو از اتاق رفتم بیرون تا درو بستم دستمو

گذاشتم رو گیجگاهم و محکم فشارش دادم اینو کجای دلم بزارم

اخه لبمو محکم رو هم فشار دادمو با قدمای بلند از اونجا رفتم سمت اتاقم وارد اتاق که شدم

صدای صدف و شنیدم و مجبور شدم سر جام وایستم

امیر\_

برگشتم سمتش

جانم\_

بابا بهت قضیه رو گفت! \_

اره الان بهم گفت \_

خب نظرت چیه؟ \_

به شهروزم گفتم من مشکلی ندارم \_

عشق حرف گوش کن منی تو \_

\_ عزیز منی شما فقط اگه اجازه بدی کار مهمی دارم که باید انجامش بدم

اهان اره برو کارتو انجام بده \_

همینو میخواستم بهت بگم لبخندی بهش زدم وارد اتاق شدمو

درو بستم اگه هلمای این قضیرو میفهمید سخته میکرد باید هر چی

زودتر با مرکز تماس بگیرم ولی تو اتاق نمیتونستم چون

دوربین داشت باید توی حمام میرفتم میدونستم همه دوربینها کار

میکنن برای همین لباسمو دراوردم و وارد حموم شدم

شیر ابو الکی باز کردم دکمه تماس دستگاه و زدم سریع وصل شد

الو \_

الو سلام \_

امیرعلیم۔

بگو امیرعلی۔

شہروز دارہ واسہ منو صدف قرارہ ازدواج میزارہ چیکار کنم۔ امیر تا شب منتظر باش باہات  
تماس میگیرم باید با جناب سرہنگ صحبت کنم و در جریان بزارمشون

یا علی۔

یا علی۔

تماسو قطع کردم و مجبوری رفتم زیر دوش

(ہلما)

ہمہ از سر کار رسیدہ بودن دور میز شام جمع شدہ بودیم و مشغول خوردن ولی قیافہ بابا  
خیلی تو ہم بود و فقط با غذا بازی میکرد تا اینکه بخورہ مامان کلافہ گفت:

صابر اتفاقی افتادہ

بابا لبخند مصنوعی زد و گفت : نہ عزیزم چطور مگہ

قیافت خیلی تو ہمہ۔

نہ فقط خستہ ام امروز کارم زیاد بود۔

مامان دیگہ چیزی نگفت و مشغول خوردن شد

بعد خوردن شام همه از هم جدا شدیم و رفتیم تو اتاقمون لبتاپ و جلوم باز کرده بودم و مشغول دیدن عکسای گذشتم شدم سرگرمی به جز اون نداشتم از دانشگاهم که برام مرخصی گرفته بودن یه ترم با صدای تقه ای که به در خورد از حالتی که رو شکم خوابیده بودم بلند شدم بابا درو باز کرد و اومد تو لبخندی بهم زد نشست کنارم و گفت : سلام چشم قشنگ من

سلام جناب سرهنگ چیشده اومدید دیدن من۔

دلم برات تنگ شد اگه میخوای برم؟۔

نه بابا جونم شما عشق منی بشین پیشم۔

دخترم دور از شوخی یه چیزی رو باید بهت بگم۔

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم: چی؟

قول بده زود ناراحت نشی۔

چشم بگین۔

در مورد امیرعلی۔

خب۔

شاید مجبور شه اخر این ماه با صدف۔

با صدف چی۔

نامزد کنه\_

از روی تخت بلند شدم خنده بلند و عصبی کردم و گفتم : دیگه چی میخواید برم واسش قند

بسابم همونجوری که داشتم میخندیدم

دستمو گذاشتم رو دهنمو پشتمو کردم بهش

\_بین هلما تو که میدونی اینا همش نقشس پس چرا اینطوری میکنی با خودت

بابا میفهمی چیشده چه سوری چه الکی امیرعلی قراره اسم \_

یه دختر دیگه قبل من بره تو شناسنامش اونم اسم اون صدف کثافتت که

بابا بلند شد بغلم کرد و سفت فشارم داد و گفتم : تو میدونی چقدر این عملیات برای امیر

مهمه

خودمو از بغلش کشیدم بیرون و گفتم : نه نمیدونم من هیچی

نمیدونم هیچی نمیخواهم بدونم

هلما\_

بابا من نمیزارم این اتفاق بیوفته به خدا اگه این اتفاق بیافته\_

دیگه امیر علی روی منو نمیبینه

هلما داری زور میگی الان\_



\_این که نمیخوام نامزدم ازدواج کنه زوره اصلا چرا زود این کارو تموم نمیکنید چرا  
نمیگیریدشون هان این همه مدت گذشت

هلما اروم باش پشیمونم نکن از اینکه گفتم\_

پشیمون یعنی میخواستید نگید؟\_

هلما\_

بابا اگه میشه از اتاق برید بیرون\_

بابا پوفی کشید و از اتاق رفت بیرون روی تختم نشستمو شروع کردم به اشک ریختن خدایا  
اخه یعنی چی این همه مدت از هم دور بودیم هیچی نگفتم حالا باید وایستم و ازدواج کردن  
شو بینم من نمیزارم این اتفاق بیوفته خودمو میکشیم ولی نمیزارم اون صدف حریص دستش به  
دست امیر علی من بخوره روی تخت دراز کشیدم اشکام از گوشه چشمم میچکیدن لبام  
داشت میلرزید از حرص امیر علی به چه جراتی میخواد اینکارو بکنه

اون که میدونه من چقدر حسودم ساعت سه شب بود و من هنوز رو تختم بودمو چند دقیقه یه  
بار اشک میریختم و با حرص به صدف و باباش فحش میدادم بالاخره چشمام خسته شد و  
خوابم برد تو یه جاده بودم داشتم میدویدم هر چی میرفتم جاده تموم نمیشد ته جاده یه پسر  
بچه ایستاده بود هی میخواستم داد بزنم صداش کنم ولی صدام در نمیومد نفسم دیگه بالا  
نمیومد نفسم داشت قطع میشد ولی نمیتونستم از حرکت وایستم همینطوری داشتم به راهم  
ادامه میدادم نمیدونم بچه کی بود فقط دوست داشتم بهش برسم با تکونی چشمامو باز

کردم خیس اب بودم داشتم نفس نفس میزدم مامان جلوم با یه لیوان اب نشسته بود دستمو  
گرفتو گفت :دورت بگردم خواب بدی دیدی

موقعیتمو درک نمیکردم

مامان ساعت چنده؟\_

\_ده دخترم این لیوان اب و بخورحالت سرجاش بیاد چه خوابی دیدی دستمو محکم

رو صورتم کشیدمو گفتم : هیچی یه خواب چرت بود

پاشو هلم پاشو یه اب به صورتت بزن رنگ به روت نیست\_

الان پامیشم\_

مامان که از اتاق رفت بیرون دوباره افتادم رو تخت و رفتم تو

فکر خواب مسخره ای که دیدم حس خستگی میکردم انگار که

واقعا دویدم با صدای زنگ اس ام اس گوشیم که تازه روشنش کرده بودم دولاشدمو از روی

میز عسلی کنار تخت برش داشتم

اس ام اسوباز کردم از ایرانسل بود با حرص گوشيرو انداختم رو تخت و بلند شدم و رفتم

پایین حامد و مامان نشسته بودن تو هالوداشتن فیلم میدیدن منم رفتم و کنارشون نشستم پامو

رو مبل جمع کردم کوسن و گرفتم تو بغلم و زل زدم به صفحه تلوزیون ولی اصلا فیلم و

نمیدیدم فکر امیرعلی یه دقیقه ام از سرم بیرون نمیرفت دوست داشتم برم اونجا موهای

صدف و بگيرم دونه دونه بکنمشون دختره چنډش فکر اينکه کسی که من و دزدیده و کلی  
بلا سرم آورده حالا بخواد امير علی رو هم ازم بگيره ديوونم ميکرد

حامد : هلما هلما

با صدای هلما هلما گفتن حامد از فکر او مدم بيرون

بله

کجایی تو عمو

همينجام چيه

چته تو دختر

چيزی نيست

کوسن و گذاشتم سر جاشو بلند شدم تا او مدم برم مامان گفت

هلما چی ميخوری برات بيارم

ميل ندارم مرسی

پشتمو کردم بهشونو رفتم بالا توی اتاقم

گوشيمو برداشتم و رفتم تو مخاطبين گشتم دنبال اسم مهشاد

دوست دوران دبیرستانم که تا دانشگاه بود ولی اين مدت هيچ

خبری ازش نبود روی تماس کلیک کردم و تلفن و گذاشتم دم گوشم بعد چند تا بوق جواب

داد

الو هلمما\_

سلام\_

هلمما اییییی خودتیی\_

اره بی معرفت پس کیم\_

کجایی تو اخه اصلا مگه منو یادته\_

اره حافظم بر گشته\_

وای پ چرا به من خبری ندادین\_

تو چرا سراغمو نگرفتی\_

\_والا من میخواستم بگیرم بابات اینا اجازه ندادن گفتن تا وقتی که حافظت برگرده صبر کنم

بیخیال مهشاد دلم برات تنگ شده بیا یه جا همو ببینیم\_

اره حتما کجا؟ کی؟\_

پارک..... ساعت 3 خوبه\_

اره عشق من منتظرتم\_

فعلا خدافظ\_

خدافظ\_

دلم گرفته باید با یکی حرف میزدم تا اروم شم و الا دق میکردم

حسابی ام دلم برایش تنگ شده بود تا وقت قرار سه ساعت وقت

داشتم خوبه پس میتونم تا اونموقع به کارامم برسم تا رفتم دوش گرفتمو لباسایی که

میخواستم پوشم و آماده کردم ساعت شد دو دیگه باید راه میافتم رفتم جلوی اینه یه ارایش

مختصر کردم و رفتم سراغ لباسام تیپم که کامل شد رفتم جلوی اینه یه مانتوی مشکی کتی تا

روی رونم با یه شلوار تنگ کرمم تنم بود با یه شال ساده کرم موهامم فرق باز کرده بودم

خیالم که از تیپم راحت شد کیف دستی مشکیمو برداشتم و رفتم پایین حامد منو که دید با

تعجب گفت : کجا؟

بیرون\_

خب کجای بیرون\_

پارک ..... با مهشاد\_

اهان خوش بگذره با چی میری\_

ماشینم دیگه فعلا خدافظ دیرم شد\_

خدافظ\_

رفتم تو حیاط سویچ 206 سفیدمو در اوردمو سوار ماشین شدم حس خوبی بهم دست داد  
یاد گذشته افتادم یادش بخیر این ماشینو با امیر علی خریدم اولین بار با اون سوارش شدم از  
خونه که خارج شدم ظبتو روشن کردم اهنک مورد علاقمو پلی کردن

تو که نیستی پیشم هر چی میگم)

به هر کی میگم میزاره میره از دل

من دیوونه میشم توی خیابون

تنها میمونه دستای سرد و عاشق من)

اهنگ و زیاد کردممو خودم و غرق متن اهنک کردم که با روحم بازی میکرد و باعث میشد  
بغض تو گلوم سنگین و سنگین تر بشه اخ خدا خودت کمکش کن خودت کاری کن عقده  
بچگیای امیرعلی تموم شه و از اون همه حرص خلاص شه حرصی

که به خاطرش داره دست به هر کاری میزنه ولی اینکاری که

میخواه انجام بده یه خورده سنگینه هم برا من هم برای خودش

که از صدف بدش میاد اصلا بهش که فکر میکنم ضربان قلبم تند

میشه با حرص پامو رو گاز فشار دادم ساعت تقریباً سه بود که رسیدم جلوی پارک بزور جای  
پارک پیدا کردم ماشینو پارک کردم پیاده شدم داخل پارک که شدم گوشیمو در اوردم  
وزنگ زدم به مهشاد بعد دو تا بوق جواب داد

الو۔

الو سلام مہشاد جان کجایی؟۔

من ده دقیقه دیگہ اونجام دختر ان تایم یہ روزم تو دیر کن۔

خب یعنی ہمیشہ یہ روز تو زود بیای۔

نہ ہمیشہ الانم قطع کن تا بیشتر از این دیر نشدہ۔

فعلا۔

تلفنو قطع کردم و گذاشتم تو کیفم یادش بخیر یہ بار با امیر علی

اومدم اینجا البتہ چہ اومدنی دعوا شد نشستیم رو صندلی و رفتم تو فکر اونروز داشتم با

امیر علی قدم میزدم کہ امیر علی بہ ہوا ی بستنی خریدن از من جدا شد تو ہمون چند لحظہ

ای کہ تنہا موندم سہ تا پسر گردن کلفت بیشعور مزاحم شدن ہر چی گفتم نامزد دارم

گوش نکردن کم کم داشتم میترسیدم کہ امیر علی رسید تا اونارو دور من دید صورتش شد

مثل لبو بستنی ہارو پرت کرد یہ گوشہ و دوید سمتم از پشت یقہ دو تاشونو گرفت برشون

گردوند تا برگشتن امیر علی یہ مشت خوابوند

تو صورت یکیشون تا اونیکی اومد بزنش امیر علی مشتشو گرفت و دستشو برگردوند خلاصہ

کلی با ہم درگیر شدن تا اینکه کلی ادم دورشون جمع شد و جداشون کردن البتہ امیر ول

کن نبود گزارشونو بہ پلیس داد پسرا کہ فہمیدن امیر علی پلیسہ رنگ بہ صورتشون نمود و

افتادہ بودن بہ التماس

با یادآوری قیافه اونروز پسرا خندم گرفت با اون هیكلاشون فقط كم مونده بود گريه كنن با دو تا دستى كه روى چشمم نشست از جام بلند شدم

مهشاد بود با ذوق پريد بغلم منم سفت تو بغلم گرفتمشو فشارش

دادم از بغل هم كه سير شديم مهشاد بازو هامو تو دستاش گرفتو

گفت : واى هلما بزار قشنگ نگاهت كنم وايبى چند وقته همو نديده بوديم

چشمامو چپ كردمو گفتم : دختر يه ماه فقط همو نديديم يه جورى برخورد نكن كه يه

ساله همو نديديم تازه مگه نگفتى ده دقيقه تو كه زود رسيدى

اولندش واسه من همون يه سال گذشت دو ما خواستم حرصت\_

بدمر حالا بشين بينم بايد برام هر چير كه شد رو بگى همرو راز فصوليش خندم گرفت رو

همونر صندلى نشستيم به اسرار مهشاد

شروع كردم از روزى كه دزديدنم تا ذهمن الان و براش توضيح بدمذا نقدر حرف زدم كه

دهنم كف كردد قضيه صدف و كه شنيد

چشماش گشاد شد و با حرص گفت اخه ادم انقدر وللل انقدررر پسر نديده دقيقا خودشو

انداخته به اميرعلى الهى بميرم برات دارى دق ميكنى نه

\_ كاش فقط دق ميكردم دارم مي ميرم از فكر به لحظه كه اسماشون بره تو شناسنامه هم

\_ هلما اميرعلى كارى نميكنه كه به صلاح نباشه مگه تو بهش اطمينان ندارى



چرا دارم از خودم بیشتر بهش اطمینان دارم ولی تو این قضیه امیرعلی فقط به فکر انتقامشه  
مهشاد دوباره بغلم کرد و گفت:

بمیرم که تو این مدت پشت نبودم این همه اذیت شدی و من خبر نداشتم بغضم تو بغلش  
ترکید همونجوری که تو بغلش بودم گفتم : مهشادی دعا کن امیر علی سالم برگرده والا من  
میمیرم

دور از جونت برمیگرده نگران نباش۔

از بغلش که او مدم بیرون مهشاد زد تو صورتشو گفت : وای خاک بر سرم تو چرا شبیه جن  
شدی گوشیمو از کیفم در اوردم گرفتم جلوی صورتم به عنوان اینه خودمم وحشت کردم  
تمام دورچشم سیاد بود دو تایمون با هم زدیم زیر خنده مهشاد یه دستمال مرطوب از کیفش  
در آورد و داد بهم بعد از اینکه صورتمو پاک کردم بلند شدیم مهشاد ماشینش تعمیر گاه بود  
واسه همین اول اونو رسوندم خونه بعد خودم رفتم خونه ساعت شیش و نیم اینا بود پس هنوز  
بابا نیومده

از اشپزخونه صدا میومد مستقیم رفتم تو اشپز خونه کلی وسیله چیده بود رو میزو مشغول بود  
باتعجب نگاهش کردم و گفتم:سلام مامان

۔ سلام عزیزم

۔ چ خبره

خبری نیست میخوام برا دخترم کیک درست کنم

مامان من میل ندارم زحمت نکش۔

یعنی چی میل ندارم تو این مدت مثل استخون شدی

۔ نه مامان درست کنید واسه خودتون ولی اگه واسه من درست میکنی زحمت نکش

از اشپزخونه رفتم بیرون و رفتم بالا تو اتاقم باز رسیدم خونه و حال من گرفته شد دوباره داغ دلم تازه شد با حرص پامو کوبیدم روزمین اقا نمیخوام امیرعلی تو این عملیات باشه مگه زوره نمیخوام کلافه شالمو پرت کردم کف اتاقو نشستم رو تخت دستمو کردم توموهامو سرمو انداختم زیر لبمو به دندون گرفتمو سعی کردم بغضمو قورت بدم هیشکی حال من ونمیفهمه هیشکی نمیفهمن هر لحظه تو دلت اشوب بودن یعنی چی نمیخوام اینجوری ادامه بدم از این استرس خسته شدم اصلا نمیخوام تو این خونه بمونم از درو دیوارای اینجام خسته شدم هی دوست دارم بهونه بگیرم حتی از رنگ پردم کجا برم اخه جایی رو ندارم یه فکری به سرم زد چطوره برم خونه مادر بزرگم اونم تنهاس یه مدت پیشش بمونم شاید اروم شم و یکم اعصابم اروم شه بلند شدم ساکمو از ته کمد کشیدم بیرون هر وسیله ای که حس میکردم نیاز دارم و ریختم توش شالمو از زمین برداشتمو از اتاق رفتم بیرون حامد تو راه پله منو

دید ساک بلند دوربینش که روی دوشش بود و جابه جا کرد و انداخت رو اونیکی شونشو گفت: چه خبره هر سری میینمت در حال رفتنی الانم که با ساکت داری میری کجا به

سلامتی

خونه مامان جون۔

کجا؟ اونجا واس چی۔

همینطوری دلم خواس۔

تو که سال تا سال اونجا نمیرفتی۔

نمیدونم یهو زد به سرم۔

باشه میخوای بری برو ولی چند دقیقه صبر کن منم باهات بیام منم خیلی وقته بهش سر نزدم

باشه داداشم پاییم منتظرم فقط دیر نکن۔

چشم۔

از کنارم رد شد و رفت بالا منم رفتم پایین پیش مامانو و قضیه رفتنمو گفتم اونم قبول کرد و

گفت واسه روحیم خوبه بعد یه رب حامدم اومد و راه افتادیم شانس اوردم حامد اومد والا

راه و گم می کردم خیلی پیچ در پیچ بود

وقتی رسیدیم جلوی در پارک کردیمو درو زدیم و منتظر شدیم تا درو باز کنه

بله۔

منم مامانجون۔

هلمما تویی۔

بله۔

در با صدای تیکی باز شد وارد حیات با صفای خونه مامانجون شدیم خونه بزرگی نبود ولی خیلی خوشگل بود مامانجون با عصا جلوی در خونه ایستاده بود بهش که رسیدم برق اشکو تو چشماش که دیدم منم ناخوداگاه دلم گرفت و چشمم پر شد اخه چرا

اینهمه مدت یه سر بهش نزدم بغلش کردم ولپ سفیدو افتادشو بوسیدم از بغلش که اومدم بیرون لبخند قشنگی زدو گفت : به به چقدر ناز شده دختر من ماشالا

بعد من حامد بغلش کرد دستشو بوسید و گفت : شرمنده مامان زری به خدا روم سیاس این همه مدته نیومدم دیدنت

\_این حرفو نزن حامد من میفهمم زندگی و هزار درد سر پیر شدم ولی خرفت نشدم بیاید تو با هم حرف بزنیم بیاید تو

وارد خونه قدیمی ولی تمیز مامانجون شدیم روی مبلا چوپیش که نشستم یاد بچگیام

افتادم همیشه این صندلیا رو دور هم میچیدیمو با دختر خاله هام خاله بازی میکردم

مامانجون لنگون لنگون اومد جلو روی مبل کنار من نشست و گفت

هلماشنیدم اتفاقای خوبی برات نیافتاده تو این مدت

اره مامانجون خیلی بد گذشته این مدت بهم\_

درست میشه مادر همه کارای خدا حکمت داره هیچکاریش بی حکمت نیست\_

\_میدونم مامان زری ولی خیلی دیگه سخت شده

دستمو گرفت بین دستاشو گفت

توکل کن به خدا همه چی رو بسیار به خودش درست میشه

خداکنه\_

رو کرد به حامد و گفت : تو چیکار میکنی پسر جون دیگه داری میری توستی سال

نمیخواهی من و نتیجه دار کنی

مامان یه جوری گفتمی یه لحظه حس کردم همین فردا دارم میمیرم\_

دور از جونت زبونتو گاز بگیر مادر من میگم نزار چشم انتظار بمیرم\_

اه این چه حرفیه شما میزنی ایشالا صد سال دیگه هم با ما هستی\_

مامانجون از جاش بلند شد در حالی که داشت به سمت اشپزخونه میرفت گفت : عمر

دست خداس عزیز من

از جام پاشدمو گفتم : کجا مامان زری

چایی بیارم خوشگل خانوم\_

خب من میارم شما بشین\_

یه بار اومدی خونم خودم میخوام ازت پذیرایی کنم تو بشین\_

چشم مامانم\_

بعد دو سه دقیقه با یه سینی و سه تا چایی با نبات توش اومد پیشمون چایی رو گذاشت رو میز و گفت : خب نگفتید چرا امروز اومدید اینجا  
حامد : دلمون مامان دلمون برات یه زره شده بود  
ای که عزیز دل منی تو\_

در حالی که داشتم چای بر میداشتم گفتم : مامان زری اگه اجازه بدی میخوام یه مدت پیشت بمونم

قدمت رو چشم دخترم ولی اتفاقی افتاده با بابات دعوات شده\_

نه اخه پسر مهربون شما مگه با کسی دعوا میکنه\_

پس چی مامان\_

هیچی فقط میخوام یه مدت اینجا پیش شما باشم

باشه دختر قشنگم هر چقدر دلت میخواد بمون اینجا خونه خودته

ممنونم مامان خوشگلم\_

تا ساعت یازده شب حامد پیشمون موند و بعد خوردن شام خوشمزه ای که مامانجون پخت رفت من موندمو مامانجون خواست بهم یه اتاق جدا بده که گفتم نه میخوام پیش خودت بخوابم برای همین توی پذیرایی دو تا جا پهن کردو بعد شستن صرفا و تعویض لباس رفتیم  
توجاهامون

رو به مامانجون دراز کشیدم و دستشو گرفتم تو دستمو گفتم: مامان زری برام دعا کن

تو جوونی دختر تو باید برای من دعا کنی۔

شما دلت پا که۔

دل تو ام پا که دختر قشنگم چی تو دلته که انقدر بغض داری بگو بینم۔

خیلی تیز بود بابام همیشه میگفت که تا ما یه چیزومون میشد مامانون میفهمید ولی تا این

حدشو فکر نمیکردم

مامانجون امیر علی شاید بخواد ازدواج کنه۔

یعنی چی؟۔

یعنی شاید مجبور شه سر انتقامی گه میخواد بگیره یا یکی دیگه ازدواج کنه البته سوری ولی

من نمیتونم قبول کنم

لهی دخترم حق داری مادر ولی خب تو با امیر علی حرف زدی مطمئنی؟۔

نه مشکلم اینه که نمیتونم باهاش صحبت کنم مطمئنم حرفای خودش راحت تر قانعم میکنه

چی بگم مادر منم یه عمر از دست این شغل کشیدم چه شوهرم باشه چه پسرم پیرم کردن پدر

و پسر اون خدا بیامرز که شهید شد من دیگه افتادم از همه چی زده شدم و عقب موندم همه

میدونستن حاج محمود همه چیه منه نزدیکای بازنشستگیش خیلی بهش گفتم

این کارو ول کن بیا اروم زندگیمونو کنیم ولی گوشش بدهکار نبود حقم داشت من عاشق

اون بودم و اونم عاشق شغلش مگه من میتونستم اونو بزارم کنار که اونم شغلشو بزاره برای همین بیخیال شدم و سعی کردم با تمام استرسایی که شبای عملیاتش میکشیدم زندگی کنم اخرم تو یکی از همین عملیات و شهید شد و داغشو گذاشت به دلم باباتم به

عشق پدرش پلیس شد اصلا از اینکه باباشم تو این کار جونشو از داد نترسید حتی افتخارم میکرد هر چی شد کردم حتی گفتم شیرمو حلالت نمیکنم اگه تو ام من و سیاه پوش خودت کنی پسر ولی انقدر باهام حرف زد انقدر برام از عشق به این کار گفت و دست بهاعتصاب زد که راضیم کرد که کارشو ادامه بده من نمیدونم چه قسمتیه الانم تو

دلباخته یه پلیس شدی تو چشمای مامانجون اشک پر شده بود معلوم بود یا باباجون محمودافتاده بغلش کردم دستشو گذاشت رو سرمو شروع کرد به نوازش کردن موهام مامان زری گریه نکن ناراحت میشم۔

دوباره یاد محمود افتادم مامان۔

از بغلش او مدم بیرون و گفتم : مامان گریه نکن ترو خدا

سریع اشکاشو پاک کردو گفت : بیا خترم گریه نمیکنم خوشگلم ناراحت نشه

به خدایه دونه ای شما۔

\*\*\*

یه هفته بود که خونه مامانجون بودم و انصافا خیلی خوب بود اروم بودم اگه فکر امیر علی میزاشت دیگه خونه خودموون بودم و مثل همیشه گوشه اتاق خودم تنها بودم هر چی ام که



میگفتن بیا سر میز شام اصلا حالش نبود یعنی انگیزه ای نداشتم معدم قفل بود کنا پنجره  
ایستاده بودمو مشغول خوردن قهوه ای بودم که طعمش آرام بخش بود برام همون قهوه ای که  
همیشه امیرعلی میخورد و منم به عشق اون میخوردم با صدای باز

شدن در برگشتم عقب مامان بود اومد سمتم کنارم ایستاد و گفت هلمما تیام اومده کارت داره  
باید باهاش جایی بری

کجا؟\_

نمیدونم مامان فقط حاضر شو سریع برو پایین منتظرته \_

یه دستی ام به صورتت بکش رنگ به رخ نداری بین داری با خودت چیکار میکنی  
باشه مامان برو پایین بگو الان میام\_

باشه\_

مامان از اتاق رفت بیرون بدون هیچ انگیزه ای دم دستی ترین لباسایی که جلوم بودو پوشیدمو  
از اتاق رفتم بیرون تیام توی حال منتظرم بود منو دید با تعجب برگشت

سنتم نگاهم کردو گفت : تو چیکار کردی با خودت هلمما امیرعلی که تو رو اینطوری ببینه  
دق میکنه

مگه براش مهمه\_

این حرفو نزن\_

ولش کن تیام کجا میخوای بریم۔

باهام بیا میفهمی۔

بعد خداخافظی از مامان راه افتادیم مسیر برام آشنا نبود اخر سر جلوی یه ساختمون ونی ایستاد  
اگر به تیام اعتماد نداشتم قطعاً باهاش وارد خونه نمیشدم وارد ساختمون شدیم سوار اسانسور  
شدیم طبقه 8 فشار داد

وقتی اسانسور ایستاد تیام پیاده نشد با تعجب گفتم : شما نمیای

هلمما برو جلو واحد 12 در بازه وارد خونه شو۔

واسه چی۔

خودت متوجه میشی۔

همونطوری که گفته بود از اسانسور رفتم بیرون و وارد خونه شدم و درو بستم یه خونه نقلی  
وشیک که هیشکی توش نبود دیگه کم کم داشتم نگران میشدم با دستی که

روی چشمم نشست جیغ خفیفی کشیدم و سعی کردم برگردم عقب ولی مانع شد با ترس  
خواستم جیغ بکشم که با صدای امیرعلی وبعد دستاش که دورم پیچیده شد خیالم راحت شد  
از پشت بغلم کرد دستمو گذاشتم رو دستاشو چشمامو بستم

سلام هلمما خانوم شنیدم داری بدغلغی میکنی گفتم خودم بیام چون غلغت دست خودمه

حالا بگو ببینم راست میگن برگشتم عقب دستمو گذاشتم رو صورتشو گفتم: راست میگن

دستشو گذاشت رو دستم که رو صورتش بود و گفت : این چه بلایی سر این چشما آوردی  
اینا امانت بود پیشتا نگاه کن چقدر داغونشون کردی

صورت خودتو تو اینه ندیدی پس این چه خطی افتاده وسط پیشونیت\_

امیرعلی منو کشید تو بغلشو گفت : این حرفا رو بیخیال.بزار اول اروم شم

راست میگفت بزار اول تو اغوش هم که ازش محروم بودیم اروم شیم خودمو تو بغلش جمع  
کردم سرمو گذاشتم رو سینه محکمشو چشمامو بستم امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت  
: گفته بودم عاشق بوی موهاتم

نه\_

\_خب بزار الان بهت بگم عاشق بوی موهاتم عاشق نگاهتم اصلا عاشق هر چیزیم که متعلق به  
تو اینو همیشه یادت باشه

سرمو از سینه بلند کردم زل زدم تو چشمشو گفتم : امیرعلی این جا برانه نمیخوام مال  
کس دیگه ای بشه

به سینه اشاره کرد و گفت:مطمئن باش این جا بره هیشکی به جز تو باز نیست

اون دختره کیه صدف اون چی\_

هلم این چه حرفیه تو میزنی صدف واسه من هیچی به جز یه مزاحم نیست\_

ولی اون مزاحم میخواد تورو از من بگیره\_

امیرعلی دستمو گرفت منو به سمت مبلای وسط سالن برد روی مبل سه نفره نشست منم کنارش نشستم برگشت به سمتو گفتم: اولنش این آخرین باری باشه که خودتو با صدف یکی میکنی بعدشم وقتی هیچی نمیدونی انقدر سریع قضاوت نکن  
خب بگو که بدونم۔

۔ بین هلمنا من نمیتونم همه چیو برات واضح بگم ولی در این حد بدون که قبل از این که اسم اون بره تو شناسنامه من همه چی تموم میشه و واسه همیشه راحت میشیم. فقط خیالت راحت باشه که اون اتفاقی که تو اون سر کوچولو تو هیچوقت اتفاق نمیافته  
جدی میگم امیر۔

من تا حالا بهت دروغ گفتم۔

نه۔

پس حرفمو باور کن تازه خانوم میدونی من با چه سختی خودمو به تورسوندم۔  
پشیمونی؟۔

خیلم خوشحالم مطمئن باش واسه دیدن تو هر کاری میارزه۔

لبخندی زدمو زل زدم تو چشمای خوشگلش که تمام دنیام بود تو یه لحظه اخمای امیر رفت تو هم و گفتم : راستی وایسا بینم شنیدم چند وقته غذا نمیخوری اره  
اره بدون تو از گلوم پایین نمیره۔

\_هلما اینکارو نکن با خودت حد اکثر تا ماه دیگه ور دل خودتم انقدر پیشت هستم که ازم خسته شی

من خسته نمیشم انقدر نگات میکنم تا سوراخ شی\_

امیر علی خنده بلندی کرد و گفت:افرین تو اینشکلی خوشگلی شیطون و شاد یعنی جور دیگه خوشگل نیستم\_

||| باز تواز این حرفا زدی اخخ راستی هلما یادم رفت بهت بگم\_

از جاش بلند شد و گفت : نظرت در مورد اینجا چیه

منم بلند شدم چشم چرخوندم دورمو گفتم : چطور

اگه خوشت بیاد میخوام بخرمش قراره بشه خونه ایندمون\_

اینجا که پر وسیلس\_

اره مبلس\_

خوشم که میاد ولی چیدمانشو دوست ندارم\_

عب نداره هلما خانوم شما اینجا رو بیسند من سه سوت خالیش میکنم

من که دوستش دارم\_

پس حله\_

مبارکمون باشه \_

بله \_

امیرعلی کی باید بری؟ \_

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: الان ساعت سه ساعت ده اینا باید برم ذوق کردم و گفتم

: یعنی تاده هستی

بلهه \_

با ذوق بغلش کردم و گفتم : ایول

منو از زمین بلند کرد یه دور چرخوند گفت : بله حسابی به خاطرت ناپرهیزی کردم

بایدم بکنی این همه دلم واست تنگ شده بود \_

\_ قربون دلت برم هلمای ولی بالاغیرتن من خیلی گشتمه این تیام خل بالاس بزار یه زنگ بزنم

برامون یه چی سفارش بده

ازش فاصله گرفتم و گفتم : نه خودم برات میپزم

نه نمیخوام امروز فقط میخوام پیشم باشی \_

ولی من میخوام خودم برات غذا بپزم \_

اخه اینجا که چیزی فکر نمیکنم باشه \_

عب نداره زنگ بزن تیام بخره \_

امیرعلی لپاشو بامزه باد کرد و گفت : بله دیگه هر چی شما بگی

پ چی فکر کردی اقا با خنده در حالی که داشت با گوشیش ور میرفت گفت : بر۔

منکرش لعنت

هلما خانوم چی میخوای بیزی حالا۔

همون که دوست داری۔

ما کارانی۔

اهم۔

اخ که عشق منی۔

امیر به تیام گفتی؟۔

اره اس دادم۔

اهان۔

یه مین بعد تیام با کلی وسیله تو دستش جلوی در بود قیافشو که با اون وضع دیدم خندم

گرفت با هر انگشتش یه کیسه گرفته بود

امیرعلی وسایلو از تیام گرفت تیام با خنده گفت : هلما همه اینکارا رو واسه خاطر تو دارم

میکنما بین چه بلایی سر ما آوردی با یه لج کردنت خندیدمو گفتم : تقصیر امیرعلی به من

چه

تیام برگشت و در حالی که داشت زیر لب حرف میزد سوار اسانسور شد و رفت امیرعلی درو بست و وسایلو گذاشت رو میز رفتم سر کیسه ها همه چی توش بود کاهو نوشابه ماکارانی سس با تعجب گفتم : امیر همه اینارو تو گفتی بخره

نه والا خودش خریده\_

خیلیه مگه قراه چقدر بخوریم\_

تیامه دیگه خودش قد تراکتور میخوره فکر کرده همه مثل خودش\_

خب پس اقا امیر تا من غذا درست کنم شما برو استراحت کن چشمات خیلی خستس\_

اخ گفتی هلمما تو اون خونه اصلا خوابم نمیره  
الهی فدات شم بمیره اونیکه اینهمه اذیت میکنه برو بخواب برو\_

چشم خانومم\_

رفت و رو مبل دراز کشید و ساعدشو گذاشت رو چشمش شروع کردم به پختن اول پیازارو در اوردم و خرد کردم که اشکمو در آورد

پیازا که تموم شد انگار کل کارام تموم شد ماکارانی رو که بار گذاشتم درشو بستم رفتم سراغ سالاد نشستم روی مبل روبه روی امیرعلی که تقریبا روش بیهوش شده بودو مشغول درست کردن سالاد شدم سالاد که تموم شد رفتم بالاسرامیرعلی هر چی صداش کردم جواب نداد یه تیکه خیار برداشتمو کردم تو دهنش مشغول جویدن خیار شد باحرص زدم رو



دستشو گفتم پاشو بینم پرو خودتو زدی به خواب پاشو بینم با لبخند گوشه لبش  
گفت : هلمایی خیلی خوابم میاد یه زره دیگه بخوابم

انقدر تو صدات ناله بود که دلم سوخت

از بالا سرش رفتم کنار حالا تا سفره رو بندازم یه زره بخوابه بعد کلی گشتن تو کشوها سفره  
پیدا نکردم ولی یه پارچه طرح دار خوشگل بود اونو برداشتمو پهن کردم وسط پذیرایی و  
همه چی و مرتب چیدم روش کارم که تموم شد اومدم از رو زمین بلند شم که

امیرعلی از پشت بغلم کرد از پشت روی سرمو بوسید و گفت : با سلیقه منی تو ازم فاصله  
گرفت و اومد نشست جلوم و با یه بسم الله شروع کرد باولع داشت میخورد بالذت خیره  
شدم به خوردنش معلوم بود کلی گشش متوجه سنگینی نگاهم شد سرشو

بلند کرد و گفت : چرا خودت نمیخوری هلما

گشتم نیست تو بخور۔

یعنی چی؟!۔

گشتم نیست نداریم دهن تو وا کن بینم

امیرعلی۔

باز کن بدو بگو ایا۔

با خنده دهنمو باز کردم یه قاشق پر ماکارانی کرد تو دهنم بزور لقمه رو قورت دادم

دلت میاد این دستپخت و نخوری۔

خلاصه با کلی خنده غذاها مونو خوردیم

ساعت شده بود هشت شب و تیام باید میرفت اول باید میرفت اداره و بعدم که باید خودشو  
میرسوند به اون خراب شده موقع جدا شدن بود و من دقم گرفته بود راضی بودم باهاش برم  
جلوی در خونه بودیم تیام ام اومده بود جلوی در قرار بود منو بیره خونه رو کردم به امیرعلی  
با بغض خیره شدم تو چشماش اونم با غم مشهودی که تو چشماش بود نگاهم کردو گفت:  
هلما یه قطره اشکم نمیریزیا

نمیخوام برم بمیرم که من تو رو قوی تر از این حرفا میشناختم  
نمیتونم امیرعلی۔

هلما من امیدم تو این. روزا به تولطفنا خوب باش هلما

امیر ولی قول بده زود بیای باشه۔

باشه هلما خانوم چشم۔

تیام : بچه ها بدوید داره دیر میشه

امیرعلی : برو هلما مواظب خودت باش

خدا حافظ۔

با بغض پشت کردم بهش و سوار اسانسور شدم تیامم پشتم سوار شد و طبقه

همکف و زد وقتی رسیدیم پایین تیام در اسانسور باز کرد و منتظر شد تا من برم بیرون جلوتر از اون از اسانسور خارج شدمو به سمت ماشین رفتم تیام در ماشین و زد و من سوار شدم تا سوار شدم اجازه جاری شدن اشکامو دادم سرمو تکیه دادم به شیشه ماشین و چشمامو بستم تیام که متوجه گریم شد برگشت سمتمو گفت : هلمما ترو خدا گریه نکن الان که پیش امیرعلی بودی دیگه واس چی ناراحتی

با بغض برگشتم سمتش سرمو از پشت تکیه دادم به شیشه و در حالی که اشکام پشت هم روی گونم میریخت بهش گفتم : تیام پای امیرعلی چیشده پاش\_

بدون اینکه حرفی بزnm فقط سرمو تکون دادم

پاش طوری نبود که\_

قیافم شبیه احمقاس!\_

این چه حرفیه\_

\_پس به من دروغ نگو پای امیرعلی زخمی بود انقدرم اذیتش میکرد که نتونست کنار من بشینه و رفت خوابید فقط و فقط چیزی نگفتم چون خودش دلش نمیخواست من بونم چون میدونم اگه صلاح میدونست بهم میگفت

تیاه زد بغلو گفت : بین هلمما امیرعلی وقتی این کارو قبول کرد

از همه این چیزا خبر داشت میدونست که سختی خودشو داره هر کاری باید به خاطرش انجام میداد الانم اتفاقی نیافته موقعی که خواسته از خونه بزنه بیرون از پشت تشخیص ندادن امیرعلی و زدنش اونم فرار کرده امیرعلی از صبح که اومد ما نمیخواستیم

بزاریم بیاد پیشت ولی اون بعد پانسمان اسرار داشت که بیاد پیش تو دستمو گذاشتم رو دهنمو گفتم : زخمش عمیقه

\_خودتو نگران نکن پانسمان شده و از بهترین دکتر پاشو بررسی کردن به جای بدی نخورده خدارو شکر ولی هلمما از کجا فهمیدی

تیام امیرعلی درد داشت من فهمیدم از راه رفتنش از پلک زدنش از همه چیزش\_

تیام راه افتاد و گفت : عجیبه با اون همه احتیاط امیرعلی چطور فهمیدی

تکیه دادم به صندلی و یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودمو اروم کنم نیم ساعت بعد جلوی در خونه ایستاد بعد از یه خداحافظی سرسری ازش وارد خونه شدمو رو همون صندلیای وسط سالن نشستم شالمو از سرم کشیدمو سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و چشمامو بستم سعی کردم آرامش بگیرم با تکون خوردن صندلی بغلم فهمیدم یکی اومده سرمو بلند کردمو چشممو باز کردم بابا بود با لبخند زل زده بود بهم با بغض نگاهش

کردم همونطوری که داشت نگاهم میکرد گفت : هیچوقت دوست نداشتم

چشماتو پف کرده و قرمز بینم

بابایی\_

جونم۔

کاش برمیگشتیم به چند وقت قبل

درست میشه بابا غصه نخور۔

اگه درست نشه چی۔

تو دختر قوی هستی۔

بابا من تو این مورد قوی نیستم۔

هلمما تو باید قوی باشی خصوصا تو این مورد ۔

بابا این بیخبری از امیرعلی منو ازار میده هر لحظه دلم اشوبه۔

مگه امروز امیر و ندیدی۔

ای کاش نمیدیدم دیدنش بیشتر حالمو بد کرد۔

من بهش گفتم امروز نیاد پیشت ولی اومد

از روی مبل بلند شدمو گفتم :بیخیال بابا من میرم بالا بخوابم سرم درد میکنه

برو بابا خوب بخوابی۔

از پله هارفتم بالا توی اتاقمو روی تخت دراز کشیدم سرم درد میکرد یه شال بستم دور سرم و

بالشمو گذاشتم رو گوشمو چشمامو بستمو سعی کردم که بخوابم

اصدای جروبختی که از بیرون میومد چشم باز کردم هول از روی تخت بلند شدم و رفتم دم پنجره به خاطر بلندی درختا از اینجا هیچی معلوم نبود با استرس از پله ها رفتم پایین اصلا حواسم به شرایط نبود همونطوری دویدم تو حیاط حامد یقه یه پسر رو گرفته بود دستشو داشت سرش داد میزد بابا و چند تا ادمم سعی در جدایشون داشتن یه زره که رفتم جلو تازه قیافه پسر رو دیدم قیافشو که دیدم از ترس زبونم بند اومد همونجا ایستادم حسین بود پسر عمم که چند با ازم خاستگاری کرده بود و جواب نه شنیده بود و حتی تهدید کرده بود که اگه منو بهش ندن منومیدزده و بعد رفته بود برای ادامه تحصیل امریکا و الان برگشته هیچوقت نداشتیم قضیه من و امیر علی رو بفهمه که یه وقت شر

نشه و الان که با این وضع اومده اینجا حتما قضیرو فهمیده عمه و شوهرشم اونجا بودن

حامد داد زد سرش و گفت : حسین گم میشی از خونه ما همین الان میری بیرون

حسین با چشمای به خون نشستش داد زد بزار یه دقیقه هلمارو بینم از زبون خودش بشنوم

میرم عمه بازو پسرشو کشید و گفت : حسین اینطوری نکن مامان ترو خدا

حسین برگشت سمت مادرشو گفت : شما هیچی نگو که هر چی میکشم از دست شماس

بابا رفت جلو حامد و از یقه حسین جدا کرد و داد زد و گفت : هر چی تا الان هیچی نگفتم

بسه ابجی همین الان دست پسر تو بگیر از اینجا برید بیرون دفعه دیگه ام خواستی بیای اینجا

تنها بیا قدمت رو چشم ولی دیگه این پسر و اینجا نبینم حسین رفت جلو دست بابا رو

گرفت و گفت : دایی شما به من قول داده بودی هلمما مال من بود

من هیچ قولی به تو نداده بودم فقط گفته بودم اگه هلمما قبول کنه من مشکلی ندارم دیدی که هلمما ام نخواست که خدارو شکر نخواست و من شناختمت تو دختر منو تهدید کردی دایی من مجبور شدم من بدون هلمما نمیتونم۔

پسر بس کن هلمما الان نامزد داره یه دختر متاهل انقدر راحت اسمشو به زبون نیار۔

مامان که متوجه من شد اومد سمتم با دست لرزون دستای یخ شده من و گرفت تو دستشو گفت: مامان برو تو نزار ببینت داغ

دلش تازه شه راست میگفت موندن من اونجا صلاح نبود اومدم برگردم عقب برم که حسین منو دید چشمش برق زد ببارو ول کرد با عجله اومد سمتم جلوم ایستاد و گفت : هلمما اینکارو با من نکن

حامد به سمتش اومد تا خواست دستش به حسین بخوره بابا گفت: ول کن حامد

بعد رو کرد به حسین و گفت : این آخرین باری که با هلمما حرف میزنه بزار حرفاشو بزنه و بره راست میگفت شاید باید از زبون خودم میشنید حامد دست بالا اومدشو مشت کرد و آورد پایین رفت تو همه پشت سرش رفتن تو حسین با چشمای پر شده نگاهم کرد و گفت : هلمما به خدا من بدون تو دووم نمیارم

با صدایی که از شدت بغض خفه شده بود گفتم : حسین ترو خدا خراب نکن فامیلیمون و  
من الان نامزد دارم و عاشقانه دوستش دارم ترو خدا تموم کن این بازیارو حسین با حرص از  
لای دندونای فشرده شدش گفتم : نامزدت همون امیرعلی کثافته که ولت کرده رفته

\_اون ولم نکرده

ولت کرده هلمما اون بی ناموس تورو ول کرده\_

عصبی قطره اشکی که رو صورتتم ریخت و پاک کردموا گفتم : ولم نکرده

مگه قرار نیست ازدواج کنه\_

این از کجا میدونست

نه قرار نیست\_

هلمما تو حیفی به خدا من خوشبختت میکنم\_

من تورو دوست ندارم\_

یه کاری میکنم عاشقم شی\_

نمیخوام حسین\_

دستش داشت میلرزید این و از مشتش که هی بیشتر سفتش میکرد فهمیدم یه قدم بهم نزدیک  
شد یه قدم رفتم عقب انقدر اومد جلو که چسبیدم به دیوار از ترس و استرس گفتم

برو عقب حسین



نمیزارم دستش بهت بخوره۔

برو عقب تو هیچکاری نمیتونی بکنی۔

به جدم قسم نمیزارم۔

عصبی شدم صدامو بردم بالا و گفتم : برو عقب ولم کن

هیچوقت این حرف من و فراموش نکن۔

حرصم گرفت با جیغ گفتم : هیچ غلطی نمیتونی بکنی با بیرون اومدن بابا اینا ازم فاصله

گرفت بابای حسین با عجله اومد سمتون حسین و کشید عقب و گفت: چیکار میکنی پسر تو

حامد اومد جلوش ایستاد با حرص گفت : حسین شانس آوردی که

عمه ام اینجاس و الا زندت از اینجا بیرون نمیرفت باباش حسین و هل داد به سمت

بیرون تو لحظه اخر که داشت از در میرفت بیرون گفت : فراموش نکن هلمما

حامد اومد به سمتش بره که بابا گرفتتش مامان به سمتم اومد جلوم ایستاد

وگفت : اذیتت کرد

نه۔

بابا و حامدم اومدن پیشم حامد با عصبانیت گفت : چی بهت گفت پسره نمک به حروم

هیچی حامد بیاید بریم تو۔

باباام پشت سرم حرفمو تایید کرد و رفتیم تو خونه هممون تو سالن نشستیم حامد رو کرد به بابا و گفت:بابا نمیخوای هیچکاری با این بکنی

تو فکرشو نکن من حلش میکنم\_

\_اگه میخواستی حلش کنی که

همون موقع که هلما رو تو دانشگاه تهدید کرده بود میکردی

مامان با عصبانیت رو کرد به حامد و گفت : حامد اروم باش بابات خودش حواسش هست تو نیازی نیست چیزی بهش گوشزد کنی

نه مامان تو این مورد فقط به فکر قلب عمه اس

حامد بسه دیگه\_

چی بسه مامان علنا پسره الدنگ اومده خونه ما داره داد و بیداد میکنه\_

بابا از جاش بلند شد و ایستاد روبه رو حامد که از جاش بلند شده بود گفت : حامد اینکه تو عرضه نداشتی زود تر به ما بگی عاشق هستی شدی و بعد ازدواجش از اون خانواده عقده داری دلیل بر این همیشه که ما ام با اونالچ باشیم

اره بگو بابا این حرف چند وقت بود تو گلوت گیر کرده بود\_

از جام بلند شدمو گفتم : بسه تروخدا حامد داداش خواهش میکنم

بابا از الان بهت بگم حسین زندگی هلما رو نابود میکنه اگه جلوشو نگیری\_

این حرفو زد و بعد برداشتن گوشیش از رو میز از خونه زد بیرون مامان همونطوری که ایستاده بود

با عصبانیت رو کرد به بابا و گفت : صابر الان وقت این حرف بود

،اره خانوم الان دقیقا وقتش بود \_

کلافه از بحثشون از پله ها رفتم بالا و روی زمین نشستم و اجازه دادم اشکام جاری شن اخ که من فقط حسین و کم داشتم تو کلکسیونم این دیگه سروکلش از کجا پیدا شد همونجور که کنار نرده های راه پله نشسته بودم دراز کشیدم و دستمو گذاشتم زیر سرم

یاد حامد که افتادم دلم خون شداخ که دادم چه به روزش نیومد داداش ساده من که عاشق هستی میشه و خیلی خودشو بهش میبازه وقتی قضیه رو به ماگفت و ما ام زنگ زدیم که قرار خاستگاری بزاریم فهمیدیم که هستی به خاستگاری که داشته جواب مثبت

داده و چند وقت دیگه مراسمشه وقتی حامد قضیرو فهمید باورش نمیشد اولش اما وقتی که باورش شد انگار که کاخ ارزوهاش خراب شد دو هفته گذاشت رفت شمال و نبود بعد دو هفته ام فقط به خاطر مراسم هستی برگشت چون میخواست مراسم و با چشم خودش ببینه و باور کنه اما ای کاش نیومد بعد مراسم حامد غیب شد و ساعت پنج صبح

مست اومد خونه گوشه حیاط افتاد وقتی رفتم پیشش شروع کرد برام حرف زدن از اول دلباختگیش برام حرف زد تا خود اون روز از اینکه خونه خریده از اینکه به خاطر هستی تغییر رشته داده و به عشق اون عکاسی خونده و بد تر از همه اینکه هستی یه مدت با حامد دوست بوده و بهش وعده ازدواج داده و سودای عاشقی سر داده و بعد زده زیرش بابام هیچوقت

نفهمید که حامد به هستی پیشنهادشو از قبل داده بوده و اونم قبول کرده بوده والا هیچوقت  
انگ بی عرضگی بهش نمیزد به خاطر سکوتش حامد بعد اونروز دیگه حامد نشد شیطنتاش  
نصف شد همه چیش عوض شد الا علاقش به شغلش همیشه عاشقانه سرکارش رفت و فقط  
من درک کردم که هنوزم به عشق هستی به

اون کار علاقه داره

بیشتر تو خودم جمع شدم چشمامو بستم دستموو تو شکمم جمع کردم و سعی کردم صدای  
گریمو خفه کنم انگار تو این خانواده عشق و عاشقی نیومده این از من اونم از حامد بیچاره  
که معلوم نیست شبیه کجا گذاشت رفت تا میایم اروم شیم یه طوفان بزرگ میاد و

همه چیزمونو از هم میپاچه

\*\*\*

از جلوی اینه رفتم کنار بلاخره کارم تموم شد همه چیزم اوکی بود عروسی یکی از دخترای  
فامیل بود و مامان من و به زور راضی کرده بود که منم برم فکر میکرد این

چیزا روحیه من و عوض میکنه برای صدمین بار رفتم جلوی اینه یه سایه مشکی بالای چشمم  
زده بودم با یه رژ مات گرمی که خیلی بهم میومد موهامم ساده اتو کرده

بودم و ریخته بودم دورمو یه تاج گلم گذاشته بودم روش یه پیرهن یقه باز مشکی بلندم با یه  
چاک تا روی رونم تنم کردم با کفش پاشنه بلند مشکی دیگه وقت رفتن بود مانتوی بلند  
مشکیمو با شال حریر گرم سرم کردم و بعد پوشیدن ساپورتم از اتاقم رفتم بیرون همه تو

سالن منتظر بودن حامد یه کت تک مشکی تنگ تنش بود زیرشم یه پیرهن طوسی تیره پوشیده بود با شلوار کتون مشکیو کالجای طوسی خدایی خوشتیپ شده بود بابام یه کت و شلوار مشکی تنش بود مامانم که از حق نگزریم خیلی خوشگل شده بود یه پیرهن بلند بنفش تیره تنش بود روشم مانتو پوشیده بود موهاشم به لطف ارایشگاهی که رفته بود خیلی خوشگل و زنونه درست شده بود سوار ماشین شدیمو راه افتادیم

منو حامد عقب نشستیم و بابا و مامان جلو چهل دقیقه بعد رسیدیم به باغ ماشین و از بابا گرفتو پارک کردن مام پیاده شدیم و وارد باغ شدیم اول رفتیم اتاق پرو اصلا

حواسم نبود عروسی قاطی والا هیچوقت اون لباس و انتخاب نمیکردم برای همین ساپورتمو درنیاوردمو شالمو انداختم دورم

بعدم رفتم کنار مامان اینا که دور یه میز نزدیک به ابشاری که گوشه سالن بود نشسته بودن نشستم و سعی کردم کمتر حرکت کنم تا خودمم معذب نشم به لطفاهنگایی که دی جی میزاشت همه دختر پسرا وسط بودن داشتن میرقصیدن با اومدن عروس و داماد همه وسط و خالی کردن و صدای دست و جیغ جمعیت بلند شد به احترامشون از جام بلند

شدم با دست زدناي ما و غر غرای فیلمبردار عروس داماد به جایگاهشون رسیدم از جام بلند شدم و رفتم سمت تختایی که یه قسمت از باغ بود و زیاد شلوغ نبود و روی یکیشون نشستم سعی کردم از اون شلوغی دور باشم و این برای من که همیشه عاشق

جاهای شلوغ بودم عجیب بود یادش بخیر حتی یه زمانی جزو کسایی بودم که باز ترین لباسارو میپوشیدم و مجلس میگردوندم ولی از روزی که امیرعلی وارد دنیا شد زندگیم عوض

شد انگار تازه چشمم باز شد کم کم با حرفای قشنگی که امیرعلی بهم میزد منم نظرم  
درمورد حجابم عوض شد دختر محجبه ای نشدم ولی خودمو خیلی جمع کردم

همیشه بهم میگفت وقتی تو مال منی و من میدونم که همه جوره خوشگلی و میتونی این  
لباسارو واسه من پوشی چه نیازی که یه پسر چشم ناپاکی که فقط دنبال دید زدن دختراس و  
براش مهم نیست که طرف کی باشه بدن تو رو ببینه خلاصه انقدر حرفاش با

منطقم بازی کرد که تونست عقایدمو عوض کنه

از فکر به اون روزا غرق لذت شدم و لبخند عمیقی زدم

خنده هات عاشق خنده هات شدم من\_

با صدای حسین مثل برق زده ها از جام پریدم پشت سرم بود انگار ترسو تو چشمم دید که

گفت: نترس کاریت ندارم

تو اینجا چیکار داری\_

او مدم عروسی\_

مگه تو ام دعوت بودی؟\_

چرا نباید دعوت باشم\_

نشستم سرجام و گفتم : برو حسین اصلا حوصله ندارم باهات حرف دارم

من هیچ حرفی با تو ندارم\_

اگه بدونی در مورد چیه دوست داری بشنوی۔

اصلا برام مهم نیست برو۔

باشه خود دانی ولی در مورد امیر علی بود۔

نگران شدم تا اومد برگرده و بره گفتم : امیر علی چیشده

با حرص گفت : هلمما برات متاسفم که انقدر برات مهمه یه بچه بسیجی

حرفی نداری برو۔

بر نخوره بهت۔

نشست کنارمو گفت : امیر علی شما سر این ماه عقدشه

خودم میدونم و اینم میدونم که الکی۔

د نشد دختر خوب شما کامل قضیرو نمیدونی۔

یعنی چی؟۔

یعنی امیر علی شما بهت دروغ گفته۔

با حرص خندیدمو گفتم : اولاً امیر علی سرش بره دروغ نمیگه دوماً تو این چیزارو از کجا

میشنوی که انقدر بهشون اعتماد داری

دروغ مصلحتی گفته شاید تا تو رو اروم کنه و اینکه منبع حرفام معتبره۔

ته دلم داشت خالی میشد و اصلا دوست نداشتم حرفاشو باور کنم از جام بلند شدم و گفتم  
: دیگه دورم نینمت

هنوز یه قدم برنداشته بودم که گفتم : ادرس.....ساعت هفت شب مراسم عقدش  
اونجاس میتونی بری بینی و اینکه رمز ورودش ~صاع ساقی شب برو با چشمای خودت  
بین برو برات ثابت بشه که چه دروغ گویی گفتم

برگشتم عقب و گفتم : تو این رمزو از کجا داری ؟

\_اونش مهم نیست تو برو با چشمای خودت بین

کی ؟ \_

دقیقا بیست و نهم ماه \_

پشتمو بهش کردم و رفتم سمت مامان اینا تا رسیدم پیششون حامد گفت : هلمما کجا رفتی  
تو

رفتم روی تختای اون گوشه نشستم صدا داشت اذیتم میکرد \_

\_میگفتی منم باهات میومدم

دیگه خودم رفتم \_

عروس داماد داشتن وسط میرقصیدن ولی ذهن من انقدر درگیر بود که حتی رقص اونام  
نمیتونست جذبکنه اخ امیرعلی اگه بهم دروغ گفته باشی چی من باید چیکار کنم



مامان شربت اب پرتغال و گرفت سمتو گفت : هلمایا اب پرتغال دوست داری

لبخندی بهش زدمو لیوانو ازش گرفتم و یه زره خوردم خنکیش حس خوبی بهم داد و یه زره از خشکی گلو مو کم کرد

بلاخره مراسم تموم شد و راهی خونه شدیم وقتی رسیدیم خونه از خستگی رو پام بند نبودم حتی لباسام عوض نکردمو خوابیدم.

\*\*\*

از خواب که بیدار شدم قیافم خنده دار شده بود ارایشم پخش شده بود رو کل صورتم و با اون لباس مثل عروس مرده شده بودم اولین کاری که کردم رفتم حموم و خودمو از اون وضع در اوردم بعدم لباسمو پوشیدم و رفتم پایین و یه چیز خوردم تا معدم سوراخ نشده بود .

بعد خوردن صبحانه زنگ زدم به مهشاد و قرار گذاشتم توی دانشگاه بینمش برای همین حاضر شدمو بعد برداشتن کارت دانشجوییم وسویچم از خونه زدم بیرون بعد

نیم ساعت جلوی در دانشگاه بودم اخ چقدر دلم تنگ شده بود وارد دانشگاه شدم و رفتم توی سلف جایی که با مهشاد قرار گذاشته بودم

مهشاد تا من و دید پرید بغلمو گفت : سلام رفیق

بزور از گردنم جداس کردم گفتیم: مهشاد شکست گردنم ولمم کن دختر

از بغلم او مد بیرون و گفت : کم استخون بودی الان استخون ترم شدی یه کم بخور

این که نمیتونم وزن تو رو از گردنم تحمل کنم ربطی به لاغری من داره

نشستیم پشت صندلی کیکی که جلوش بودو هل داد سمتمو گفت: بله ربط داره حالا بگو  
بینم چیشده یادی از من کردی

باز من کارم بیافته یادت میکنمت تو چی-

خب بابا ترش نکن منم بدبختی

خودمو دارم حالا تو حرفتو بزن تا منم برات بگم

اوکی اولاً که کلاس بعدیت کیه؟-

به ساعتش نگاه کردو گفت : دو ساعت دیگه

-خب اول بریم ساختمون اداری من کارای مرخصیمو بکنم که ترم تابستونی بردارم که از

ترم بعد دوباره باهم باشیم بعدم بریم بیرون ناهار مهمون من

ایول پاشو بریم-

از جامون بلند شدیمو اول رفتیم ساختمون اداری کارای من و حل کردیمو بعد سوار ماشین

من شدیم و رفتیم یه رستوران نزدیک دانشگاه و بعد سفارش دادن غذا

شروع کردیم به حرف زدن مهشاد شروع کرد از خودش گفتن از خاستگاری که ول کنش نیست و داره رابطه مهشاد و با دوست پسرش که قصد ازدواج دارن و بهم میزنه تا باباش که واسه کار رفته بیرون شهر

بعد تموم شدن حرفاش گفتم : مهشاد میخوای با بهروز چیکار کنی

بهروز همون خاستگار مزخرفش بود

چیکار میخوام بکنم باهش فعلا بهزاد پیگیرشه\_

خدا کنه ختم به خیر شه این قضیه ام\_

بیخیال بابا خودتو ناراحت نکنه میگذره بابا\_

عاشق روحیتم\_

پ چی بشینم زار بزنم اونوقت چی درست میشه\_

افرین بهترین کارو میکنی\_

حالا بگو بینم تو چه خبر\_

تازه یاد چیزی افتادم که میخواستم بهش بگم

مهشاد چون تو راه هارو خوب بلدی و من یه خورده تو مسیرا خنگم یه کاری ازت میخوام

برام بکنی

من خراب رفاقتم بگو ابجی بگو چی میخوای\_

حسین و یادته؟\_

اه اه خب\_

اون یه حرفایی بهم زده که برای صحتش باید یه جایی برم\_

چی گفته بهت\_

مهشاد حسین گفت که قضیه عروسی امیرعلی واقعی\_

چرا حرفای اون و باور میکنی!\_

میدونم منم دوست ندارم باور کنم ولی اون بهم ادرس و نشونی داد\_

حالا میخوای به حرف یه احمق بری تو چاه\_

مهشاد تروخدا در کم کن\_

بهم چشم غره ای رفت و گفت: باشه من درکت کردم الان ولی یه نظر من اینکارو نکن دو سر

سوخته

مهشاد نمیای باهام!؟\_

میام هلما میام\_

باشه پس بقیش با من ادروسو برات میفرستم\_

باشه دختر\_

محکم بغلش کردم و از جام بلند شدم رو کردم به مهشاد و گفتم:

خب مهشاد ماشین دانشگاه؟

اره\_

پس بیا ترو برسونم دانشگاه بعد منم برم خونه\_

باشه\_

ابعد رسوندن مهشاد رفتم یه مرکز خرید برای خریدن یه لباس مناسب برای اخر ماه که یه هفته بیشتر نمونده بود اونجا ام بعد کلی گشتن یه پیرهن خریدمو رفتم خونه توی اتاقم

بودم پیرهنمو از توی کیسه کشیدم بیرون خندم گرفت بلند خندیدم خدایا من رفتم واسه عروسی نامزدم لباس خریدم انقدر عصبی خندیدم که اشکام سرازیر شد لباس و با حرص پرت کردم زمین و تکیه دادم به دیوارو زار زدم حاله از این لباس به هم میخوره حاله از این کفشاهم میخوره بعد اینکه از گریه خالی شدم رفتم توی حموم صورتمو اب زدم چشمام میسوخت از حموم رفتم بیرون لباسو ته کمدقایم کردم و بعد ارسال ادرس به

مهشاد رفتم از اتاق بیرون از اتاق حامد صدای بلند دعوا میومد سریع رفتم سمت اتاق حامد بعد دو تا تقه وارد اتاق شدم حامد گوشی به دست داشت داد میزد کتا من و

دید تلفن و قطع کرد رفتم جلو و

گفتم : چه خبره حامد چی شده؟

\_هیچی هلمما برو بیرون

خب بگو چی شده بخدا قلبم وایستاد صداتو شنیدم

چیز خاصی نیست بعدا برات میگم فقط الان حالم خوش نیست\_

رفتم جلو دستمو کشیدم رو صورت قرمز شدشو گفتم : هیچی ارزش اینطوری حرص

خوردن داداش منو نداره بعد صورتشو بوسیدم و از اتاق رفتم بیرون

نگرانش شدم حامد خیلی دیر به دیر عصبی میشه اصلا چرا سر کار نرفته امروز رفتم پایین من

تو اتاقم زار میزنم و حامدم تو اون اتاق جالبه انگار من و حامد جادو شدیم

رفتم نشستم رو مبل جلوی تلویزیون و پاهامو جمع کردم توشکمم و چونمو گذاشتم روی پام

یعنی به حامد چی شده بود زل زدن به صفحه سیاه تلویزیون و تو افکار خودم غرق شدم انقدر

غرق شدم که به خودم گه اومدم دیدم یک ساعت گذشته و مامانم اومده

خونه

\*\*\*

زیر دست ارایشگر حرفه ای مامان بودم ک اومده بود خونه به مامان دروغ گفته بودم که

امروز عروسی یکی از دوستانه و با مهشاد دعوتم صورتمو به صورت حرفه ای و در واقع

گرم کرد بهش گفتم تا جایی که میتونه صورتمو تغییر بده حتی زشترم کنه روی موهام پستیژ

گذاشت موی بلند و لخت مشکی وهمونم برام شینیون کرد یه شینیون کاملاً ساده پوستمم

کاملاً با کرم برنزه تیره کرد و برام لنز مشکی گذاشت اصلاً شبیه خودم

نبودم ولی خیلی جذاب شده بودم کار ارایشگره که تموم شد و رفت رفتم سراغ پیرهنم که پیرهن جذب و استین سه رب سبز بود و پوشیدمش یه مقدارم از پشت دنباله پاشت با صدای زنگ گوشیم سریع مانتو و شالمو پوشیدمو رفتم پایین مهشاد بود مطمئن بودم

هیشکی تو سالن نبود خداروشکر والا هیچ توضیحی نداشتم که واسه این قیافه بهشون بدم سریع از خونه زدم بیرون ماشینش تو حیاط بود تا سوار شدم برگشت سمتو گفت شما

با اخم نگاهش کردم و گفتم : پاکشو ما دیره راه بیافت

هلما خودتی\_

نه عممه\_

بابا دست مریزاد عجب ارایشگری دارید شما\_

راه افتاد کمر بندمو بستمو گفتم :پس چی فکر کردی در مورد مامان من

چی بگم والا\_

حالا مسیرو یاد گرفتی\_

اره تا حدودی یه زره پیچیدس\_

مهشاد گممون نکنی\_

مهشاد و دست کم گرفتی بسپر به من\_

تو دلم صلواتی فرستادم و ارزو کردم همه حرفای حسین دروغ باشه

یک ساعت بود تو راه بودیم کلافه برگشتم سمت مهشاد و گفتم: مطمئنی درست میری

اره نگران نباشه دو سه دقیقه دیگه میرسیم۔

بعد چند دقیقه وسط تقریبا یه بیابون جلوی یه در بزرگ نگه داشت ساعت نه شب بود و قطعا

مهمونی شروع شده بود مهشاد رو کرد به منو گفت : هنوزم دیر نیستا میخوای نری نرو

نه میرم۔

۔ کله شق باشه برو من یه زره این اطراف میچرخم تا یه جا رو پیدا کنم یه چی بخورم کارت

تموم شد زنگ بزن پیام

خیلی عشقی به خدا۔

برو هلم برو بینم چیکار میخوای بکنی۔

کاری نمیخوام بکنم میخوام مطمئن شم۔

از ماشین پیاده شدم و با قدمای لرزون به سمت در رفتم هیچ زنگی وجود نداشت با تعجب دو

بار کوبیدم رو در چند ثانیه بعد در باز شد یه مرد حدودا سی ساله با اخم

درو باز کرد تیرپیش سرتا پا سیاه بود نگاهم کردو گفت رمز

صاع ساقی شب۔

مهمون کی؟۔

صدف خانوم۔



اسم داماد چیه؟!\_

امیر علی\_

بفرماید تو\_

خیلی ممنون\_

زیر چشمای تیز پسره وارد خونه شدم

به جلوی ساختمون که رسیدم پاهام داشت میلرزید سر جام ایستادم نفس عمیقی کشیدم و

وارد ساختمون شدم صدای موسیقی انقدر زیاد بود که گوشام داشت گرمیشد خونه پر بود از

ادم های تیپ زده و ارایش شده حس خفگی بهم دست داد هیچکس و نمیشناختم

به سمت صندلیای گوشه سالن رفتم روی اولین صندلی نشستم حس بچه یتیم رو داشتم

خیلی چشم گردوندم ولی هیچ خبری از امیر علی نبود با اومدن زنی که بایه سینی پر از شربت

رو از جمعیت گرفتمو بعد یه تشکر یه لیوان اب پرتغال برداشتم یه جرعه از شربت و خوردم و

سرم و انداختم پایین یعنی طاقت دیدن امیر علی و کنار یه نفر دیگه

دارم خدایا خودت صبر شو بهم بده با صدای دست و سوت جمعیت از جام بلند شدم

برگشتم به سمتی که جمعیت نگاه میکردن با دیدن امیر علی و دختری که دستش و دور

بازوی امیر علی من حلقه کرده بود پام شل شد و نشستم رو صندلی چه نشستن تقریبا افتادم

نفسم به شماره افتاد دندونای دختره از خنده کامل بیرون بود امیرعلیم لبخند ریزی گوشه لبش

بود قدماشون برام اهسته شده بود چشمام پر شده بود امیر علی چرا داشت میخندید به چه حقی مگه الکی نیست پس باید اخم کنه من نمیخوام الان منطقی باشم

میخوام یه دنده باشم الان اصلا میخوام مهمونی رو بهم بزخم اصلا چرا کت و شلوار مشکیش انقدر بهش میومد چرا لباس صدف انقدر بهش میومد دوست داشتم برم دستشو از روی بازوی امیر علی بردارم و بگم کثافت امیر علی مال منه دستتو بکش

به سالن که رسیدن به سمت صندلیایی که برای اونا گذاشته بودن رفتن

و روشن نشستن نمیدونم یه پسر بهشون چی گفت که صدای خندشون بلند شد دختره سرشو گذاشت رو بازوی امیر علی و قش کرد از خنده با حرص دندونامو رو هم فشار دادم تو ام حرص میخوری نه\_

با صدای دختری که این حرفو بهم زد با تعجب برگشتم عقب دختره از چشمای خمار ولیوان مشروبیی که دستش بود معلوم بود مسته دختره

پقی زد زیر خنده و گفت : اصلا دوست نداشتم این روز و بینم

چرا؟\_

چون صدف لیاقت امیر علی و نداشت\_

\_چطور

امیر علی یه دونس ولی صدف کثافت\_

این چی میگه دیگه اخه از کنارش بلند شدمو رفتم یه طرف دیگه نشستم هی منتظر بودم

پلیسا بریزن اینجا دروغ حسین دراد و این مسخره بازیای تموم شه ولی خبری نبود با اومدن عاقد دیگه حس کردم توان نشستم نداشتم از جام بلند شدم و رفتم دم پنجره دست انداختم تو گوشواره هامو محکم کشیدمشو و از پنجره پرتشون کردم بیرون لبمو به دندون گرفتمو سعی کردم بغضمو خفه کنم از شدت بغض گلو درد گرفتم همه سکوت کردن عاقد شروع کرد به خوندن صیغه و بعد تموم شدنش منتظر جواب عروس شدن

صدف زل زد تو چشمای امیرعلی و گفت : بلللهههه

همه دست زدن و من تو صداها گم شدم همه غرق شادی شدن و نفهمیدن یه نفر اینطرف چون داد امیرعلی به من قول داده بود که عقدی در کار نیست فقط مراسم هست منتظر جواب امیرعلی شدن

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت : بله صدای بله امیرعلی تو سرم اگو شد

دفتر و بردن و جلوشون گرفتن اول صدف امضا کرد بعد امیرعلی کار عاقد که تموم شد و رفت صدف از جاش بلند شد جلوی امیرعلی ایستاد و گفت : افتخار میدی

امیرعلی با چند لحظه مکث دستشو تو دست صدف گذاشت و بلند شد دیگه کنترل اشکام از ستم خارج شد و اشکام سرازیر شدن همه دور ایستادن و یه اهنگ اروم پخش شد امیرعلی به من قول داده بود حق نداشت به من دروغ بگه خودش گفت عقدی در

کار نیست گوشه ای ترین جای سالن ایستاده بودم و داشتم اشک میریختم اصلا برام مهم بود که چه اتفاقی میافته دیگه هیچی اهمیت نداشت صدف خودشو کامل تو بغل امیرعلی انداخته بود و داشت میرقصید منم با یه دنیا غم خیره شده بودم به رقصی که خودم ارزوشو داشتم و اونوقت یه نفر به این راحتی داشت اونکارو انجام میداد امیرعلی پشتش به من بود و یه دفعه امیرعلی برگشت سمت اینور حس کردم یه لحظه ررو چهره من مکث کرد بعد نگاهشو گرفت اما چند لحظه بعد دوباره برگشت سمتم و به جای صورتم زل زد به گردنم با تعجب به گردنم نگاه کردم یه دفعه قلبم و ایستاد وای من گردنبند هدیه امیرعلی رو یادم رفته بود در بیارم با وحشت دستمو گذاشتم رو گردنم و سعی کردم گردنبندمو پنهون کنم ولی انگار خیلی دیر شده بود چون اخماش تو یه لحظه

رفت تو همو با چشماش من و خورد خدایا نفهمیده باشه سریع کیفمو برداشتمو

رفتم به سمت در خروجی ولی تا اومدم درو باز کنم دیدم در قفله با ترس رفتم عقب چرا درو قفل کردن

درو محکم تکون دادم تا شاید باز شه فکر کردم من نمیتونم باز کنم ولی باز نشد اینجا چه خبره ترسم بیشتر شد رفتم عقب رو کردم به

خدمتکاری که بغل در بودو گفتم : ببخشید در چرا باز نمیشه

نه باز میشه\_

برگشت سمت درو و وقتی دید در باز نمیشه با تعجب ابروهایش پرید بالا و گفت : عجیبه وایستید برم کلید بیارم

باشه\_

تا او مدم برگردم یه پسره زیر گوشم گفت : برو طبقه بالا تو دومین اتاق سمت چپ درم قفل کن یواشکی برو. سریع باش معطل نکن برگشتم سمتش ترسیدم اینجا چه خبره چرا باید به حرفت اعتماد کنم\_

امیر علی گفته ، فقط سریع معطل نکن\_

بهش اطمینان کردم تو چشمات دروغ نبود برای همین بی وقفه رفتم سمت راه پله و رفتم بالا رسیدم به یه راهرو باریک پنج تا در بود رسیدم به دومین در درو باز کردم و رفتم تو و از پشت درو قفل کردم یه اتاق ساده و شیک بود یه تخت دو نفره وسطش بود رفتم

جلو و رو تخت نشستم دستمو گذاشتم رو صورتمو سعی کردم به ترسم غلبه کنم چند دقیقه تو همون حالت نشستم که با تکون خوردن دستگیره در از جان بلند شدم در باز

شد و تو صدم ثانیه امیر علی وارد اتاق شد و درو بست و قفلش کرد او مد جلو بدون هیچ مقدمه ای خیره شد بهمو گفت : تو اینجا چیکار میکنی

از چشمات اتیش میبارید منم کم نیاوردم اخمامو کردم تو همو گفتم : یعنی باید از کسای دیگه خبر عقدتو میشنیدم

جواب من و بده هلمو تو واسه چی او مدی اینجا\_

برو امیر علی بگو درو باز کنم میخوام برم اینجا ام آخرین باری که داری منو میبینی\_

با حرص صورت‌مو گرفت تو دست‌شو

گفت : صدبار گفتم قضاوت‌م نکن هلم‌ا تا چیزی و از خودم نشیدی باور نکن

اشکام سرازیر شد محکم کویدم رو سیشو گفتم : به من دست نزن تو الان زن داری اصلاً  
چرا اینجایی برو تنه‌اش نزار

صورت‌مو ول کرد رفت جلوی در و با چشمای سرخ شدش گفت: مطمئن باش وقتی حرف‌مو  
بشنوی پشیمون میشی ولی اون‌موقع دیگه دیره و دیگه نمیتونی اعتماد تو به من ثابت کنی الانم  
از اتاق بیرون نمی‌ای تا خودم پیام دنبالت

درو باز کرد و رفت بیرون بعد درو محکم کویید به همو درو بست

عقب عقب رفت‌مو نشستم رو تخت خدایا اینجا چه خبره نکنه نباید به امیرعلی شک میکردم با  
حرص دست انداختم تو چشم‌مو لنزمو کشیدم بیرون چشم‌ام داشت آتیش

میگرفت با صدای هممه‌ای که از پایین اومد با ترس از جام پریدمو رفتم دم پنجره کلی  
سرباز با طناب از درو دیوار داشتن میومدن تو و

کلی پلیس با لباسای مشکی و توی باغ ویلا بودن یعنی امیرعلی راست گفته بود و

من ...

لب‌مو محکم گاز گرفتم خدایا من چیکار کردم با استرس شروع کردم به کندن گوشه ناخنم  
صدای داد و بیداد میومد نمیتونستم تو اتاق بمونم یه کوچولو درو باز کردم سرمو کردم

بیرون تا سرمو کردم بیرون دیدم امیرعلی داره به سمت اتاق میاد من و گه دید سرعتشو بیشتر کرد و اومد تو اتاق از پیشونیش عرق میریخت صداشو برد بالا و گفت

انقدر سخته حرفمو گوش بدی

اینجا چه خبره امیرعلی۔

امیرعلی اومد جلو بازو هام گرفت تو دستش تا اومد دهن باز کنه چیزی بهم بگه در باز شد و صدف پرید تو اتاقو گفت : امیر علی پلیس

جملشو کامل نکرد سر جاش ایستاد بعد چند لحظه مکث گفت:

از اولم میدونستم تو اون ادمی که نشون میدی نیستی اومد جلو به سمتم زد تو چشممو گفت : چطور خامش کردی اشغال یه

دفعه پرید بهم دست انداخت تو موهام چون موهام پستیز بو افتاد پایین

امیرعلی دست صدف و گرفت و گفت : اروم باش صدف

صدف برگشت سمت امیرعلی یقشو گرفت و گفت : خیلی پستی عوضی خیلی

امیرعلی صداشو برد بالا و گفت : بس کن صدف

ما عقد کردیم امیرعلی۔

۔اون عقد قلبی بود اون عاقدم الکی بود

با این حرف امیرعلی انگار یه پارچ اب یخ ریختن رو سرم صدف وحشی شد شروع کرد به زدن امیر علی امیرعلیم دستاشو گرفت و سعی کرد مهارش کنه صدف از امیرعلی فاصله گرفت گفتن : امیرعلی راحت نمیزارم

همون موقع پلیسار یختن تو راهرو این و از صداها فهمیدم امیرعلی منو کشید سمت خودشو خودش پشت سرم ایستاد پشتشو کرد به صدف و به سمت بیرون هدایتیم کرد هنوز یه قدم بیشتر برنداشته بودم که با صدای اه امیرعلی برگشتم عقب با چیزی که دیدم نفسم رفت جیغ بلندی کشیدم و رفتم بالا سر امیرعلی که نقش زمین شده بود صدف با چاقو فرو کرده بود تو کمر امیرعلی اشکام روون شد رو گونه هام سر امیرعلی رو بغل گرفتم و مثل شک زده ها گفتم : تو چیکار کردی

زل زدم تو صورت صدف که با خنده داشت به من نگاه میکرد امیرعلی رو ول کردم و پریدم رو صدف افتاد زمین نشستم رو شکمشو زدم تو صورتش اونم ناخوناشو فرو کرد تو پهلو و لش نکردم چونشو تو دستم گرفتمو جیغ کشیدم و گفتم : تو چیکااار

کردی کثافت میکشمت اشغال میکشمت دستمو گذاشتم رو گلوشو شروع کردم به فشار دادن صورتش کبود شده بود

میکشمت حیوون میکشمت\_

بدنم داشت میلرزید ولی دستمو از روی گلوی صدف برنداشتم با دستای کسی که من و از صدف جدا کرد پرت شدم یه طرف دیگه یه زنه با لباس فرم من و گرفته بود جیغ کشیدم و گفتم : ولم کن ولمم کن بزار خفش کنم



خانوم اروم باش۔

چند نفر دور امیرعلی جمع شدن و دو تا زخم صدف و گرفتن صدف قهقهه ای زد و گفت :  
ارزو کن که امیرعلی امروز بمیره والا کاری میکنم هر روز ارزوی مرگ کنه

دیگی که واسه من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه انقدر از حرفش حرصم گرفت که خودمو به زور از دست زنه خارج کردم و به سمت صدف حمله بردم ولی تا اومدم بگیرمش سریع بردنش بیرون روی دو زانو افتادم زمین سرم داشت گیج میرفت چند

تا مامور اورژانس اومدن بالا امیرعلی رو گذاشتن رو برانکاردو بلندش کردن از روی زمین بلند شدم رفتم سمت امیرعلی لای پلکاش باز بود من و که دید گوشه لبش به سمت بالا کش اومد از لای دندونای قفل شدش به زور گفت : چیزی نیست

حتی تو این حال داشت من و اروم میکرد

دوست داشتم اون لحظه بمیرم ولی امیرعلی و اونشکلی نیستم با برانکارد راه افتادم از پله ها که بردنش پایین همون لحظه بابا رو دیدم که با بیسیم تو دستش و ایستاده بود جلوی چند نفر دیگه و داشت حرف میزد فقط تنها چیزی که اونلحظه شنیدم این بود که شهروز فرار کرده ولی مثل اینکه فقط من این و نشنیدم و امیرعلیم شنید چون مثل برق گرفته ها سرشو بلند کرد و گفت : شهروز چی شده؟

بابا برگشت سمت امیرعلی و گفت:هیچی امیر برو

میگم چی شده جناب سرهنگ این ماموریت من بود۔

شهر روز فرار کرد۔

امیر علی سر شو انداخت پایین و گفت : شهر روز با من بود من باید میگرفتمش

۔ میگیرمش امیر علی تو ماموریتت و عالی انجام دادی تمام در ا به موقع قفل شد تموم تیماشون

و اینجا جمع کرده بودی تو کارت عالی بود

من تمام هدفم شهر روز بود۔

تو برو سالم برگرد شهر روزم میگیریم خیلی ام نمیتونه دور شده باشه تموم جاده هارو بستیم

بعد بابا رو کرد به مامور اورژانس و گفت : بیریدش

تا برانکارد راه افتاد منم راه افتادهپ

که بابا گفت : تو کجا

۔ یعنی چی

وایسا باهات حرف دارم هلمما خانوم باید یه چیزو بهت بگم تا بفهمی چیکار کردی تو عملیاتی

که یکسال به خاطرش موهای هممون سفید شد و عمرمون و برد و خراب

کردی تو کل کارای امیر علی رر به باد دادی فقط امیر علی میتونست شهر روز و بگیره چون

فقط شهر روز به امیر علی اعتماد داشت ولی امیر علی پیش تو بود الان همه

ما باید از خوشحالی دست میزدیم واسه پایان این عملیات ولی تازه کارمون شروع شده

شهر روز که فرار کرد یعنی کل عملیات نصفه موند شهر روز یعنی رهبر کل این گروه

فرار کرد. و معلوم نیست کی بتونیم بگیریمش هلمما بد کاری کردی با امیرعلی بد کاری الانم  
برو خونه برو خونه و دعا کن هر چی زود تر دستگیرش کنیم والا معلوم نیست

امیرعلی چیکار کنه بعد بابا پشتشو بهم کرد و رفت سمت اکیپش دنیا روی سرم خراب شد  
صداهای همه توی سرم اگو میشد با پاهایی لرزون به سمت بیرون راه افتادم با

سری که انگار توش جنگ بود و درد داشت وارد باغ شدم هوا سرد بود دستمو دور بدنم  
پیچیدم کلی مامور با لباسای فرم و اسلحه تو باغ بود از لای جمعیت رد شدم و رفتم بیرون باغ  
راه افتادم یه راستای خیابون راه رفتن چند بار سکندری خوردمو نزدیک شد بیافتم زمین ولی  
با کمک دیوار خودمو نگه داشتم خیلی از خونه دور شده بودم و

فقط رنگ قرمز اثری ماشینا معلوم بود بود دور تقریبا وسط بیابون بودم دیگه توان راه رفتن  
نداشتم روی زانو هام افتادم زمین و دستامو گذاشتم زمین نفسم بالا نمیومد چند بار نفس نفس  
زدم ولی انگار یکی داشت خفم میکرد صدامو ازاد کردم جیغ بلندی

کشیدم اشکام جاری شد بلند گفتم : خدایا! من چیکار کردم خدایا غلط کردم

شونه هام میلرزید و اشکام میریخت رو خاک داشتم از نگرانی سخته میکردم

فکر عملیاتی که خراب کردم فکر امیرعلی که راهی بیمارستان و معلوم نیست چی به روزش  
بیاد انقدر این فکر به مغزم فشار آورد که دیگه نتونستم چشمامو باز نگه

دارم چشمام بسته شد و پخش زمین شدم و بعد دیگه هیچی نفهمیدم

\*\*\*

با صدای گریه ای چشم باز کردم چند بار پلکمو رو هم فشار دادم نور مهتابی چشممو میزد  
مامان بالا سرم بود و داشت گریه میکرد با تعجب نگاهش کردم

\_مامان

جان مامان خوبی\_

مامان چی شده\_

یادت نیست مامان\_

یه زره که به مغزم فشار اوردم تازه موقعیتمو درک کرد وای خدای من امیرعلی

هول برگشتم سمت مامانو گفتم : مامان امیرعلی

خوبه دخترم تازه از اتاق عمل اومده\_

ترو خدا راست میگی\_

دروغم چی؟\_

سرمو گذاشتم رو بالشتو یه نفس عمیق کشیدم خدایا شکر

مامان موهامو نوازش کرد و گفت :مامان تو چرا اینکارو کردی

رگشتم سمتش با چشمای پر شده

نگاهش کردم و گفتم : مامان پشیمونم غلط کردم

دور از جونت ولی هلمای این کار از تو بعیده تو خیلی محتاطی۔

میدونم مامان نمیدونم یهو چم شد و اینکارو کردم راستی مامان کی من و آورده اینجا۔

خدا مهشاد و خیر بده اون تورو کنار جاده دیده و آورده و الا معلوم نبود الان تو چه وضعی

بود به سرم نگاه کردم نصفش مونده بود حوصله نداشتم

مامان بگو بیان سرم و بکشن

هلمای نه مامان نصفش مونده۔

نه به خدا کلافه میشم بگو بیان بکشنش۔

هلمای۔

مامان خواهش میکنم

مامان دستی تو صورتش کشید و آاز اتاق رفت بیرون چند دقیقه بعد یه پرستاره اومدو سرم و

کشید بعد اینکه رفت بیرون از روی تخت بلند شدمو با مامان از اتاق رفتم

بیرون باید میرفتم امیرعلی رو میدم

برگشتم رو به مامان و گفتم: امیرعلی کجاست مامان

تو مراقبت های ویژس نمیتونی الان ببینیش۔

عب نداره از پشت شیشه چه میتونم۔

بیا بریم۔

اون جلو. راه افتاد و منم پشتش سوار اسانسور شدیم و طبقه سه رو فشار دادیم از اسانسور که پیاده شدیم رفتیم

سمت اتاقی که انتهای راهرو بود و زده بود مراقبت های ویژه حتی روی روبرو شدن با جسم بی جون امیرعلیرم نداشتم وای من چجوری باهاش روبه رو بشم دیگه

قدمام محکم نبود قدما سست شده بود

کف دستم عرق کرده بود کف دستمو به گوشه مانتوم کشیدم و پاکش کردم یه لحظه ایستادم برگشتم سمت مامان و نگاهش کردم و بعد دوباره به راهم ادامه دادم به جلوی شیشه که رسیدم

چشمامو بستم پلک محکمی زدمو بعد چشممو باز کردم

وای بر من که امیرعلی رو به این وضع انداختم خدایا منو ببخش دستمو گذاشتم

رو شیشه و لبمو به دندون گرفتم اشک سمجی از گوشه چشمم چکید روی گونم و انگار که همون یه دونه

راهو واسه قطره های دیگه باز کرد انقدر که تمام صورتم خیس شد من

چیکار کردم با زندگیش یعنی من و میبخشه؟ چقدرم توقعم زیاده من من جای امیرعلی

بودم طرفم اگه یه همچین کاری میکرد ولش میکردم اگه ولم کنه چی نه من طاقت این

یکی و ندارم با بتری که جلوم گرفته شد صورتم و پاک کردم و برگشتم

سمت مامان که اب و گرفته بود به سمتم

مامان با غم مشهودی نگاهم کرد و گفت : دخترم اینطوری نکن با خودت تو کم عذاب نکشیدی تو این مدت برای این عملیات حالا قرار نیست سر یه اشتباه انقدر خودتو عذاب بدی

مامان دلیل همه این اتفاقات منم دلیل اینکه الان شهروز کثافت فرار کرده دلیل اینکه امیرعلی الان روی این تخته اون پلیسایی که الان باید استراحت میکردن به خاطر

اشتباه من الان کارشون پیچیده ترم شده مامان اینا من و میبخشن

مامان من و کشید تو بغلشو

گفت : درست میشه همه چی درست میشه عزیز دل من اصلا چطور شد که تو یهوایی پاشدی رفتی و به من دروغ گفتی از مامان جدا شدم و گفتم : مامان

ترو خدا به کسی نگیا ولی حسین به من گفت:

مامان رنگ از رخسارش پرید و گفت : حسین پسر عمه ؟

اره مامان اون به من گفت که امیرعلی دروغ گفته و ادرس اونجا رو به من داد.

اونوقت تو چرا به ما نگفتی.

اگه میگفتم میزاشتید برم ؟

معلومه که نمیذاشتم ولی اگه نمیذاشتم بهتر نبود.

ای کاش بهتون میگفتم۔

هلما الانم این و باید به بابات بگی۔

میخوام بگم ولی میترسم۔

یه جور میگی انگار چیکارت میکنه۔

کاش یه کاری میکرد از حرفاش میترسم۔

در هر صورت باید بگی۔

میگم۔

خوبه الانم باید بری خونه واستراحت کنی رنگ به صورتت نیست

بزار یه زره پیش امیرعلی بمونم بعد میرم۔

باشه۔

بعد یک ساعتی که پشت شیشه ایستاده بودم و اشک میریختم با احساس ضعف شدیدی تو

پاهام دیگه نتونستم بمونم و بایه اژانس راهی خونه شدم وقتی رسیدم خونه فقط دعا دعا

میکردم بابا خونه نباشه چون روی روبرو شدن باهاشو نداشتم وارد خونه که شدم اولین چیزی

که به چشمم خورد حامد بود که روی مبل خوابش برده بود و هیچی

روش نبود برای همین سریع رفتم بالا و یه پتو اوردم پایین و انداختم روش اما به



خاطر اینکه وقتی میخواید خیلی حساس بود از خواب پرید با چشمای قرمز و خمارش اذل با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت : ساعت چنده ؟

دوازده ظهر\_

اخماش رفت تو هم و گفت مثلا میخواستم پیام دنبال تو ولی انقدر خسته بودم خوابم برد تو با چی اومدی ؟

\_اژانس

حالت خوبه\_

اره\_

روی مبل روبه رویش نشستم اونم بلند شد و نشست پیشونیشو فشار

داد و گفت : وای سرم

میخوای برات قرص بیارم\_

نه خوردم ولی اثر نداره\_

تو چرا سرت درد میکنه\_

اچشمای عصیش خیره شد تو چشمامو گفت : به نظرت چرا

تو دلم گفتم خدایا نه دیگه طاقت حرف شنیدن از حامد و ندارم سرم و انداختم زیر و مشغول

وررفتن با گوشه مانتوم شدم

سرتو بلند کن هلمبا با کاری که کردی روبه رو شو۔

کارت انقدر کوچیک نبوده که مثل بچگیات ازت بگذریم تو با جون ادمای اطرافت از جمله

خودت بازی کردی تو میدونی اونشب ممکن بود چه بلایی سرت بیاد این

اتفاقاتی که الان افتاده کوچیک ترین و بهترین حالت ممکنه حادثس اتفاقای خیلی بدتری

ممکن بود بیافته

اشکم چکید روی مانتوم که مامان برام آورده بود بیمارستان

کلافه از جام پاشدم و گفتم : بسه

حامد بسه تو نمیفهمی من چی کشیدم انکار نمیکنم ناراحتم و پشیمون ولی بازم اگه برگردم

عقبهمن کارو میکنم

همش تقصیر اون حسین کثافت که این اتفاقا افتاد اون عوضی تو شب عروسی من و دید و

گفت که امیرعلی به من دروغ گفته و اون عروسی واقعی اول باور نکردم مقاومت کردم ولی

وقتی ادرس و ساعت و حتی رمز ورود مهمونی رو بهم داد شک کردم بّه خدا هر کی جای

من بود شک میکرد حامد من یه دخترم من مرد نیستم که این چیزارو تحمل کنم حامد بلند

شد رو به روم ایستاد و

گفت : هلمبا اون اگه واقعیم عقد میکرد تو نباید به امیرعلی شک میکردی

چطور این حرف و میزنی اون به من دروغ گفته بود اگه این اتفاق میافتاد۔

۔خب کارش اینه یه سری چیزارو نباید حتی به عزیز ترین کست بگی

حرفای منطقیش عصییم میگرد تحمل شنیدنشونو نداشتیم برای همین بیمعطلی از جلوش شدم و رفتم بالا تو اتاقم و درو بستم تمام تنم از حرص خیس شده بود بی وقفه لباسامو در اوردمو رفتم داخل حموم و شیر اب یخ و باز کردم رفتم زیرش اب که باز شد

تنم لرزید ولی ایستادم اره باید تحمل کنم حقمه

اشکام با قطره های اب قاطی شده بود صدای گریم بلند شده بود وتوی فضای حموم میپیچید یه ذره که حالم جا اومد از زیر دوش اومدم بیرون تا اومدم دستمو دراز کنم که شامپو مو بردارم دنیا دور سرم چرخید دیوار و گرفتمو چشمامو بستم

چند تا نفس عمیق کشیدمو بدون اینکه موهامو بشورم حولمو پوشیدمو از حموم زدم بیرون

بدنم میلرزید از سرما و دندونام ببه هم میخورد سریع رفتم زیر پتومو سفت پیچیدم دورم

یه زره که از سرمای بدنم گرفته شد لباسمو تنم کردم روی تخت توی خودم مچاله شدم و سعی کردم که بخوابم انقدر وول خوردمو جابه جاشدم که خوابم برد با صدای جیغی که از پایین میومد از جام پریدمو دوویدم به سمت پایین وقتی به سالن پایین رسیدم

نفسم رفت مامان بابا حامد و امیر علی همشون با بدن خونی و سری که ازش خون میرفت روی زمین افتاده بودن هی مامان و تکون دادن هی بابا رو تکون دادم ولی

تکون نمیخوردن شروع کردم به جیغ کشیدن روی زمین نشستم دستمو گذاشتم رو گوشمو جیغ کشیدم

با دستی که من و محکم تکون میداد از جام پریدم نفس نفس میزدم دستمو کردم تو موهام  
که از شدت عرق خیس بود رومو برگردوندم سمت مامان و حامد که بالا سرم بودم مامان با  
نگرانی دستشو گذاشت رو پیشونیمو گفت

وای تو چقدر داغی مامان خواب بد دیدی؟

حامد : هلمما خوبی

لبم خشک بود لبمو با زبون خیس کردم سعی کردم از جام بلند شم اما تا بلند شدم سرم گیج  
رفت و دوباره نشستم سر جام حامد رو

کرد به مامان و گفت : مامان کمک کن حاضر شه بیریمش بیمارستانمن ماشین و میارم  
جلوی در

باشه مامان\_

من خوبم نمیخواد بریم بیمارستان\_

حامد : پاشو حاضر شو حرف نزن

تا رفت بیرون با کمک مامان لباسام و عوض کردم لباس بیرونی پوشیدم

بعدم دستمو گرفت و با کمک هم رفتیم پایین من که سوار ماشین شدم مامان گفت که ما  
صبر کنیم تا اونم بیاد ولی حامد گفت نیازی نیست و با هم راه افتادیم

رو کردم به حامد و گفتم : برو بیمارستانی که امیرعلی توشه

اونجا هم دوره الان تو حالت خوب نیست هم اینکه الان نمیزارن بری تو اون بخش\_

حامد خواب بدی دیدم ترو خدا برو

باشه\_

چهل دقیقه بعد جلوی در بیمارستان بودیم ساعت چهار بود جلوی بیمارستان که ایستاد از

ماشین پیاده شدم حامدم پشت من پیاده شد وبا هم وارد بیمارستان شدیم حامد اول

خواست بریم پیش دکتر که من و بینه ولی قبول نکردم و خواستم که اول امیرعلی رو بینم

تا به اتاقی که امیرعلی توش بود رسیدیم یه خانومه اومد جلو و گفت : دخترم کجا الان وقت

ملاقات نیست مخصوصا این بخش

\_خواهش میکنم خانوم یه دقیقه از پشت شیشه میبینمشو میرم

\_نه عزیز نمیشه اصلا نمیدونم چطور اجازه دادن شما بیای بالا اصلا

خانوم تروخدا فقط یه لحظه\_

میگم نمیشه تازه این بیمار تا چند ساعت دیگه بهوش میاد

حامد : خانوم میشه یه لحظه با هم صحبت کنیم

بفرمایید\_

حامد زنرو کشید یه گوشه شروع کردن با هم صحبت کردن چند لحظه بعد زنه اومد سمتم و

گفت

فقط پنج دقیقه

خیلی ممنونم

با ذوق به سمت اتاق رفتم تا دوو باز کرد سریع وارد اتاق شدم درو پشتم بست با قدمایی اروم خودمو به تختی که امیرعلی روش

خوابیده بود رسوندم بالا سرش ک ایستادم نتونستم مستقیم نگاهش کنم و سرمو انداختم پایین وای من چقدر به این ادم بدهکار مسرمو اوردم بالا زل زدم به صورت

بی روحش که رنگ بهش نبود دکتر گفت زود تر از اینا میتونستن به هوشش بیارن ولی چون درد عمل اذیتش میکرده بهش آرام بخش زدن تا درد و نفهمه به پهلو خوابونده بودنش تو دلم لعنت فرستادم به صدف پستی که این بلا رو سر امیرعلی من آورده

بود دستمو کردم تو موهای پرپشتشو اروم گفتم : امیرعلی ترو خدا وقتی بیدار شدی من و ببخش تو که میدونی من نمیتونم بدون تو دووم بیارم التماس میکنم من و با دوری از خودت عذاب نده قول میدم که اگه دروغم بهم بگی نگم چرا اشکم چکید رو دستش که روی تخت بود دستشو بوسیدم و گرفتمش تو

دستمو گفتم : خواهش میکنم

باشه با دستش که زیر دستم تکون خورد مثل برق گرفته ها ازش فاصله گرفتم پلکاش تکون خورد سریع از جلوی دیدش دور شدم نه من روی روبرویی با امیرعلی رو

ندارم سریع از اتاق رفته بیرون حامد تکیه داده بود به دیوار تا من و دید که با اون عجله میام بیرون

گفت : چی شده

امیرعلی داره بهوش میاد\_

\_خب اینکه خوبه پس چرا اومدی بیرون

حامد من نمیتونم باهش روبه رو شم خجالت میکشم\_

یعنی تا ابد نمیخواهی ببینیش\_

حامد الان نمیتونم\_

باشه بیا بریم به دکترش بگیم\_

رفتیم پیش پرستاری که توی پذیرش بودن و گفتیم که داره بهوش میاد اوناام رفتن ت و اتاق

خب فکر کنم الان دیگه نوبته بیا بریم

کجا\_

دکتر واسه تو دیگه اصلا یادته واسه چی اومدیم اینجا\_

نمیخواه حامد\_

هلمما بدو\_

پشت سرش راه افتادم سوار اسانسور شدیم و رفتیم پایین از اسانسور که خارج شدیم رفتیم به سمت اتاقی که انتهای راهرو بود حامد دو تا تاقه به در زد و وارد

اتاق شدیم دکتر مسنی که پشت

میز نشسته بود به احتراممون از جا بلند شد و گفت سلام بفرماید تو

خلاصه رفتم تو بعد گرفتن کلی توصیه ایمنی و دارو راهی خونه شدیم بهم سرم داد ولی به اسرار من نزدیک وقتی رسیدم خونه بعد خوردن قرصام انقدر مست خواب

شدم که رو تخت ولو شدم و خوابم برد

\*\*\*

ساعت دوازده ظهر بود از استرس تو اتاقم قایم شدم بودم امروز امیرعلی مرخص شده بود و به توصیه دکترش باید جایی بمونه که بتونن ازش مراقبت کنن امیرعلی بیچاره من جایی رو به جز اینجا نداشت و من از خجالت از دیشب دارم به این فکر میکنم که چطوری بایدباهش روبه روبشم با صدای زنگ ایفون رفتم پشت پنجره و از گوشه پنجره جوری که دیده نشم مشغول دید زدن پایین شدم تا ماشیند وارد شد گوسفنی که به اسرار مامانم برای یه دونه دامادش گرفته بود سر بریده شد و خون سرخش ریخت روی سنگ فرشای زمین امیرعلی که از ماشین پیاده شد ناخوداگاه چونم لرزید نتونستم

خم راه رفتنشو بینمو پردرو کشیدم کنار رفتم از اتاق بیرون بالای پله ها ایستادم از صداهاشون شنیدم که وارد خونه شدن صدای امیرعلی خیلی حسوس بود چند دقیقه همونجا



ایستاده بودم که با صدای پایی که از راه پله اومد سریع وارد اتاقم شدمو درو بستم و رو تخت  
نشستم چند لحظه بعد در باز شد و حامد وارد اتاق شد

عقل اندر سفیهانه نگاهم کردو گفت : الان اینکه حتی نیومدی یه سلام به این بیچاره بکنی  
یعنی چی

حامد نمیتونم به خدا روم نمیشه\_

کارت افتضاحه\_

حامد\_

حامد حامد نکن بشین تو اتاق به کارای اشتباهت فکر کن بعد این حرفو از اتاق رفت بیرون و  
درو کوبید بهم از صدای در دستمو گذاشتم رو دهنمو چشممو بستم

بغضی که سعی در پنهان کردنش داشتم ترکید و سیل اشکام جاری شد وای بر من که انقدر  
ادم بدیم رو مو برگردونم سمت پنجره اتاقو اروم شروع کردم به هق هق کردن

ینا نمیفهمن من خودم دلم واسه بی استرس دستاشو گرفتن تنگ شده و باهام اینطوری میکنن  
چمد لحظه تو همون حالت بودم که دراتاقم باز شد بدون اینکه برگردم

گفتم : حامد ترو خدا اذیتم نکن من خودم دارم دق میکنم

حتی ارزش اینکه بیای دیدنم نداشتم\_

با صدای گرفته امیرعلی تنم لرزید حتی نتونستم برگردم

نمیخواهی برگردی ..... هلمما ..... \_

باشه نمیخواهی برگردی برگرد من حرفمو میزنمو میرم اذیتتم نمیکنم هلمما بهم گفتن از شرمندگی زیاد نمیتونی بیای دیدنم ولی او مدم بهت بگم شرمنده نباش اونی که باید شرمنده باشه منم اونی که گناهکاره ام منم منی که نتونستم اعتماد عشق زندگیمو به خودم جلب کنم منی که بعد این همه مدت نتونستم تورو مال خودم کنم اره همش تقصیر من تو شرمنده نباش همه اینا تقصیر من لعنتی من بی خانواده و چه به دست گذاشتم رو دختر جناب سرهنگ اره هلمما این منم که روی دیدنتو ندارم من امروز مهمونتونم و فردا میرم بی سرو صدا تو ام اروم زندگیتو کن

با صدای بسته شدن در مثل برق زده های برگشتم عقب نه ترو خدا نرو میرعلی اینکارو با من نکن حتی نتونستم برم دنبالش افتادم روی زمینو با صدای بلند شروع کردم به

زار زدن اه خدایا من چیکار کردم خدایا کمک کن منو امیرعلی هنوز شروع نکردیم

که بخوایم به این زودی تموم کنیم

سرمو انداختم پایین و بازو هامو تو بغل گرفتم با باز شدن درو در اخر اغوش مامانم که توش گم شدم نفسمو ازاد کردم و گفتم : مامان ترو خدا کمک کن اخه من چه

گناهی کردم به خدا دیگه خسته شدم مامانننن

مامان مو هامو نوازش کرد و گفت : اروم باش دخترم اروم باش عزیز دلم اینام میگزره

مامان امیرعلی من و ول کرد \_

خدا نکنه دخترم۔

خودش گفت خودش گفت از اینجا میره۔

اروم باش دخترم بزار یه مدت اروم شه حداقل تا شهروز پیدا شه بزار تنها باشه

ازش جدا شدم و گفتم : کم دور بودیم کم عذاب کشیدیم ماما تو که شاهدی چه

بلاهایی سر مناومد

مامان اشکامو با کف دستش پاک کردو گفت و اروم باش هلمما تو ام باید تاوان کاری که

کردی پس بدی

دستمو گرفت و از زمین بلندم کرد و نشوندتم روی تخت

دستم داشت میلرزید دستمو گرفت تو دستشو گفت خوبی تو هلمما

سرم گیج میرفت سرمو اوردم بالا ماما و تار میدیم تا او مدم دهن باز کنم بگم خوبم دنیا

جلوی چشمم سیاه شد صداها رو میشنیدم ولی توان تکون خوردن نداشتم تنها صدایی که تو

آخرین لحظه شنیدم جیغ ماما و بعد صدای محو بابا اینا بالا سرم و در اخر

چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم

\*\*\*\*

با صدای جیغ و نازک دختری که میومد چشم باز کردم تو یه اتاق سفید بودم و یه پرستار بالا

سرم بودم چشمای باز من و که دید

گفت : سلام عزیزم

لبمو با زبون خیس کردم و گفتم: سلام

خوبی حالت تهو سرگیجه نداری۔

یه زره سرم سنگینه۔

طبیعیه عزیزم چند ساعت بیهوشی۔

از کی اینجام۔

۔ ساعت نه اینا اومدی اینجا الان

ساعت یک افت فشار شدیدی داشتی قند خونتم افتاده بود چیکار کردی با خودت تو

۔ کی مرخص میشم

۔ فعلا خیال مرخصی نداشته باش تا جواب آزمایشات بیاد اینجایی الانم استراحت کن کاریم

داشتی

اون زنگو فشار بده بعد از اتاق رفت بیرون

پشت سر پرستاره که درو بست دوباره در باز شد و حامد اومد تو اومد رو مبل تکی کنار

پنجره نشست و گفت : بهتری ؟

اره۔

خوبه۔

مامان کجاست۔

اورژانس۔

واسهه چی؟

سرم بهش وصل کردن۔

از تخت فاصله گرفتمو گفتم: ای وای چرا

۔ به نظر تو اگه دختری تو بغلت قش کنه چیکار میکنی

بهره۔

۔اره فقط فشارش افتاده

وای من چقدر بلا سر همه اوردم و خودم نفهمیدم۔

حامد با حرص بلند شد و گفت بیشترین بلارم سر خودت اوردی یه نگاه به خودت بنداز تو

اینه

حامد۔

چیہ؟

حامد خسته شدم۔

اومد جلو اروم دستشو گذاشت رو پیشونیمو گفت : نمیزارم کسی ناراحت کنه مگه من

مردم

حامد کسی من و اذیت نمیکنه من همه رو اذیت میکنم۔

این حرفو نزن مگه قراره همه تو رو با یه اشتباه بسنجن؟۔

یعنی هیچکس این خوبیا رو نمیینه مگه کورن مطمئن باش امیرعلی تورو با یه اشتباه

نمیسنجه قوربون اشکت برمبعد دستشو کشید رو قطره اشک مزاحمی که از گوشه چشمم

چکید

خیلی خوبی حامد۔

نه تو خوبی که من و خوب میبینی۔

ازم دور شد و رفت سمت کتش که روی صندلی بود و برش داشت

بعدم اومد سمتم و گفت : هلمنا من باید برم بعدا میبینمت خداحافظ

خداحافظ۔

از اتاق که رفت بیرون دلم گرفت و بیشتر از همه تعجب کردم که چطوری دلشون میاد من و

تنها بزارن اونا که میدونن من از تنهایی میترسم با نگرانی یه زره تو جام جابه جا

شدم دور تا دور اتاقو از نظر گذروندم چیز خاصی تو اتاق نبودولی معلوم بود اتاق

خصوصی چون به جز من کسی تو اتاق نبود

یه چهل دقیقه تو همون حالت روتخت دراز کشیده بودم و چشمامو بسته بودم ولی از شدت

ترس از تنهایی من کم نکرد

از پتو های بیمارستان چندشم میشد ولی چاره ای نداشتم وقتی میترسیدم باید پتو میکشیدم رو  
سرم برای همین پتوی زیر پامو برداشتمو کشیدم روم خیلی گرم بود هوا ولی عب نداره باید  
تحمل کنم

با صدای باز شدن در پتورو از سرم کشیدم پایین با دیدن قامت امیرعلی دلم ریخت  
اروم وارد اتاق شد اومد جلو و بعد سلام ارومی که بهم داد رفت روی کاناپه ای که  
گوشه اتاق بود دراز کشید دستشو گذاشت رو چشم

چرا اومدی؟

نگران نباش صبح میرم

تو الان خودت احتیاج به مراقبت داری نیازی نیست اینجا باشی

به من فکر نکن

امیرعلی .....امیر .....جوابمو نمیدی

بله

نمیخوام اینشکلی پیشم باشی

ناراحت نباش صبح میرم

منظورم این نبود

من اینطوری برداشت میکنم

امیر... ازت نمیخوام که برگردی به سمتم باشه اگه میخوای ولم کنی و بری برو ولی ازت خواهش میکنم حلالم کن و برو من چند سال تو رو تو یه چشم به هم زدن هدر دادم

ترو خدا حلالم کنم امیرعلی من با سنگین این گناهی که در حق تو کردم نمیتونم زندگی کنم امیرعلی از جاش بلند شد و نشست روی صندلی دستاشو تو هم قفل کردو گفت : بیخشت ؟

التماست میکنم\_

\_من و اینطوری شناختی

با تعجب نگاهش کردم خیره شد تو چشمای سرخ شدمو

گفت : راحت به دست اوردم ؟

یعنی چی\_

راحت به دست نیاوردم که راحت از دست بدم\_

امیرعلی\_

از روی صندلی بلند شد با قدمایی اروم به سمت او مد بالای سرم

ایستادو گفت : هلم ازت ناراحتم لی مطمئن باش به این احتیا ازت دست نمیکشم

از ذوق اشک تو چشمام پر شد او مد بالای سرم ایستاد و گفت تنها کسم تو این زندگی تویی

چند وقت طول میکشه کاری که باهام کردی و فراموش کنم ولی مطمئن باش ولت نمیکشم



پس حرفای دیروزت چی

وقتی نیومدی پایین و حتی نگاهم نکردی فکر کردم با تمام این اتفاقاتی ک افتاد حقو به

خودت میدی ولی مثل اینکه اشتباه کر میکردم این خانوم کوچولو کلی به خاطر من اذیت شده

خیلی دوست دارم۔

من بیشتر ۔

اومد جلو موهامو از صورتم زد کنارو گفت : وایسا بزار این مشکلات حل شه بین من میزارم این صورت اینشکی شه این چه وضعی هان خوبه به همه سپردمتو رفتم

طبق عادت همیشگیم دستمو گذاشتم رو صورتنشو گفتم : مگه میشه ادم انقدر خوب باشه باورم نمیشه من و ببخشی

با اخماش که تو یه لحظه رفت تو هم با ترس نشستم و گفتم

خوبی!؟

اره چیزی نیست یه وذرہ جای بخیه هام درد گرفت۔

دوست دارم صدف و با دستای خودم خفه کنم

خب خب خشن نشو که اصلا بهت نمیاد۔

به وقتش یه جور بهم بیاد باورت نشه

دیگه دارم ازت میترسم۔

برو دراز بکش رو صندلی که الان اعصاب ندارم۔

بلند خندید و گفت : یا خدا خشم هلی

هلی و مرض۔

یا علی شمشیر و از روبسته۔

اسم صدف و جلوی من نیار

عصبی نشم

بابا من غلط بکنم یه بار دیگه اسمشو بیارم اصلا دیگه ص رو از فرهنگ لغتم حذف میکنم

افرین۔

امیرعلی رفت و روی کاناپه دراز کشید فکر کنم کمرش درد میکرد چون داعما تکون

میخورد از روی تخت بلند شدم سرمم و گرفتم دستمو رفتم بالا سرشو گفتم : برو رو تخت

بخواب

نه جام خوبه۔

پاشو امیرعلی من جاییم درد نمیکنه الانم خوبم فقط واسه اینکه اجازه بدم سرمم و بززن اینجا

موندم به خاطر اسرارهای حامد

تو تازه عمل کردی هنوز بخیت تازس

یعنی من روی تخت بخوابم تو روی کاناپه\_

\_اره

دوباره دستشو گذاشت رو چشمشو گفت : برو بخواب بزار منم بخوابم

امیرعلی\_

\_هلما

\_ای بابا اینطوری من خوابم نمیره

هلما من راحتم خودتو اذیت نکن\_

بیا با هم رو تخت بخوابیم\_

یه نظرت جا میشیم؟ هیکل من و بین\_

خب هیکل منم بین\_

\_اینم حرفیه ولی نه یه وقت میافتی پایین

من بدخواب نیستم\_

الله واکبری گفت و از روی کاناپه بلند شد رفت رو تخت دراز کشید

منم رفتمو بعد اویزون کردن سرمم کنارش، دراز کشیدم بعد امیرعلی پشتشو کرد به من و من

خوب فهمیدم که اینکارش فقط به خاطر اینه که من راحت بخوابم

منم زل زدم به شونه پهن مردونش و بعد یه رب خوابم برد

\*\*\*

با صدای خنده ای که بالای سرم میومد چشم باز کردم با تعجب اطرافمو از نظر گذروندم با تعجب به مامان که بالای سرم داشت میخندید نگاه کردم

سلام مامان به چی میخندی\_

سلام عزیزم به وضع شما دو تا\_

برگشتم سمت امیرعلی که خودشو جمع کرده بود و خواب بود اصلا حواسم به امیر علی نبود

برگشتم سمت مامان و گفتم چیکار میکردیم دیشب جاش خیلی بد بود گفتم بیاد رو تخت

خداروشکر که اشتهی کردید\_

اره خداروشکر .....مامان جواب ازمایشم اومد\_

\_اره هلمما مشکل خاصی نداری فقط باید بیشتر حواست به خودت باشه الانم پاشو مامان باید

بریم خونه

باشه مامان\_

از روی تخت اومدم پایین سرم تو دستم نبود حتما شب از دستم در آوردن رفتم سمت کمدمی

که گوشهاتاق بود و لباسمو برداشتم رفتم بالا سر امیرعلی که خواب بود

اروم دستمو کشیدم روی موهاش ولی خوابش خیلی سبک بود چون سریع دستمو گرفت و گفت چه زود پاشدی

ریز خندیدمو گفتم : پاشو پسر خوب باید بریم

چشماشو باز کردو گفت : کجا

—خونه دیگه

پس دستمو بگیر پاشم—

رفتم اونطرف تخت و دستشو گرفتم و کشیدمش اونم بلند شد و نشست دستشو کشید تو

موهاشو گفت : چند وقت بود انقدر راحت نخوابیده بودم

منم همینطور—

—دیگه نمیزارم ناراحت بخوابی فقط چند وقت دیگه صبر کن بزار اخر این کارم درست شه

ایشالا فقط امیرعلی اون دختره چقدر تو زندان میمونه—

—هنوز حکمش نیومده ولی بعید میدونم زیاد براش بیرن چون اون تو اون دم و دستگاه کاره

ای نبود

یعنی چی—

نگران نباش هلمما اون دیگه نمیتونه بهت آسیب بزنه—

امیدوارم—

از روی تخت او مد پایین لباسای توی دست من و که دید گفت:

بیرون منتظرتم لباسو عوض کن بیا

مرسی\_

از اتاق که رفت بیرون سریع لباسامو عوض کردم و رفتم از اتاق بیرون مامان و امیرعلی پیش

هم ایستاده بودن رفتم جلو پیششون مامان کیفمو از دستم گرفت و راه افتادیم سمت بیرون

مامان باچه ماشینی میریم\_

\_حامد جلوی در منتظره

جلوی در که رسیدیم حامد تو ماشینش نشسته بود مامان در عقبو باز کرد و نشست منم

کنارش نشستم امیرعلی ام جلو حامد زد رو شونه امیرعلی و گفت

خوبی داداشم

امیرعلی خندید و گفت : هلمما رو از بیمارستان مرخص کردی حال من و میرسی

میدونم به اون جقله چیزی نمیشه\_

حتما اونوقت اینم میدونی که به من گنده بک میشه!؟\_

حالا هر چی بیخیال داداش میخوای خوب باش میخوای نباش به من چه والا

هممون بلند خندیدیم حامد ماشین و روشن کرد و راه افتاد وسط راه بودیم که موبایل

امیرعلی زنگ خورد تلفن جواب داد و گذاشت دم گوشش

الو

سلام

مرسی

چطور؟

کجا بود طاها ام پیشش بود؟

ساعت چند

چشم جناب سرهنگ

تلفنشو که قطع کرد رو کرد به حامد گفت : داداش من و بزار دم کلانتری

واس چی خبریه؟

اره خدا بخواد محل اقامت شهروز و پیدا کردن

بابا دست مریزاد چه زود\_

اره ولی خدا کنه درست باشه\_

ایشالا که درستَه\_

امیرعلی و مخاطب قرار دادمو گفتم : تو ام میری؟

اره چطور\_

\_تو هنوز مریضی امیرعلی

دستگیری شهروز و بینم خوب میشم نگران نباش\_

مامان : ولی امیرعلی جان خطر داره واسه تو یه وقت جنب و جوش میکنی بخیه هات پاره

میشه

نه اصلا به من فکر نکنید من قرار نیست کاری انجام بدم\_

دیگه تا برسیم دم کلانتری بحثی پیش نیومد و امیرعلی بعد یه

خداحافظی پیاده شد و رفت مام رفتیم خونه تا رسیدم خونم مهشاد نیم ساعت بعد اومد پیشم

ملاقاتم باکلی خوراکی تا ساعت شش عصر و با مهشاد گذروندم خدا رو

شکر که اومد و یه کاری کرد کمتر

به امیرعلی فکر کنم ساعت شش اینا که از خونه رفت بی حوصله رفتم تو اتاقم رو تخت

دراز کشیدم و بعد چند دقیقه خوابم برد

\*\*\*

بشقاب رو دستمال کشیدم و گذاشتم روی میز قاشقارم مرتب گذاشتم روشن

هلما سالادا یادت نره\_

باشه\_



در یخچالو باز کردم و سالادی که خوم درست کرده بودمو در اوردم و گذاشتم رو میز

امشب قرار بود امیرعلی و مامانچ باهم بیان خونمون برای صحبت در مورد مراسم عقد و عروسی درسته‌مانش نمیتونست صحبت کنهد ولی از نظر امیرعلی به خاطر احترام به مادرش باید اونم حضور داشته باشه با صدای زنگ ایفون لیوانایی که دستم بود و گذاشتم رو میز و رفتم جلوی اینه توی راهرو و لباسمو مرتب کردم خیالم که از خودم

راحت شد رفتم پیش بابا اینا جلوی در امیرعلی با یه دسته گل بزرگ باماناش که روی ویلچر بود جلوی در ایستاده بودن امیرعلی با لبخند به همه دست داد و وارد خونه شد به من که رسید دسته گل و داد بهمو با لبخند از کنارم رد شد بابام دعوتشون کرد توسالن امیرعلی ویلچر مامانشو کنارمبلا گذاشت و خودش هم کنارش نشست دلم براش ضعف رفت عزیزم چقدر کت طوسیش بهش میومد همیشه تپاش عالی بود کت طوسیشو با یه شلوار تنگ مشکی ست کرده بود و موهاشو خیلی خوشکل داده بود بالا من داشتم به امیرعلی فکر میکردم و اونا داشتن در مورد دستگیری شهروز حرف میزدن بالاخره شهروزو گرفته بودن و امیرعلی خیلی خوشحال بود واسه همین دوست داشت کارای عقد و عروسی زود راه بیافته حرفاشون که کشیده شد سمت تاریخ عقد و مهریه از فکر اوادم

بیرون امیرعلی : جناب سرهنگ شما هرچقدر مهریه تعیین کنید من مشکلی ندارم

من مهریه برام مهم نیست پسر من هر چقدر که خود هلمما در نظر گرفته باشه منم همونو قبول میکنم

همه چهره ها برگشت سمت من منم تعلل نکردمو مهریه ای که از قبل تعیین کرده بودم و گفتم : با اجازه بابا و مامان من 14 تا سکه میخوام

امیرعلی خیره شد بهمو گفت :هلما جان شما هر چقدر سکه بخوای من برام مهم نیست

\_امیرعلی من 14 تا بیشتر نمیخوام اصلا نمیخواد بهش فکر کنید بیاید در مورد تاریخ عقد صحبت کنیم

بابا رو به امیرعلی کردو گفت :راست میگه پسرم هلما اگه چیزی میگه حتما تدبیری توش هست تاریخی برای عقد مد نظرت هست

\_نه تاریخ مشخصی در نظر ندارم ولی اگه هلما مشکل نداشته باشه تئو همین ماه باشه خیلی بهتره و دو سه ماه بعدم عروسی باشه

هلما شما نظرت چیه\_

\_من مشکلی ندارم

مامان : اره خیلیم خوبه

بابا : هس ایشالا دو هفته دیگه که جشن ولادت حضرت علی فکر کنم خوب باشه جمعه ام هست

امیرعلی : ایشالا من که مشکلی ندارم

منم همینطور\_

بابا : پس ایشالا دو هفته دیگه شما تو این مدت برید دنبال لباس اینا امیرعلیم اگه مشکلی نداشته باشه عقد تو خونه ما بر گذار شه

نه چه مشکلی خیلیم عالی\_

پس مبارکه\_

همه با هم دست زدن

مامان رو کرد بهمو گفت : شیرینی بگیر مامان

لبخندی بهش زدمو بلند ،شدم وشیرینی رو از رو میز برداشتم و پخش کردم

اونشب بعد خوردن شام تموم شد و من موبایلم و کلی کار روی سرم ولی کارایی که دوستشون

داشتم و ارزو شو داشتم که انجامشون بدم بعد رفتن امیرعلی و مامانش اولین

کاری که کردم به مهشاد زنگ زدمو قرار خرید گذاشتم باهاش که برم ولباسمو بخرم

اونم که مثل همیشه پایه بود قبول کرد و قرار شد فردا ساعت پنج اینا بریم مرکز خریدی که

همیشه میرفتیم

\*\*\*

با ذوق لباسی که گرفته بودمو از توی جعبش در اورم و گرفتم و جلوم توی اینه و بالذت به

خودم خیره شدم عالی بود درست همون لباسی شد که میخواستم البته چه لباسی شد یه هفته

مهشاد و کل مرکز خریدای تهران گردوندم بعد انتخاب کردم با صدای مامانم که من و صدا  
میزد لباسو گذاشتم سر جاش و رفتم پایین مامان با تلفن جلوی راه پله

ایستاده بود من و که دید جلوی تلفن و گرفت و گفت : هلمما

میخوام وقت ارایشگر بگیرم برای خودم تو از ارایشگر که اونسوی اومد راضی هستی بگم  
برای دو نفر میخوام

اره خوب بود\_

مطمعن؟\_

اره\_

گوشی رو گذاشت دم گوششو گفت : پس خانوم حیدری دو تا از ارایشگر اتو برای روز  
جمعه بفرس ایشالا نامزدی دخترمه

دیگه و اینستادم و دوباره رفتم بالاتو اتاق اتاق کلی بهم ریخته بود یه عالمه جعبه و کیسه رو  
زمین بود اول پیرهنمو برداشتم و اویزونش کردم کفشمم گذاشتم زیرش توی کمد

کلی ام لباس خریده بودم نشستم وسط اتاقو شروع کردم به تا کردنشون کارم که تموم شد  
توی کشو هام چیدمشونو همونجا رو زمین ولو شدم نفس عمیقی کشیدم و چشمامو

بستم اخیش پیرهنمو خریدم و خیالم راحت شد هی استرس داشتم که لباسی که میخوام و  
پیدانکنم ولی خدا روشکر پیداش کردم ولی تو این مدت امیرعلی خیلی زحمت کشید از

طرفی درگیر دادگاه های صدف و اون طاها کثافت بود دوست داشت خودش شاهد

محاكمه شدن و عذاب كشيدنشون باشه از طرفى ام دنبال ار كسر و ميزو غذاو اين چيزا بود تازه واسه امشب قراره من و تيام و حامد و شام بيره بيرونه نوزم كه هنوزه نميتونم تو چشمش نگاه كنم تا نگاهش ميكنم شرمنده ميشم خدا كنه من واز ته دل ببخشه و ديگه يه ادم بى اعتماد تو چشمش نباشم از روى زمين بلند شدم ساعت پنج بود ساعت شش باهاش قرار داشتيماعلى گفتم و رفتم سر كمدم بعد كلى زيرو رو كردم يه مانتو و شلوارمشكى برداشتم و انداختم رو تخت بعد كشو شالامو باز كردم و يه شال شيرى برداشتم در اخرم يه كيف و كفش ست شيريمو برداشتمو اونارم انداختم رو تخت و رفتم جلوى اينه لوازم ارايشمو برداشتم و شروع كردم به ارايش كردن اول يه خط نازك و بلند كشيدم و بعد ريمل زدم در اخرم يه رژلب صورتى ملايم زدمو كار صورتمو تموم كردم بعدم موهام و محكم از بالا بستم ساعت پنج و نيم بود رفتم سراغ

لباسامو تنم كردم تو اينه نگاه كلى به خودم انداختم و بعد برداشتن كفشى پاشنه ده سانتيم

از اتاق رفتم بيرون تا از اتاق رفتم بيرون حامدم پشت من از اتاق اومد بيرون من و كه ديد گفت : به به عروس خانوم

به به اقا حامد

اميرعلى اومده مگه \_

نه هنوز ولى الانا ميرسه \_

او كى پس رسيد خبرم كن \_

بعد دوباره برگشت تواتاقش از پله ها رفتم پایین و رفتم رو مبلائی وسط سالن نشستمو رفتم تو گوشیم و گالریم و باز کردم رفتم سراغ عکسایی که با امیرعلی گرفته بودیم بعضی عکسارو که دیدم خندم میگرفت از حالتای امیرعلی تو همون روزایی که حافظم برگشته بود بابا گوشه که ازم گرفته بود و داد بهم چند دقیقه تو همون حالت بودم که با صدای زنگ گوشیم از جام بلند شدم فکر کنم رسیده بود از همونجا داد زد : حامد... حامد

\_بلله

امیرعلی اومد بیا\_

اومدم\_

کیفمو انداختم رو شونمو رفتم از خونه بیرون ماشین توی حیاط بود امیرعلی راننده بود و تیامم کنارش نشسته بود به ماشین که رسیدم جفتشون از ماشین پیاده شدن

چند وقت بود تیام و ندیده بودم

سلام\_

سلام هلما خانوم\_

رومو کردم سمت امیرعلی بهش دست دادمو گفتم : سلام امیر

با لبخند زل زد به چشممو گفت : سلام خانوم خوبی؟!

مرسی تو خوبی؟!\_

اره خیلی خوبم۔

۔خداروشکر

با صدای حامد که بلند از پشت صدامون کرد همه برگشتیم عقب حامد : سلاامم به شوهر

خواهر و رفیق گرامممیی

امیرعلی : سلام برادرزن

تیام : سلام رفیق

حامد : خب کجا میریم؟

تیام : یه جا میریم دیگه تو چیکار داری

حامد : نه دیگه نشد داداشم من هر جایی نمیتونم پیام باید بابام اجازه هر جایی رو نمیده

بهم

تیام : پس شما برو تو داداشم جایی که داریم میریم فقط بالای

18 سال و راه میدان

اه پس نمیتونی بیای الهی ایشالا سری بعد بعد این حرف رفت نشست رو۔

صندلی جلو ماشین و کمر بندش بست

تیام رفت جلو درو باز کردو گفت :خب باشه بسه بیا برو

اخی جانم دوست داری جلو بشینی۔

اره خب داداشم بچه جلو بشینه خطر داره\_

نه نگران نباش رفتی اونور درم ببند\_

روتم زیاده\_

اره میدونم\_

من و امیرعلی یه گوشه ایستاده بودیم و به مسخره بازیای این دو تا میخندیدیم که یهو امیرعلی دست منو گرفت رفتیم عقب ماشین نشستیم

بعد سوییچ و از پنجره پرت کرد سمت تیام و گفت : بشین بریم تیام برای امیرعلی لایک فرستاد و سوار شد

حامد برگشت عقب و گفت :داشتیم

امیرعلی بدون جواب فقط سرشو تکون داد حامد برگشت و گفت : اوکی پس حله

بلند خندیدم و گفتم : چیکار داری شوهرم و

شوهرم\_

پس چی\_

باشه هلمما خانوم یادت نره ها\_

\_نه یادم نمیره تازه کف دستم علامت میزنم

پس بزن\_



باشه\_

امیرعلی با خنده گفت : تیامداداش برو پاتوق

چشم داداشم\_

حامد : اره برو پاتوق اونجا حالتون کنم

همه با هم ترکیدیم از خنده امیرعلی دستمو گرفت و اروم گفت : خدا کنه بچمون به داییش  
نره

حامد یهو برگشت با قیافه ای فوق العاده بامزه ای و گفت : میخوای من و خواهرم پیاده شیم  
تو و تیام با هم برید نظرت چیشه

امیرعلی. از تهدید حامد خندید و

گفت. : بچه این راهی که تو داری میری و من صد بار رفتم بن بست برگرد حاجی

حامد برگشت سر جاشو گفت : اینم طلبت

دیگه تا برسیم کسی با کسی خداروشکر بحث نکرد چهل دقیقه بعد جلوی یه باغ رستوران  
ایستاد

همه از ماشین پیاده شدیم حامد و تیام جلو میرفتن منو امیرعلی پشتشون تا وارد شدیم از  
نگهبان جلوی در تا گارسون هاهمشون امیرعلی و و میشناختن باهاشون سلام علیک میکردن  
فضاش خیلی خوشکل بود یه باغ بود که تو همه جاش اب نما به چشم میخورد.

امیرعلی گوشه ای ترین تخت و که کنار یه اب نما بود و انتخاب کرد

همه کفشامونو دراوردیم و نشستیم بوی نم بارون با بوی گلها قاطی شده بود و فضای عالی رو درست

کرده بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم : اینجا محشره

تیام : دیگه جایی که من و امیرعلی انتخاب کنیم همین میشه

دیگه

با اومدن گارسون امیرعلی منو رو گرفت داد دست من و گفت : بچه

انتخاب کنیم

بدون اینکه منو رو باز کنم دادم

دست حامد و رو به امیرعلی گفتم : واسه من و تو انتخاب کن قطعا بهترین غذای اینجا رو

میشناسی

باشه پس

بعد از اینکه بچه ها سفارشاشونو گفتن امیرعلی به جای من و برای خودش دو تا برگ سفارش داد با تمام مخلفات گارسون که رفت حامد دستاشو محکم کوبید به همو گفت

: حالا

وقت انتقامه

من که از صدای دستش ترسیده بودم برگشتم سمتشو گفتم : بترکی الهی قلبم افتاد

\_خب پس چون تو زیاد کاری باهام

نداشتی این باشه تقاصت تا بینم با بقیه چه کنم

تیام : ببخش داداشم ترو خدا

مارو عفو کن

\_فکرشم نکنن

\_چرا

\_چون من ادم کینه ایم هلمام

میدونه مگه نه ؟

بعد رو کرد به من

منم با کمال تاسف سر تکون دادمو

گفتم تو این یه مورد جدیه

متاسفانه

\_عب نداره هر کی گیر ما میاد

مثل شتر

mydaryaroman

\_اره خب شترم هستم

\_مبارک باشه

امیرعلی رو کرد به من و گفت

: هلمایه لحظه با من بیا کارت دارم

\_باشه

از جام بلند شدم و بعد پوشیدن کفشم با امیرعلی راه افتادیم دستم و گرفت رفت به سمت درختایی که از اون اولم چشممو گرفته بود وقتی به درختا

رسیدم با ذوق گفتم : وای

امیرعلی اینجا مثل بهشته

\_میدونستم خوشت میاد

\_چرا تا حالا نیاورده بودیم

\_نمیدونم ما اصلا وقتشو نداشتیم

ولی ایشالا از این به بعد میترکونیم

همه جارو با هم میگردیم

رفتم جلو دستاشو گرفتم و گفتم

خیلی خوشحالم که دارم

من مدیون خدایم که تورو به من

بخشید نمودم چجوری باید برایش جبران کنم

امیرعلی من و بخشیدی

به نظرت؟

نمیدونم ولی من دارم از عذاب وجدان میمیرم

دور از جونت من همون روز بخشیدمت نواز عشق به من اینکارو کردی و الا اگه برات مهم

نبود که بی اهمیت از کنارش میگذشتی مگه نه؟

یه دور اطرافو نگاه کردم تا دیدم کسی نیست محکم بغلش کردم و لپشو بوسیدم

و گفتم : عاشقتم دیوونه

دیوونم کردی دیگه چیکار کنم

بیشتر از اون زشت بود تو بغلش بمونم واسه همین ازش جدا شدمو

گفتم : دیوونگیت و بیشتر دوست دارم

بیخیال هلمای اینجا دیوونم نکن

بلند خندیدمو گفتم : چشم پسر

\_راستی هلما تو کت چه رنگی دوست داری

با تعجب نگاهش کردم

گفتم : واسه چی تو که کتو گرفتی

لبشو کشید تو دهنشو گفت . : من

گفتم !

\_امیرعلی دروغ که نگفتی

\_هلما به خدا وقت نکردم

چشمامو گرد کردم و گفتم میکشمت تا او ملدم بگیرمش از دستم فرار کرد افتادم دنبالش زیاد  
فضا واسه دویدن نبود واسه همین گیرش انداختم البته اینم میدونستم که یه خاطر من زیاد از  
دستم فرار نکرد و الا عمرا میتونستم بگیرمش

رو کردم بهشو گفتم : خب پس به من دروغ میگی

\_غلط کردم خانومم

از قیافه با مزش که مثل بچه پنج ساله ها شده بود خنده گرفت ولی خندمو کنترل کردم  
گفتم :خودت مثل یه آقای مشخص بیا جلو

\_نه اینکارو با من نکن

صدامو لاتی کردم و گفتم : بیا جلو

مرد باشو نترس بیا پسراروم اومد جلو بازوشو گرفت سمتم روشو کرد اونورو گفت : بیا

خودش میدونست تنها علاقم گازگرفتن بازوشه رفتم جلو تا دهنمو باز کردم که گازش بگیرم

قیافش و که دیدم دلم نیومد با عشق نگاهش کردم

بازوشو بوسیدم و گفتم : برگرد

بابا لوس

اروم برگشت و گفت : یعنی بخشیدیم

—بله بیا بریم

لپمو کشیدو گفت :عشق دلم با هم میریم میخریم مهربونم

—باشه

—بیا بریم فکر کنم غذا هارو آوردن دیگه

—بریم

دستمو گرفت و به سمت با هم به سمت بچه ها رفتیم ولی فقط حامد و دیدیم اونم با قیافه ای

کاملا مرموز مارو که دید گفت : به عروس داماد خوشبخت

امیرعلی : تیام کو؟

—رفت

—کجا؟

\_دنبال گوشیش

\_گوشیش واس چی! گمش کرده؟

\_یه همچین چیزایی

قطعا حامد یه کاری کرده پاشو نیشگون گرفتمو گفتم : چیکار

کردی بیچاررو؟

در حالی که داشت پاشو میمالید

گفت : اا به من چه هر چی میشه

میینید به ریش من مظلوم گیراوردید!

\_داداشم بگو من تو رو میشناسم

حامد رو کرد به امیرعلی و با قیافه

حق به جانبی گفت : میینی

امیرعلی خیر سرمون برادر بزرگ ترشیم اونوقت میینی چیجوری باهام برخورد میکنه نچ نچ

نچ

\_حاممد گوشیش کجاس بابا

اسیرش نکن طفلیرو



\_بابا من که کاری نکردم اون حواس پرته گوشیش و گذاشته بود بغل سینی چای گارسونه ام  
اشتباهی

بردش من کاره ایم ایا تازه الان پیدا میکنه میادقطعا یه جای کارش میلنگید والا مگه دیوونس  
که گوشی و بزاره بغل سینی چای قطعا پیش خودشه و به اون بد بخت گفته که کنار سینی  
چای رفته .

\_حامد یه دقیقه با من بیا

\_کجا! خب شوهر تو ببر

\_با تو کار دارم یه دقیقه بیا

\_بیخیال هلما زورم میاد

\_اااا بیا کارت دارم

به زور از جاش پاشد و در حالی که داشت کتونیاشو پاش میکرد غرمیزد

تو همون حین به امیرعلی اس دادم که رو تخت و خوب بگرده منم جیاشو میگردد چون اگه  
گوشی رو امشب پیدانمیکردیم تا یه هفته عمرا بهش میدادتا از تخت دور شدیم جلوش

واستادمو گفتم : گوشی

\_ای بابا میگم دست من نیست

\_هست

\_نیست

\_هست

\_بیا بگرد

پس قطعاً روی تخت قایم کرده الکی جیاشو گشتم با صدای اس ام اس گوشیم سریع اس و باز کردم

امیرعلی بود : هلمایا بیا برو پشت پشتی بود

بهش چشم غره رفتمو گفتم : هنوزم بچه ای

خلاصه اونشبم با کلی خنده گذشت فقط این وسط تیام کلی اسیر شد و دنبال گوشیش گشت ولی بازم خیلی خوش گذشت همه چی داشت جور در میومد برامون فقطم این کت و شلووار امیرعلی رو بخرمم دیگه خیالم راحت میشه که اونم قرار گذاشتیم فردا بریم

با صدای جیغ مامان از جام پریدم مامان بالاسرم ایستاده بود و داشت با خشم نگاهم میکرد

\_جانم مامان چی شده

\_دختر ساعت نه شد تو خوابی ارایشگرا اومدن تو هنوز حمومم نرفتی با چشمای گشاد شده نگاهش کردم .

و گفتم : مامان تازه نه ساعت این چه وضعه بیدار کردنه

مامان کوید رو پام و گفت : پاشوبینم نکنه میخوای دوازده پاشی

از جام پریدمو گفتم : غلط کردم مامان باشه الان میرم حموم

\_همین الان

\_خب باشه میرم

\_الان

بعد هلم داد تو حموم و درو بست با خنده زدم رو درو گفتم : مامان

حوله بده .....مامان .....ماااااااا

یهو درو باز کرد و حولرو پرت کردتو و درو بست با خنده رفتم زیردوشو بعد بیست دقیقه از حموم رفتم بیرون تا در حمومو باز کردم اولین چیزی که دیدم مامان بود که رو تختم مثل طلبکارا نشسته بود

بلند خندیدمو گفتم : مامان تو چرا جای من هولی لباسی که تو دستش بود و انداخت

تو بغلم و گفت : حرف نزن خشکلم این لباسو پوش دو دقیقه دیگه ارایشگرا بالان

\_چشم

از اتاق که رفت بیرون لباسرو باز کردم یه پیرهن یقه گشاد دکمه ای بود واسه اینکه وقتی موهامو درست کردن راحت لباسمو در بیارم موهامو با حوله خشک کردم و بعد لباسرو پوشیدم تا او مدم برم سشوار و بزدم تو برق در باز شد و ارایشگر با کلی وسیله او مد تو با خنده گفتم سلام دقیق سر دودقیقه او مد یا

— سلام عزیزم والا مامانت گفت طفلی خیلی ذوق داره

— قربونش برم

— دور از جون

— خب عزیز من الان چیکار کنم

— هیچی شما نمیخواه کاری کن فقط بشین تا من وسایلامو حاضر کنم و کارتو شروع کنم

— باشه

خلاصه یه چند دقیقه رو تخت نشستم اونم خیلی سریع وسایلا رو چید رو میز بعد ازم خواست بشینم رو صندلی تا کارم و شروع کنه اول از صورتم شروع کرد یه چهل دقیقه فقط داشت رو صورتم کار میکرد کار صورتم که تموم شد رفتم جلوی اینه واقعا فوق العاده بود کارش خودم از دیدن خودم لذت بردم قشنگ تر از همه چیزم رژ لب کم رنگی بود که زده بود همیشه از رژ لبای تیره بدم میومد.

وقتی شروع کرد به درست کردن موهام خیلی تاکید کردم که زیادشلوغش نکنه قرار بود بریم اتلیه بعد ساعت چهار مهمونی بود الانم ساعت یازده دیگه داشتم رو صندلی خشک میشدم که گفت : پاشو عزیزم

ماشالا مثل ماه شدی از جام بلند شدم رفتم جلوی اینه با ذوق گفتم : دستت درد نکنه

خیلی خوب شد همون شد که میخواستم

\_ کاری نکردم که اینا همش به خاطر خوشکلی خودته

\_مرسی

موهامو از پشت باز درست کرده بود و چند جای موهام گلای سفید گذاشته بودیه ذره که خودمو نگاه کردم رفتم سر کمد و لباسمو از کمد کشیدم بیرون ارایشگر لباسمو نگاه کرد و

گفت : وای چقدر نازه

\_چشمات قشنگ مبینه

\_بزار کمکت کنم

\_ممنون میشه

با کمک زهره لباسمو تنم کردم یه لباس سفید مدل ماهی که یه زره دنباله داشت روی استینش کار شده بود و یقه هفت بود بعد پوشیدن لباسم کفشم پام کردم وقتی رفتم جلوی اینه خودم کپ کردم عالی شده بودهمینجوری داشتم خودمو نگاه میکردم که در باز شد و

مامان اومد تو من و که دید گفت : وای خدای من چقدر

خوشگل شدی تو بزار برم اسفند دود کنم بعد از اتاق رفت بیرون حتی اجازه نداد چهره  
ارایش شدشو درست بینم و ازش تعریف کنم زهره مشغول جمع کردن وسایلش شد و منم  
مشغول اس ام اس دادن به امیر علی شدم بهش گفتم حاضرم بیاد دنبالم تا بریم اتلیه مامان با  
اسفند وارد اتاق شد اسفند دو دور سرم میچرخوند زیرلبم صلوات میفرستاد

\_مرسی مامانم

\_خواهش میکنم دخترم فقط امیر علی کجاس

\_اس دادم بهش الانا میرسه

\_اهان پس من میرم پایین کاراروراست و ریست کنم شما ام از اتلیه زود بیایدا دیر نکید

\_باشه مامانم خسته نباشی

با صدای زنگ ایفون مامان از اتاق رفت بیرون منم از روی تخت بلند شدم و از اتاق رفتم

بیرون

از همون جا گفتم : مامان کیه

\_حامد

رفتم تو اتاقم ارایشگر ازم خداحافظی کرد و رفت منم رفتم گوشیم و برداشتم بینم امیر علی  
جواب داده یانه ولی هنوز جواب نداده بود در اتاق دوباره باز شد همونجوری که سرم تو  
گوشی بود.

گفتم : مامان امیرعلی جواب نمیده

—اه چرا پسره بی مسئولیت

با صدای امیرعلی سرمو از گوشی اوردم بالا امیرعلی با خنده داشت نگاهم میکرد خیره شدم  
بهش چقدر خوشگل شده بود.

با این کت و شلوار و مدل مو اومد جلو دستمو گرفت تو دستشو گفت : فرشته ها جلوت  
کم میارن

—امیرعلی خیلی خوشگل شدی

—مطمئن باش به گرد پای زیبایی تو نمیرسم

—مرسی عشق دلم

—بغلم کرد پیشونیمو بوسید و گفت : امیدوارم لیاقتتو داشته باشم

—این حرفو نزن امیر تو تنها ارزوی منی

—پس کم توقعی

—نه خیر تو بهترین منی

—اوفففف بسه بیا بریم تا هندونه هام نریخته بدو که گوشیم سوخت از بس داداشت زنگ  
زدخندیدمو در حالی که داشتم شنل سفیدمو تنم میکردم از اتاق رفتم بیرون شال حریر

سفیدمم انداختم روموهام امیرعلی لباسمو مرتب کردو رفتیم پایین مامانم و بابام مارو که دیدن  
چشماشون برق زدبابا اومد جلو صورتمو بوسید .

گفت : ایشالا خوشبخت شید کنار هم بعد دست امیرعلی رو گرفت .

گفت : مواظبش باش

—بیشتر از چشمام حواسم بهش هست

—بهت اطمینان دارم

بعد از اینکه بابا رفت عقب مامان اومد جلو اونم یه دور به من وامیرعلی تبریک گفت و راهی  
شدیم رفتیم بیرون از خونه سوار مزدا تیری سفید امیرعلی شدیم و راه افتادیم بعد نیم ساعت  
جلو اتلیه حامدبودیم وارد اتلیه که شدیم حامد مارو دید اومد جلو و گفت : به به خوش امید

—مرسی داداشی

—فکر کنم قشنگ ترین پکیج عروس دامادم شما باشید

—اغراق نکن

—به خدا که راست میگم

امیرعلی : سلام حامد

—سلام داداش انقدر خوب شدید کنار هم که سلام یادم رفت

—فدا سرت



یه دونه باشی بیاید بیاید بریم سر عکس برداری که دیره امیرعلی دستشو گذاشت پشت  
کمرمو وارد اتاق مخصوصش شدیم اونجا لباسمو دراوردم ومشغول عکس برداری شدیم  
اشکم داشت در میومد انقدر جابجا شدیم اخر سر طاقت نیاوردم وایستادم

گفتم : بسه دیگه بابا خسته شدم

حامد : بابا تازه شروع کردیم

بابا دیگه واسه مراسم جون نیمونه واسم

امیرعلی : راست میگه حامد داداش بسه

بعد رو کرد به من و گفت : بسه

عشقم بریم؟

اره بسه

حامد : باشه هر جور مایلید منم برم حاضر شم پاشید برید که منم به مراسمتون برسم

باشه

حامد از اتاق رفت بیرون امیرعلی لباسمو برام آورد تنم کرد بعد خداحافظی از حامد از اتلیه  
زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم تا سوار شدیم گوشیم که تو ماشین مونده بود زنگ  
خورد مامان بود سریع جواب دادم.

جانم

— کجایید شما؟

— راه افتادیم

— بابا مهمونا اومدنا تيام ام اومده مهشادم اومده

— باشه مامان

— تند نريدا فعلا

تلفن و قطع کردم و رو کردم به امیرعلی و گفتم : امیرعلی مامان میگه مهمونا اومدن

— میرسیم خانومم نگران نباش

— منو که میشناسی ادم استرسی نیستم مامان عجله داره

— بیست دقیقه دیگه میرسیم دقیق طبق گفته امیرعلی بیست دقیقه بعد جلوی در خونه بودیم از توی حیاطم صدای موسیقی به گوش میرسید امیرعلی جلو تر از من پیاده شد و در ماشین و برام باز کرد تا اومدم پامو از در بزارم پایین در خونه باز شد و ههه مهمونا اومدن بیرون مامان جلو تر از همه با خدمتکار خونه که اسپند دستش بود اومد جلو دست امیرعلی رو گرفتم از ماشین اومدن بیرون دستموانداختم دور بازوش یه عالمه ابشار از کنار پله ها روشن شد که من از هیچکدومشون خبر نداشتم.

رو کردم بهش و گفتم : تو اینارو خبر داشتی

— بله که خبر داشتم

وای امیر خیلی خوبه

قابل تو رو نداره فرشته من

با صدای دست و جیغ مهمونا از بین جمعیت رد شدیم و وارد ساختمون شدیم همه برامون دست زدن داخل ساختمون خانوما بودن بیرون ساختمون آماده شده بود برای آقایون البته بعد از جاری شدن عقربه سمت سفره عقدی که برامون تدارک دیده بودن هدایتمون کردن سفره عقدم خیلی خوشگل بود ترکیبی از شیری و نقره ای و تنی از طلایی بود روی صندلیا نشستیم امیر علی دستمو گرفت تو دستشو گفت : امروز بزرگترین ارزوم اجابت میشه مرسی که ارزومو برآورده کردی.

تو لیاقت بیشتر از این حرفاس

نه تو معجزه منی اصلا این حرفونزن .

با صدای عاقد که گفت صلوات همه سکوت کردن فقط صدای زمزمه صلوات ها میومد عاقد شروع کرد به خوندن خطبه

عاقد : برای بار اول میپرسم

دوشیزه خانوم هلما صبوری ایا بنده وکیلیم با مهریه معلوم یک هزار و چهارده سکه بهار ازادی با ...

.....شمارا به عقد دائم آقای امیر علی صالحی در بیاورم

خطبه که تموم شد مهریمو که گفت با تعجب برگشتم سمت امیرعلی و اروم گفتم: امیرعلی هزار تا سکه یعنی چی

امیرعلی دستشو گذاشت رو بینیشو گفت : سیس بعد اصحبت میکنیم

\_امیرعلی

مهشاد که داشت بالای سرم قند

میساید گفت : عروس رفته گل بچینه

برای بار دوم که پرسید مهشاد دوباره گفت :

\_عروس رفته گلاب پیاره

عاقده برای بار سوم که منتظر بله من شد نفس عمیقی کشیدم و گفتم : با اجازه پدر و مادرم و یدونه داداشم بله

بعد شنیدن صدای بله من همه برام دست زدن و سیل بوس و کادو و تبریک بود که به سمتون روونه شد با صدای شکسته شدن شیشه ای که از بیرون اومد همه باترس برگشتن سمت در امیرعلی از جاش بلند شد و رفت سمت بابام منم از جام بلند شدم امیرعلی اومد سمتمو گفت : هلمما شما بیرون نیا تا من پیام

\_امیرعلی اینجا چه خبره

\_چیزی نیست قشنگم شما یه دقیقه بیرون نیا تا من پیام

بابا و امیرعلی و چند تا مرد دیگه از خونه زدن بیرون خیلی دوست داشتم برم بیرون ولی به خاطر حرف امیرعلی نرفتم چند دقیقه بعد اومدن تو امیرعلی اومد پیشم ایستاد بابام ام رفت پیش مامان ایستاد و بلندرو به مردم گفت : دوستان شرمنده که یه وقفه کوچیک افتاد اصلاً نگران نباشید چیز خاصی نبود یه گربه مزاحم بود که خورده بود به شیشه و گلدونارو شکسته بود.

مرسی از اینکه تشریف آوردید بعد تموم شدن حرف بابا ارکستر شروع کرد

به زدن اهنگو مردا و زنا تفکیک شدن مردا رفتن بیرون و خانوما موندن تو ولی امیرعلی پیشم موند برای درست کردن لباسم با کمک امیرعلی از پله ها رفتیم بالا تواتاق من نفس عمیقی کشیدمو لباس رویی لباسم و شالمو و دراوردم نفس عمیق بلندی کشیدم و گفتم : وای امیرعلی هنوز قلبم داره تند میزنه

\_چرا هلما سر هر چیزی نترس یه چیز کوچیک بود که حل شد

\_میدونم بابا ولی خب اصلاً توقع اون صدارو نداشتم

\_قربونت برم نبینم بترسی

\_تا تو هستی از چیزی نمیترسم

امیرعلی او مد جلو تو سکوت بغلم کرد چند لحظه تو همون حالت بودیم که با صدای تقه که به در خورد از هم جدا شدیم در باز شد و مهشاد او مد تو و گفت : بهتون تبریک میگم ایشالله خوشبخت بشین.

امیرعلی : خیلی ممنون مهشاد خانوم

\_خواهش میکنم این دعا از ته قلبم بود فقط میشه یه لحظه من و با هلما تنها بزارید

\_اره فقط میشه قبلش یه چیز بهتون بگم

\_بله حتما

با تعجب به مکالمه امیرعلی و مهشاد و بعدم خروچشون از اتاق خیره شدم

دو دقیقه بعد با هم وارد اتاق شدن امیرعلی او مد پیشم و گفت : بریم پایین عزیزم

\_اره فقط مهشاد کارم داشت

مهشاد دستشو آورد بالا و گفت

نه نه کاریت نداشتم فقط میخواستم یه سوال پرسم که حل شد من میرم پایین شماام بیاین

\_مهشاد همین الان با من کار داشتی اونوقت دو دقیقه ای حل شد

\_اره

\_اره دیگه بدو وید بابا ملت منتظرشمان بعد بدون اینکه منتظر حرفی از من باشه از اتاق رفت

بیرون برگشتم .

سمت امیرعلی و گفتم : تو چیزی بهش گفتی

\_هلما خانوم بعدا متوجه میشی چی بهش گفتم

\_باشه ولی بعدا باید بهم بگیا

\_چشم میگم

بعد دستمو گرفت تو دستشو از اتاق رفتیم بیرون تا از راه پله رفتیم پایین همه برامون دست زدن تا پامونو تو سالن گذاشتیم اهنک عوض شد و همه کشیدن کناربا تعجب برگشتم سمت امیرعلی شیطان نگاهم کردو گفت : فکر نکن از خیر رقص باهات میگذرم یه عمر حسرتش و خوردم .

\_فکر کردی میخوام مقاومت کنم

\_نه بابا من همچین فکری در موردشما نمیکنم استاد رقص بعد دستمو گرفت و کشید وسط سالن یه اهنک اروم گذاشته بودن خیلی قشنگ و از قبل پیش بینی نشده با هم هماهنک شدیم امیرعلی برخلاف ذهنیتی که قبلا ازش داشتم خیلی خوب میرقصیدرقص سالسا من و امیرعلی برای همه که امیرعلی رویه ادم مذهبی میدونستن باعث تعجب بود ولی انقدر قشنگ رقصیدیم که وقتی رقص تموم شد همه جیغ کشیدن مهشاد اومد جلو زد.

روشونمو گفت : رو نکرده بودی

\_تو نمیدونستی من رقص بلدم

\_نه خیر اینکه امیرعلی بهتر از تو میرقصه





از جام بلند شدم با کوسنی که دستم بود کوییدم تو سرشو گفتم : مگه تو خونه زندگی نداری پاشو بینم

امیرعلی با خنده پاشد و گفت : ای بابا بزار مهره عقدمون خشک شه بد روم دست بلند کن

دوباره با همون کوسن زدم توسینشو گفتم : تازه کجاشو دیدی

یا خدا امان از بخت سیاه

بعد رو کرد به بابامو گفت : این بود رسمون حاجی این دیگه چه اشی بود واس ما پختی با

صدای شکسته شدن چیزی تو حیاط بعد صدای عربده یه نفر از ترس جیغی کشیدمو یه قدم

رفتم عقب امیرعلی اومد سمتم بازو هامو گرف و گفت : میشه خواهش کنم تو حیاط نیای

چی شده امیرعلی

خواهش میکنم یه لحظه تو حیاط نیابعد با بابا دو تایی رفتن تو حیاط

برگشتم سمت مامان و گفتم : مامان اینجا چه خبره

چیزی نیست هلمما اگه چیزی بود که بابات میگفت

مامان این طوری هول شدن بابا و امیرعلی طبیعی نیست

منم نمیدونم دخترم ولی خودتونگران نکن چیزی نیست با استرس نشستم رو مبل و پامو به

شکل عصبی تکون میدادم حامدام که پشت بابا اینا رفته بود بیرون برگشت تو خونه کتشو و

سویچشو برداشت و از خونه زد بیرون بانگرانی پاشدمو گفتم : مامان

من دیگه نمیتونم اینجا بمونم باید برم بیرون بینم چه خبره رفتم جلوهر چی دستگیرروتکون  
دادم در باز نشددرو قفل کرده بودن.

\_اه ماما اینجا چه خبره

\_هلمه اگه میگن نیا بیرون حتما صلاح نیست بیا اینجا ماما الان خودشون میان توضیح میدن  
رفتم عقبو روبه روی پنجره ایستادم ولی چیزی معلوم نبود فقط صدای مبهمی میومد چند  
دقیقه تو همون حالت بودم که در باز شد و امیرعلی و بابا اومدن تورفتم سمتشون جلوشون  
ایستادم.

گفتم : بابا اینجا چه خبره که به من نمیگید

بابا : چیز مهمی نیست دخترم

\_یعنی چی اخه بابا تروخدا به منم بگید

امیرعلی : هلمه خانوم حتما بابا صلاح نمیدونه بهت بگه

بابا یه چند لحظه مکث کرد و گفت : بیخیال امیرعلی بزار بهش بگم بدونه بهتره

\_هر چی شما صلاح میدونید

امیرعلی دستشو گذاشت پشت کمرمو من و هدایت کرد به سمت مبلا روی اولین مبل نشستم  
اونم کنارم نشست .

بابا ام نشست و گفت : بین هلمه

جان اتفاق خاصی نیافته اگر وسط مراسم نتونستیم بگیریم چی شده چون نخواستیم سر یه چیز مسخره روحیت خراب بشه بین هلمما اونموقعی که صدای شکسته شدن شیشه اومد گربه ای در کار نبود یه نفر زده بوده شیشه روشکسته بوده یه جعبه داده بوده دست نگهبانی توی جعبه سر یه ...

حالا مهم نیست یه چیز مسخره توجعبه گذاشته بوده و یه نامه گذاشته بوده که از خوشی الانت لذت بیرتا شیشه عمرش نشکسته مام جعبرو دادیم واسه انگشت نگاری اصلا نیازی نیست خودتواذیت کنی .

پس الان چی؟!

الانم دوباره شیشه روشکسته بود و نوشته بود که خندینت زیاد طول نمیکشه امیرعلی رو کرد به بابا و گفت اقا صابر قطعاً اون طرف همین نزدیکیاس که شیشه رومیشکنه و از این طریق مارو میکشه بیرون و پیغامشو به ما میرسونه .

من مامور گذاشتم اطراف خونه چیز مشکوکی دیده نشده

بابا پس اون صدای عربده واسه چی بود

ماکه رسیدیم هیچی تو حیاط نبود

حامد کجا رفت

رفت مرکزمدر کایی که دستمون بودو بده ما نخواستیم خونه رو ول کنیم با استرس از جام بلند شدم چند قدم راه رفتم دستمو کردن تو موهام و کشیدمشون امیرعلی بلند شداومد سمتم دستامو گرفت و گفت : نکن دختر خوب این چه کاریه دیگه

—امیرعلی میترسم بلایی سر تو بیاد

—هلما ترو خدا به چیز بدی فکر نکن مگه من بچه ام اخه

—امیرعلی اینا کین اخه صدف که تو زندانه

—معلوم میشه عزیزم نگران نباش نفسمو محکم فوت کردم بیرون با صدای زنگ گوشه بابا با ترس دستمو گذاشتم روسینم .

—هلما اینطوری نکن انقدر حساس نشو به صداهای اطرافت اصلا بیا بینم بدو.

بد دستمو گرفت و من و کشیدسمت راه پله از پله ها رفتیم بالا تو اتاق من من نشوند رو تخت و خودشم نشست پشتم و شروع کرد به باز کردن گیره های موهام انقدر اروم اینکارو انجام میداد که اصلا دردشو حس نمیکردم موهام که کامل باز شددستی تو موهام کشید و زیب لباسمو از پشت باز کرد و بلند شد رفت سر کمدم یه تاپ شلوارک آورد انداخت رو تخت و لپمو بوسیدو ازاتاق رفت بیرون فقط قبل از اینکه درو ببندد گفت : برو حموم یه دوش بگیر تا من پیام به هیچی ام فکر نکن باشه یادت نره هیچی ارزش اینکه شادی امروزمون و ازبین بیرو رو نداره از اتاق که رفت بیرون دستمو گذاشتم رو جای بوسش چقدر این ادم من و اروم میکنه تا حالا هیچکس انقدر من و اروم نکرده بود ته دلم یه مقدار اروم گرفت از روی تخت بلند شدم طبق گفته امیرعلی رفتم حمون اب ولرم که روی موهام میریخت اروم میکرد.

چند دقیقه تو همون حالت موندمو بعد خودمو شستم از حموم خارج شدم لباسمو تنم کردم  
حولومدل هندی پیچیدم دور موهام ونشستم رو تخت به امروز فکر میکردم امروزی که فوق  
العاده و رویایی برام گذشت فقط اگه اتفاقی که امروز افتادنمیافتاد دیگه این روز هیچوقت  
ازخاطرم نمیرفت ولی حیف که یه ادم خدانشناس امروزمو خراب کردبا تَقّه ای که به در  
خورد از فکر اوادم بیرون در باز شد و امیرعلی وارد اتاق شدمنو که دید لبخند قشنگی گوشه  
لبش جا گرفت و گفت : تازه شدی هلما کوچولوی من

— چون شبیه روحم

او مد جلوی تخت روبه روی من رو زانو نشست و گفت : روح چیه

mydaryaroman

معصومیت تو نگاهت و مگه میشه دید و انکار کرد

— امیرعلی

— جان دل

— داری لوسم میکنیا

— خب لوس شو من همه جور تودوست دارم

— دستمو کشیدم رو صورت ته ریش دارشو گفتم : دیرت نشه امیرعلی مامانت تنهاس

— نه خانومم تنها نیست امشب پرستارش بیشتر پیشش میمونه منم یه چند دقیقه دیگه میرم

گرچه دلم نمیاد بزارمتو برم ولی خب چاره ای نداریم .

\_امیرعلی یه چیزی بهت بگم

\_جان دل

\_امیرعلی من عروسی نمیخوام چشماش رنگت تعجب گرفت و گفت : اتفاقی افتاده

\_نه نه اصلا فقط .....همین دیگه عروسی نمیخوام البته اگه تو راضی باشی

چند لحظه سکوت کرد بعد گفت : هلمما اتفاقی واسه من نیافته سرمو انداختم پایین اصلا چیزی هست که این پسر نفهمه تو همون حالت گفتم : میترسم تا وارد خونه خودمون نشدیم جدامون کنن.

\_هلمما اونا قدرت همچین کاریودارن

\_امیرعلی حتما قدرتشو دارن که این کارارو میکنن تازشم ما عقدمون مثل عروسی بود عروسی میخوایم چیکاریه مدت صبر کنیم بعد بریم سرخونه خودمون.

\_بزار یه مدت بگذره بعد درموردش فکر میکنیم باشه!؟

\_باشه

از روی زمین بلند شد محکم چشماشو مالید و رو کرد بهمو گفت : خب هلمما من دیگه برم بابات فکر نکنه داماد سرخونه شدم فردا همو میبینیم بلند شدم خنده ریزی کردم و جلوش ایستادمو گفتم : باشه عشقم برو مواظب خودتم باش.

لطفا حواستم به موبایلت باشه که بهت زنگ زدم جواب بدی .

\_اره همیشه بخند قشنگم...باشه خانومی در مورد اون موضوعم بعدا صحبت میکنیم از اتاق که داشت میرفت بیرون منم پشت بندش رفتم ایستاد و گفت : خیلی خسته شدی هلما تواین مدت الان نمیخواد بیای پایین برو تو اتاقو استراحت کن باشه!

\_نه خب میام پایین

\_هلما الان برو تو اتاق خیلی خشگل دراز بکش و بخواب باشه؟

رو پنجه پا بلند شدم لپشو بوسیدم اونم پیشونیمو بوسید و بعد یه خداحافظی رفت از راه پله که محو شد رفتم تو اتاقمو با همون حوله رو تخت دراز کشیدم و بعد چند دقیقه از خستگی خوابم برد.

محکم کف دستامو کوبیدم به هموپریدم بالا تینا و مهشاد که کنارم بودن با تعجب برگشتن سمت من مهشاد نیشگونم گرفت و گفت : خجالت بکش دختر مثلا فضا نظامیه ها

تینا : عب نداره بزار شاد باشه

\_مهشادهیشکی حواسش به مانیت

\_اره نیست ولی وقتی یه نفر جیغ میکشه حواسا جمع میشه

\_بابا خب نمیتونم برنده شدنشو و بینم و هیچی نگم که

\_باشه باشه هر چقدر میخوای سرصدا کن امروز امیرعلی و تیمام مسابقه تیراندازی داشتن برای همین ومن و تینا ومهشاد اومده بودیم برای مسابقه و طبق معمول عشق من برنده شد و تیمام دوم و من اصلا درک نمیکردم تینا چطورواسه داداشش ذوق نمیکنه جالب بود از یه طرفم

حق داشتن اکثر کسای که اینجا حضور داشتن نظامی بودن مسابقه تموم شده بود همه از صندلیا بلند شدیم با هم به سمت پشت زمین مسابقه رفتیم جایی که مبارزا لباسا شونو عوض میکردن ولی تو نرفتیم دم درش ایستادیم تا امیرعلی و تیام اومدن بیرون باذوق به سمتشون رفتیم تا به امیرعلی رسیدم زدم رو بازوشو.

گفتم : قوی منی تو و امیرعلی لبخند دندون نمایی زد.

گفت : اون کی بود یه دفعه مثل ذرت پرید بالا موقع اعلام نتایج تو که نبودی

\_منن نه بابا من نشسته بودم

مهشاد : راست میگه من بودم

اصلا هلما به پرستیش نیما

\_یعنی من این ذرت و نمیشناسم

محکم قهقهه ای زدمو گفتم : خب ذوق مرگ شدم

\_دور از جونت این چه حرفیه رو کردم به تیام و گفتم : به تو ام تبریک میگم عالی بود

\_مرسی ولی اگه این هر کول نبود بهتر میشد

\_داداش به خدا شرمندتم

\_امیر داداش شوخی میکنم الان اگه خودمم اول میشدم اینقدر خوشحال نمیشدم

امیرعلی زد سرشونه تیام و گفت : یدونه باشی



\_فدات داداشم

بعد از اینکه مهشاد و تینام تبریکاشونو گفتن سمت ماشینامون روونه شدیم بعد از یه خداحافظی من و امیرعلی و مهشاد سوار ماشین امیرعلی شدیم و تینام سوار ماشین خودشون که یه کمری سفید بود و راه افتادیم رو کردم به امیرعلی و گفتم : امیرکجا میریم الان شما رو میرسونم خونه خودمم میرم خونم.

\_یعنی نمایای خونه ما

\_نه نمیخوام مزاحم شم

\_امیرعلی این چه حرفیه

\_مگه ذرتاام حرف میزنن؟

تا این حرفو زد پقی زدم زیر خنده همینطوری که داشتم میخندیدم یهو اب دهنم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم امیرعلی زد بغل با نگرانی برگشت سمتم دو بار محکم کوبید پشت سینم تا نفسم جا اومد امیرعلی که خیالش راحت شد از ماشین پیاده شد و گفت برم اب بگیرم برات الان میام مهشاد سرشو آورد جلو و گفت :خوبی هلمایی

\_اره بابا طوری نشد که همینطوری داشتم به رفتن امیرعلی نگاه میکردم که با دیدن ماشینی که به سرعت داشت به سمتش میومد از ماشین پریدم بیرون و محمم جیغ زدم امیرعلی امیرعلی تا صدای من و شنید و برگشت سمت دوباره بلند گفتم :مواظب باش

تا این حرفو شنید روشو بر گردوند سمت خیابون ماشین و که دید ماشین دو سه قدم بیشتر باهاش فاصله نداشت تقریباً خودشو پرت کرد تو پیاده رو و افتاد زمین با وحشت به سمتش دویدم بی توجه به ماشینایی که با عصبانیت بوق میزدن بی توجه به مهشادی بلند اسمو صدا زد به سمتش رفتم تا به امیرعلی رسیدم رو دو زانو افتادم زمین نمیدونم چی تو نگاهم دید که به جای هر کاری خودشو جمع و جور کرد بازو هامو گرفت تو دستاشو گفت : خوبم

هلمنا نترس خشکلم با دستای لرزونم دستشو گرفتم.

گفتم : امیرعلی اگه بهت میخورد من باید چیکار میکرد

حتی از فکر کردن بهش تنم لرزید و اشکام جاری شد از روی زمین بلند شد بازو هامو گرفت و منم بلند کرد اشکامو با کف دستش پاک کرد و گفت : الان که بهم نخورده ترو خدا اشک نریز بین من خوبم بیا اینجا بیا بینم بعد دستمو گرفت و به سمت صندلی که کنار سوپر بود برد روی صندلی نشوند مورفت تو مغازه و بایه بطری اب برگشت اب و باز کرد گذاشت رولبمو گفت : بخور عزیزم

چند جرعه از اب و خوردم و با دستم اشاره کردم به بطری کشید عقب گذاشت لب دهنشو تمام اب و خورد با لبخند دهنمو پاک کردم و گفتم از روی صندلی بلند شدم با نگرانی خیره شدم تو چشماش.

گفتم : امیرعلی ترو خدا پیدا کنید

این کثافت بی هیچ جوابی دستمو گرفت و از خیابون رد شدیم سوار ماشین که شدیم مهشاد گفت : خوبید اقا امیرعلی

بله مرسی اتفاقی نیافتاد

ولی اگه اتفاقی میافتاد چی امیرعلی من چیکار باید میکردم

هلمما ترو خدا اروم باش عزیز دلم

تو همین یکی دو روزه پیداش میکنیم دیگه هیچی نگفتم و تکیه دادم به صندلیم و چشمامو بستم بعد از اینکه مهشاد و رسوندیم درخونش به اسرار من امیرعلی اومدخونه ما با هم وارد خونه شدیم ساعت نه شب بود و همه تو این تایم خونه بودن بابا که جلوی تلوزیون بود از روی صندلی بلند شد اومد جلوی ما

سلام پسر خوش اومدی شنیدم بازم کنتاک کردی

ممنونم اقا صابر اغراق فرمودند

من با چشم بارها برد قهرمانانت و دیدم اغراق مال جایی که خود ادم ندیده باشه

دست پرورده ایم

بابا زد رو شونه امیرعلی و برگشت سمت من و گفت

سلام دخترم

سلام بابایی

بابا اومد جلو صورتمو گرفت بین دستاشو گفت : گریه کردی؟

امیرعلی : امروز دوباره او مدن سمتون

بابا نفسشو محکم فوت کرد بیرون و رفت سمت مبلا به مام با دست اشاره کرد که بریم

بشینیم پشتش رفتیم و رو صندلیای روبه روی بابا نشستیم

خب توضیح بده بینم امروز از چه راهی بهت هشدار دادن

فکر نمیکنم قصد امروزشون فقط هشدار بوده باشه امروز قصدشون جدی بود

دقیق بگو چه اتفاقی افتاد امیرعلی کامل قضیرو واسه بابا تعریف کرد حرفاش که تموم شد

بابا ازش درمورد پلاک پرسید .

امیرعلی پلاکشو دیدی

mydaryaroman

ماشین پلاک نداشت اگر داشتم زیاد مهم نبود

با تعجب گفتم : امیرعلی چطور فهمیدی پلاک نداره

تحت تاثیر کارم مجبورم به همه چی دقت کنم

من حتی مدل ماشین و رنگشم نفهمیدم

ولی من نفهمیدم

بعد رو کرد به بابا و گفت : یه پرشیای نوک مدادی بود که بغلش خورده بود توی گروه  
شهروز یه نفر پرشیا نوک مدادی داشت که دقیقا بغلش خورده بود اونم یه پسری بود زیر  
دست صدف بود

\_صدف؟

\_از اون تو داره به یکی نخ میده

\_ولی الان نباید عکس العمل نشون بدیم باید قطعی بریم جلو بعد دوباره میفرستمش بازجویی  
ولی اینسری میدمش زیر دست کسی که باید از اول میدادم

\_منم باهاش کار دارم

\_امیرعلی تو این مدت حواستو خیلی جمع کن میگم هم برای تو هم هلمما بادیگارد بزارن از  
روی صندلی بلند شدم نفسمو محکم فوت کردم بیرون و رفتم سمت امیرعلی و گفتم : یه  
دقیقه باهام میای بالا

\_اره عزیزم

از جاش بلند شد و گفت : با اجازه

بعد پشت سر من که داشتم از پله ها میرفتم بالا او مد بالا رفتم رو میلای انتهای سالن نشستم  
امیرعلیم کنارم نشست

\_جانم هلمما

—امیرعلی من میخوام بریم سرزندگی خونمون

—میریم هلمما چرا انقدر عجله داری

—عجله ندارم اصلا چرا خرج اضافه کنیم من عروسی نمیخوام

—هلمما از چی میترسی

—امیرعلی میترسم بلایی سرت بیارن

—هیچ کاری نمیتونن بکن

کلافه از جام بلند شدمو با حرص گفتم : اگه اونروز من جیغ نمیزدم

الان تو کجا بودی امیرعلی ترو خدا در کم کن دو هفتس دارم بهت میگم هی یجوری از زیرش در میری بابا من همه چیم حاضر عروسی ام نمیخوام

—هلمما حرف دلتو بزن

—میخوام اگه حتی یه روزم از عمرم یا از عمرت مونده باشه پیش هم باشیم.

امیرعلی چند دقیقه سکوت کرد بعد گفت : من هر جور که تو راحت باشی رو قبول میکنم باشه من تا الانم اگه مخالفت کردم به خاطر خانوادت بوده که عروسی یه دونه دخترشونو بینن ولی وقتی تو این جور دوست داری باشه هر چی تو بخوای با لبخند رفتم جلو صورتشو گرفتم تو دستامو گرفتم. : مرسی امیرعلی از جاش بلند شد با لبخند نگاهم کردو گفت : از فردا باید بریم خونه بچینیم

\_من همه چیم حاضره با هم میریم میچینیمشون

تو سکوت چند لحظه نگاهم کرد

بعد گفت : من چرا نفهمیدم توانقدر غدی؟

دستموزدم به پهلوم و گفتم : چیه پشیمونی

لباشو کرد تو دهنشو بعد گفت : نمیدونم متزلزل شدم

\_جان.!!!!

\_والا

رفتم جلو و گفتم : که پشیمونی؟

بعد دستشو گرفتم کردم تو دهنمو گاز گرفتم.

\_غلط کردم من غلط بکنم پشیمون بشم ای هلمای بیخیال دستشو ول کردم و گفتم : این

ساعت مچی رو بازو برو حال کن بازو شو مالید.

گفت : یا امام حسین این دیگه چه بلایی بود سرم اومد

لحنمو لوس کردم و گفتم : پس من بلاام دیگه باشه

بعد پشتمو کردم بهشو خواستم برم تو اتاقم که دستاش از پشت دورم پیچیده شد اروم دم

گوشم گفت : تو قشنگترین بلای زندگیمی

تو دلم قند اب شد ولی با همون لحن گفتم : نمیخوام ولم کن

— چيو نـمـيـخـواي مـنو ؟

—اره برو

—هـلـمـا مـيـدـونـي چـيـه تـو رـاه کـه دـاشـتـم مـيـومـذم يـه چـي دـيـدم

—به من چه

—هـلـمـا يـه بـسـتـني فـروـشـي جـديـد زـده نـامـرد دـاشـت دـسـت مـيـزـاشـت رـو نـقـطـه ضـعـف مـن بـرگـشـتم

سـمـتـشـو گـفـتم : خـب

—اااا خـب هـمـيـن دـيـگـه مـيـگـم اگـه بـخـواي مـيـرـمـت اـونـجـا هـر چـقـد خـواستـي بـرات بـسـتـني بـخـرم

چـشـمـامـو بـاريـک کـردـمـو گـفـتم : کـي مـيـرـيـم ؟

—هـر مـوقـع تـو بـخـواي

—الان

—باشه

—قول

—قول

—پس من برم حاضر شم



بلند خندید و گفت : تو چقدر کوچولویی اخه عشق من در حالی که داشتیم میرفتم سمت  
اتاقم زبونمو دراوردم .

گفتم : بستنی که قهر حالیش همیشه بعد رفتم تو اتاقو درو بستم

با حرص چسب محکم روی جعبه رو کندمو گفتم : اههه یه جور بستنش انگار طلا توشه  
مهشاد که ترسیده بود دستشو گذاشت رو سینشو گفت : وای

قلبم افتاد بترکی الههی

\_خب خسته شدم

\_بابا خوبه خونه خودتو داری میچینیا

\_خب خستگی که این حرفا حالیش همیشه مهشاد از جاش بلند شد کمرشو کش و قوسی داد  
و گفت : خب بسه بیا بریم یه خورده استراحت کنیم

\_اخ قربونت برم بسا دست منم بگیر پاشم

اومد جلو دستمو گرفت از روی زمین بلند شدم یه دور خونرو از نظر گذروندم تقریبا دیگه  
داشت تموم میشدیک هفته است که بکوب من و مهشاد و حامد و مامان و امیر علی درگیریم

منو مهشاد و مامان خونرو میچینیم امیر علی و حامدم کارای جابه جایی رو انجام میدن امروزم  
منو مهشاد از ده صبح داریم یکسره کار میکنیم و الان ساعت پنج بعد از ظهر که حتی نهارم

نخوردیم کف خونرو پارکت روشن کرده بودم

وارد خونه که میشدیم اول یه راهرو باریک بود که منتهی میشد به سالن پذیرایی روی دیوارای راهرو چند تا تابلو نصب کرده بودم وارد پذیرایی مربع خونه که تقریباً هشتاد متر بود میشدیم یه تلوزیون پنجاه اینچ روی دیوار نصب شده بود و پایینش یه میز و کنارش دو تا کمد تزینی سفید قرار گرفته بود رو به روشم یه ست مبل هفت نفره شیری و صورتی چیده شده بود هیچوقت از اینکه خونرو پر از مبل و صندلی کنم خوشم نمیومد مبل سه نفرش صورتی ساده بود و دو نفره و تکی هاش شیری بود با گلای رنگ صورتی روشونم کوسنای رنگ مخالف خودشونو گذاشته بودم جلوشون هم یه میز سفید گذاشته بودم یه پنجره بزرگم بود که براش پرده توری سفید در نظر گرفته بودم روی دیوارای خونه ام دو سه تا از عکسای خودمو امیرعلی رو که بزرگ کرده بودم زده بودم رفتم توی اشپزخونه ای که هنوز کلی از کاراش مونده بودو بطری ابو برداشتم و سر کشیدم مهشاد اومد سمتم محکم زد تو پامو گفت : خاک بر سر با بطری نخور

با حرص گفتم : نکن بیشخصیت

خونه خودمه

خب منم میخوام بخورم

کی انقدر لوس شدی من نفهمیدم

به این میگن شخصیت

اوه مای گاد با شخصیت من

بطری رو از دستم کشید بیرون و سر کشید

با خنده از اشپزخونه رفتم بیرون روی روفرشی کف زمین ولو شدمو گفتم : خیلی پرویی

\_میدونم

ساعدمو گذاشتم رو چشمامو چشمامو بستم هنوز دو دقیقه بیشتر نگذشته بود که با صدای زنگ در از جام بلندشدم و درو باز کردم حامد با کلی خرت و پرت وارد خونه شد و گفت

: وای مردم من

\_سلام خسته نباشی

\_سلام سلامت باشی وای از دست تو هلمنا پدر منو در آوردی بابا من کل مغازه های این شهر و

گشتم اخر سر یه مغازه بود که اون رو تختی که تو میخواستی رو داشت از قیافش خندم گرفت

\_دستت درد نکنه ایشالا سرعروسی خودت جبران کنم

\_نمیخواه زحمت بکشی تو کارای خودتو حل کن واس ما پیش کشش کی کارای تو تموم

میشه ؟

\_اخرشه دیگه فردا پس فردا رفتنی میشم امروز اشپزخونرو تموم میکنم از شرم راحت میشی

مهشاد : سلام اقا حامد خسته نباشید

\_مرسی شمام خسته نباشی تو این مدت خیلی خسته شدید

\_نه بابا چه زحمتی هلمنا جای خواهرمه

\_لطف دارید

حامد با لبخند وارد سالن شد و گفت : چه خوب شده اینجا هلما

\_مرسی شما نبودید هیچوقت نمیتونستم به این زودی تمومش کنم

\_بابا بزار این امیرعلی بیچاره ام بیاد اینجارو ببینه بفهمه واسه چی داره اینهمه هلاک میشه

\_سورپریزه

از روزی که شروع کردم به چیدن خونه حتی یه روزم نذاشتم امیرعلی بیاد اینجارو ببینه با صدای زنگ موبایلم رفتم سمت گوشیم که توی کیف تو اتاقم بود در اتاقو که قفل کرده بودمو باز کردم و وارد اتاق شدم و گوشیم برداشتم امیرعلی بود جواب دادمو گذاشتم دم گوشم.

\_جانم

\_سلام خانومم

\_سلام اقایی

\_خسته نباشی

\_تو ام خسته نباشی

\_هلما کی میتونم بینمت خانوم وقت داری؟!

\_باید وقت قبلی داشته باشید

— اینجوریاس

— نه واسه شما اینجوری نیست شما مهمون ویژه ای

— پس ساعت شش میام دنبالت؟ حله

— اره حله میبینمت

تلفن و قطع کردم و از روی تخت بلند شدم یه دور اتاق و از نظر گذروندم دقیق طبق رنگ های که امیرعلی و خودم دوست داشتیم طراحی کرده بودم ترکیبی از رنگ های طوسی و صورتی کاملاً ملایم وسط اتاق یه تخت دو نفره کاملاً ساده گذاشته بودم و روشم یه روتختی ساده صورتی انداخته بودم و تخت و پر کردم از کوسنای طوسی و صورتی بعضی از کوسنایم طرح دار بودن و من خیلی دوستشون داشتم وسط اتاقم یه فرش کوچیک مستطیلی طوسی ساده انداخته بودم بغل تختم یه میز کوچیک گذاشته و روش یه گلدون گذاشته بودم یه گوشه اتاقم یه ست راحتی مدل ال قرار گرفته بود که اونم ترکیبی از طوسی و صورتی بود بالاشم یه تابلو بزرگ که طرح توش ابرو بادی بود زده بودم که اونم طوسی بود.

سمت راست اتاقم یه میز آرایش و کمد سفید گذاشته بودم با لبخند یه دور کلی اتاقو از نظر گذروندم و از اتاق رفتم بیرون مانتمو که روی جالباسی اویزون بود و برداشتم تنم کردم

مهشاد من و که دید گفت : کجا به سلامتی؟

— امیرعلی کارم داره یه دقیقه برم و پیام

یه دقیقه دیگه !

اره بابا

خوش بگذره

مرسی فقط از حامدم خدا حافظی کن من رفتم بعد در خونرو باز کردم و رفتم بیرون کفشامو پام کردم و دکمه اسانسور و زدم تا اسانسور رسید در شو باز کردم و سوار شدم طبقه همکفو فشار دادم تا رسیدم پایین گوشیمو برداشتم واس ام اس دادم به امیرعلی که من پایینم اونه بلافاصله جواب داد که یک دقیقه دیگه اونجام توی کوچه ایستادم و مشغول دیدزدن کوچه شدم یک دقیقه بعد جلوی پام زد رو ترمز در ماشین و از داخل برام باز کرد بالبخند سوار ماشین شدم و درو بستم .

برگشتم سمتشو گفتم : سلام جناب سرگرد

سلام جناب سرهنگ

چطور شد من سرهنگ شدم

وقتی من شاهم تو تاج سرمی پس وقتی من سرگردم تو ام سرهنگی دیگه

بلند خندیدمو گفتم : خب هندونه زیر بغلم نده شاه من امیرعلی در حالی که داشت از

کوچه خارج میشد گفت : خب تاج سرم کجا بریم

اقای شاه مگه قرار جایی بریم من فقط گفتم دو دقیقه میام پایین

\_نه من دو ساعت کارت دارم

\_کجا اونوقت

\_هر جا بریم یه جایی که یه دل سیر بینمت چند وقته نداشتی درست حسابی بینمت

\_خب پس بریم بستنی بخوریم

امیرعلی با انگشتش زد و نوک بینیم و گفت : چشم پس پیش به سوی بستنی ضبط روشن کردم و فلشی که توی داشبورد امیرعلی بود وصل کردم و اهنگارو پلی کردم اهنگاش خیلی قدیمی بود هر چی رد میکردم به اهنگی که دوست داشته باشم نمیرسیدم امیرعلی یه دولا شد یه سیم از داشبورد درآورد و گفت : بیا اینو بزنی به گوشت خودت اهنگ بزار

\_حالا شد

سیمو ازش گرفتم وصل کردم رفتم تو البوم اهنگامو اهنگی که فوق العاده دوستش داشتمو پلی کردم صدای مسیح و ارش ای پی که تو ماشین پیچید اهنگ و زیاد کردم و شروع کردم با خواننده خوندن به تیکه حساس اهنگ که رسید برگشتم سمت امیرعلی مخاطب قرارش دادم و شروع کردم براش خوندن :

من هنوز همونم همونی که به

خاطرت تو رو همه در او مدمن

هنوز همونم اونی که زندگیشو داد







هفته پیش بود که شنیدم پدر تیام بهش حمله قلبی دست داد و سگته کرده هنوز تو بیمارستان از روزی که شنیدم هر روز دارم واسش دعا میکنم خیلی واسش ناراحت شدم خیلی مرد خوب و مهربونی بود امیرعلی جلوی یه بستنی فروشی معروفی که همیشه ازش خرید میکردیم ایستاد همینطوری که داشتم کمر بندمو باز میکردم امیرعلی بی هوا لپمو کشید و گفت :

اویزون نکن لباتو دلم میگیره

نگاهش کردم به زور لبخندی زدمو از ماشین پیاده شدم

با عجله آخرین شمع و روشن کردم و رفتم عقب از دور یه دور کلی به به شمعی که تو جای جای خونه روشن کرده بودم نگاه کردم به گلای رز قرمز و سفیدی که روی زمین و میز بود با لبخند خیره شدم عالی شده بود یه نگاه به ساعت کردم ساعت هفت و پنجاه دقیقه بود ده دقیقه وقت بود تا امیرعلی برسه امروز قرار بود امیرعلی بیاد خونه و امروز بشه اولین روز زندگی مشترکمون رفتم تو آشپزخونه کیکمو که خودم درست کرده بودم و روش نوشته بودم اولین روز زندگی مشترکمون مبارک و گذاشتم رو میز وسط سالن و شمعاشو روشن کردم با ذوق دستامو کوبیدم به همورفتم تو اتاق خواب تا یه مقدار به خودم برسم رفتم جلوی آینه یه پیرهن جذب گلبهی تا یه وجب بالای زانو تنم بود که از بالا نه بندداشت نه استین و از پایین یه تور نازک گلبهی خیلی کمرنگ که پام کاملاً معلوم بود و تا چند سانتم رو زمین کشیده میشد وجود داشت که جذابیت لباسمو خیلی بیشتر کرده بود لباس ساده ولی جذابی بودموهامم با سشوار حالت داده بودمو دور خودم ریخته بودم و یه تل هم رنگ لباسم روش بود صورتمم یه ارایش ملیح کرده بودم رژ لب گلبهی زده بودمو چشماموبا ریمل و فر مژه و خط چشم جذاب کرده بودم دستی زیر موهام و کشیدم و از اتاق رفتم بیرون فکر کنم دقیقه

گذشته بود با صدای ایفون به خودم اومدم با عجله درو زدم و ایستادم پشت دریک دقیقه بعد با صدای زنگ در تا سه شمردم و درو باز کردم تا درو باز کردم مواجه شدم با یه کیک بزرگ و کلی شمع و فشفشه روش فکر میکردم قراره من امیرعلی رو سورپرایز کنم ولی اون سورپرایزم کرد.

دستم گرفتم جلوی دهنمو با ذوق گفتم : چیکار کردی تو با خنده عمیقی که روی لبش جا خوش کرده بود اومد تو خونرو که دید با تعجب و ذوق دور تا دور خونرو از نظر گذروند بعد اینکه خوب دید زد کیکو گذاشت رو اپن و اومد سمت من که همونطوری با لبخند داشتم نگاهش میکردم درو با پاش بست و اومد سمتم دستشو انداخت دور کمرمو بلندم کرد و چرخوندم با خنده سرشو تو بغل گرفتم و با صدای بلند خندیدم من و گذاشت رو زمین و دستاشوقاب صورتم کرد و گفت : (من از عهد ادم تو را دوست دارم

از آغاز عالم تو را دوست دارم چه

شبها من و اسمان تا دم صبح

سرودیم نم نم تو را دوست دارم

نه خطی نه خالی نه خوابی نه خیالی)

اره هلمنا من تو را از ته دل دوست دارم دستمو گذاشتم رو دستش سرمو کج کردم و گفتم : بیشتر از همیشه عاشقتم مرد من

امیرعلی خندید و گفت : هلمما چه شبهایی که ارزوی این صحنرو داشتتم و الان که اینجام و تو اون لحظه ام برام غیر قابل باوره

\_منم باور نمیکنم بالاخره با هم داریم زندگیمو شروع میکنیم

ازش جدا شدمو گفتم : خب به خونه خودت خوش اومدی چطور شده ؟

\_انقدری خوب شده که حتی نمیتونم در موردش حرف بزنم خسته نباشی واقعا

\_اگه مامان اینا نبودن نمیتونستم به خوبی از پیشش بر پیام

\_به این فکر میکنم که کمکت نکردم ناراحت میشم

\_من خودم خواستم امیرعلی تازشم اینهمه خریدو کرد

\_بیشترشو حامد کرد

\_این حرفارو بیخیال در حالی که داشتم به کیک اشاره میکردم ادامه دادم داستان این کیک

خوشمزه چیه امیرعلی رفت روی صندلی نشست و گفت : والا مثلا خواستم سورپرایزت

کنم ولی مثل اینکه قبل من تو زحمتشو کشیده بودی کیک امیرعلی رو هم برداشتم کنار

کیک خودم رو میز گذاشتم و گفتم : عباداره همشو خودمون میخوریم .

\_بله شیکمو

\_دیگه دیگه تازه کیک من و تو یه فرق مهم با هم دارن

\_چه فرقی ؟

\_ کیک من و خودم پختم امیرعلی خنده دندون نمایی کرد و گفت : شوخی !

\_ جدی چیه بهم نمیاد

\_ بهت که نمیاد ولییی عالییی شده

زدن رو بازو شو گفتم : پروو نشو این همه زحمت کشیدم منو از بغل کشید تو بغل شو

گفت : هنر مندمنییی دیگه

\_ اونقدر هم نه دیگه

\_ دقیق همونقدر

ریز خندیدم و ازش جدا شدمو

گفتم : خب آقای محترم اون

دوربینی که اونجا جلوی تلوزیون میبینید از بدو ورود شما در حال فیلمبرداری و الان منتظره که شمعارو فوت کنیم امیرعلی متعجب شد.

گفت : دوربین مخفی بودی رو نمیکردیا

\_ ما اینیم دیگه

امیرعلی رو کرد به دوربین در حالی که داشت یقه پیرهنشو درست میکرد گفت : خب سلامم این خانوم شیطونی که این بغل میبینید یه خانوم شکموه که قراره دستشو گذاشت بغل صورتش به شوخی مثلا جوری که من نشنوم

گفت : من و ورشکست کنه انقدر بخوره و فکر نکنم از این در بتونه بره بیرون

زدم روشونشو گفتم : هی اقا شنیدما

\_ای وای شنیدی چیو من که چیزی نگفتم

\_عجب رویییی

\_والااا

\_باششه

\_بیا شمعو فوت کنیم بابا تموم شد بدبخت

از شمعاً فقط یه زره بیشتر نموده بود

\_امیرعلی یک ... دو ... سه

همزمان با هم شمعارو فوت کردیم بعد کیکو با هم بریدیم تا اومدم رومو بکنم سمت امیرعلی

یه تیکه کیک مالیده شد رو صورتم با دهن باز خیره شدم به امیرعلی که از جاش بلند شده

بودو حالت دفاعی گرفته بود برخلاف تصورش که فکر میکرد قراره منم پیرم روش از روی

صندلی بلند شدم خیلی اروم و ناراحت گفتم : خیلی بدی

بعد بلند شدمو پشتمو کردم بهشو رفتم سمت اشپزخونه امیرعلی اومد پیشم از پشت بغلم کرد

و گفت : هلمنا ناراحت شدی

\_برو اونور امیر

امیرعلی که جدیت تو صدامو فهمید تا اومد ازم فاصله بگیره خامّه نسبتا زیادی که روی چاقویی که تو دستمو بودو برداشتمو مالیدم وسط موهاشو تا روی دماغش کشیدم و با جیغ ازش دور شدم.

امیرعلی که اصلا توقع یه همچین کاری از من رو نداشت اول با دهن باز نگاهم کرد بعد نگاهش رنگ شیطنت گرفت و افتاد دنبالم تو مسیرش تنها چیزی که دیدم کیکی بود که گرفت تو دستشو اومد دنبالم من به گرد پای دویدن اون نمیرسیدم چون سه ثانیه ای من و گرفت بغلم کرد انداخت رو شونشو با کیک تو دستش رفت سمت اتاق به دوربین بوس فرستادم و گفتم : خوبی بدی دیدید حلال کنید اگه زنده نمودم

امروز یه ماه از وقتی که دانشگاه شروع شده میگذره و مثل دور از جون خرا از ثبت نامم پشیمون بودم چون فقط از شدت گرما داشتم عرق میریختم و ازاینکه مهشاد پیشم نبود حرص میخوردم ولی خب چاره چیه باید این ترم و تحمل کنم وارد کلاس شدم ساعت هشت صبح بود تک و توک دانشجو تو کلاس بود

رفتم ته کلاس رو صندلی نشستم و سرمو گذاشتم رو میز و سعی کردم بخوابم تا چشمام اومد گرم شه با صدای اشنایی بالا سرم بلند شدم.

\_سلام هلممااا کجایی تو دختر

ملیکا بود یکی از دخترایی که تو دانشگاه باهاش اشنا شده بودم بین اون همه غریبه یه اشنا غنیمت بود

بلند شدم ایستادم و گفتم : وای

ملیکا خوبی

بابا کجایی یه ترم نیستی

یه سری مشکلات برام پیش اومده بود که نتونستم پیام

دستمو کشید نشوندم و گفتم : خب تعریف کن ببینم

دوست نداشتم زندگیمو برات توضیح بدم برای همین یه مقدار خیلی مختصر و محدودی

رواقتش تعریف کردم تا بیخیال بشه حرفام که تموم شد گفتم : اخی

پس عروسی کردی مبارک باشه بابا یه شیرینی چیزی

عروسی که نگرفتم ولی چشمم شیرینی ام میدم

چرا عروسی نگرفتی؟

عقدم به اندازه یه عروسی مفصل بود نیازی به عروسی نداشتم

وا نگو من اگه عروسی بگیرم دق میکنم

ایشالا عروسی بگیری من پیام حسابی برات بترکونم

مرسی ابجی جونمم

با صدای استاد هم صداها خوابید و استاد نیومده شروع به درس دادن کرد بعد یه ساعت

کلاس که تموم شد رفتم بیرون از دانشگاه سمت ماشینم که اونطرف خیابون پارک بود از



خیابون رد شدم و رفتم کنار ماشین تا قفل ماشین و زدم متوجه کاغذی شدم لای برف پاک کن بود .

پوفی کشیدم و گفتم . : ای بابا اینجا که پارک ممنوع نیست ورقو برداشتم و باز کردم اما توقع هر چیزی داشتم الا اون چیزی که دیدم

\_ مواظب بلند خندیدنات باش شیشه عمرش رو به پایانه این مدت گذاشتم کلی واسه تنهاییات خاطره جمع کنی از استرس دلم پیچ رفت دستمو به تنه ماشین گرفتم که نیافتم خیلی وقت بود خبری از تهدید نبود.

سرمو چرخوندم و اطرافمو نگاه کردم چیز مشکوکی دورم نبودسوار ماشین شدم با دست لرزون سوییچو چرخوندم ماشین و روشن کردم و راه افتادم اصلا حال خوب نبود حرکت قطره های عرق رو پشت کمرم حس میکردم تا بسم خونه هی فکرمو مشغول چیزای مسخره میکردم که اروم شم ولی فایده نداشت وقتی رسیدم خونه با استرس رفتم سمت تلفن گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به امیرعلی بعد سه تا بوق جواب داد.

\_جانم

\_الو سلام امیرعلی

\_سلام خانومم

\_خوبی!؟

—اره عزیزم تو خوبی

—منم خوبم

—هلما صدات یه جوریه مطمئنی خوبی

—اره خوبم

—هلما چیزی شده بگو عزیزم؟

—امیرعلی دوباره ...

—دوباره چی

—دوباره او مدن سراغمون صدای امیرعلی رنگ نگرانی گرفت

—هلما دقیق بگو پیشده!

همه چیرو واسش توضیح دادم حرفام که تموم شد گفت : هلما اصلا نگران نباش باشه

خانومم

—امیرعلی ترو خدا مواظب خودت باش.

—هلما جان شما نگران من نباش

شما راحت در خونرو قفل کن واستراحت کن تا من پیام خونه باشه!

—باشه

فَعَلَا خَدَافُظ مِييِنَمَت خُوشِگَلَم

مِييِنَمَت

تلفن و که قطع کردم مستقیم رفت در و قفل کردم مقنعمو از سرم در اوردم و نشستم رو مبل  
سرمو تکیه دادم به پشتی مبل یه ده دقیقه سعی کردم تو همون حالت باشم و خودم و اروم کنم  
که با صدای زنگ ایفون مثل جن زده ها از جام پریدم، رفتم پای ایفون هیچ تصویری معلوم  
نبود ایفونو برداشتم.

بله

سلام خانوم یه بسته دارید لطفا تشریف بیارید پایین

باشه الان میام

با استرس ایفون و گذاشتم سر جاش و رفتم مقنعمو از رو مبل برداشتم سرم کردم و از خونه  
زدم بیرون منتظر اسانسور نمودم و از پله ها رفتم پایین به پایین که رسیدم نفس عمیقی کشیدم  
و رفتم جلو سمت موتور که جلوی در بود.

سلام

سلام خانوم هلمما صالحی؟

بفرمایید این بسته واسه شماست

از طرف

\_ نامشخص

\_ چقدر میشه

\_ حساب شده

بعد موتور و روشن کرد و رفت با عجله رفتم سمت خونه وارد خونه که شدم همون جا کنار در جعبه رو باز کردم جعبه رو گه باز کردم جیغ بلندی کشیدم و جعبه رو پرت کردم رو زمین خودم نشستم همونجا دستام داشت میلرزید توی جعبه پر از خون بود اصلاً نگاهم که به اون خون ها خورد دیگه هیچی رو ندیدم و جعبه رو پرتاپ کردم گریه نمی‌کردم ولی هق هق می‌کردم از ترس حتی اشکام ترسیده بودن من همیشه از خون می‌ترسیدم خودم و به سمت تلفن کشیدم و شماره امیرعلی رو گرفتم یه بار میگفت خاموش یه بار میگفت در دسترس نیست استرسم چند برابر شد نکنه این خونا ربطی به امیرعلی داشته باشه نه نه نه امیرعلی من هیچیش نمیشه .

تو ذهنم هی نظریه میدادم خودم رد می‌کردم خونا ریخته بود رو پارکتای روشن کف سالن و سرخش کرده بود خدایا التماس می‌کنم امیرعلی من چیزیش نشه خدایا التماس می‌کنم همینطوری داشتم هق هق می‌کردم ولی اشک نمی‌ریختم دستو پام داشت میلرزید نمیتونستم حتی از جام تکون بخورم همونجا پشت در افتاده بودم و فقط تو دلم دعا می‌کردم یک ساعت بود همونجا نشسته بودم و خبری از امیرعلی نبود.

دستم و به دیوار گرفتم و از زمین بلند شدم با پاهایی لرزون به سمت گوشیم که روی اپن بود رفتم و شماره تیام و گرفتم بعد دو سه تا بوق جواب داد \_ الو

\_الو سلام تيام

\_سلام حالت خوبه

\_تيام اميرعلى كجاس؟

\_خونه نيست؟

اين حرفو كه شنيدم تلفن و قطع كردم و حتى جواب هلما هلما گفتمش و ندادم حتما اميرعلى يه چيزش شده من فكر ميكردم هنوز ادرس ك انتن نميده ولى اون از اونجا زده بيرون د اشكام جارى شد مثل ديوونه ها دور خودم ميچرخيدم نميدونستم چيكار بايد بكنم برم از خونه بيرون چيكار كنم با ابن بلايي كه داره سرم مياد روى مبل نشستم توى خودم جمع شدم و اروم اروم اشك ميربختم انقدر تو همون حالت نشستم كه نفهميدم كى خوابم برد يا بيهوش شدم.

با صداى بلند كسى كه اسممو صدا ميزد از جام پريدم اميرعلى رو كه ديدم اشكام جارى شد خدايا شكرت اميرعلى با وحشت به سمتم اومد بازو هامو تو دستاش گرفت و گفت : هلما خوبى من مردم اين خونارو جلوى در ديدم كه اخه بعد منو محكم كشيد تو بغلش همونطور كه تو بغلش بودم با هق هق گفتم : كجا بودى هان چرا تلفنت خاموش بود.

از بغلش اومدم بيرون و با مشتاي اروم تو سينش ميكوبيدم اميرعلى كه هنوز نگران بود

موهامو كه به صورتم چسبيده بود و كنار زد و گفت : اشك نريز

ترو خدا هلما بگو چيشده اين خونا واسه چيه

—امیرعلی چرا ولمون نمیکنن

—اروم باش عزیز دلم اروم باش

این جعبه رو کی بهت داد

—پیک موتوری امیرعلی جواب

تلفنمو ندادی فکر کردم بلایی سرت آوردن سرمو گذاشت رو سینشو گفت : هیس هیچی

نگو اروم باش من طوریم نشده خوب خوبم من مرده باشم کسی خانوم منو بترسونه

حس میکردم تو امن ترین جای دنیاام جایی که با کل دنیاام عوضش نمیکردم

یه چند لحظه تو همون حالت موندمو بعد از بغلش اومدم بیرون امیرعلی قیافمو که دید خندید

و گفت : اخ اخ کوچولو رو بین نوک دماغشو چه صورتی شده

منم وسط گریه خندیدمو گفتم : مسخرم نکن

—من غلط بکنم

دستمو گرفت و من و به سمت اشپزخونه کشید طوری از بغلم راه میومد که خونای روی زمین

و نبینم وارد اشپزخونه که شدیم رفت کنار سینک شیراب و باز کرد و گفت بیا جلوویه ذره

سرمو بردم جلودستش و گرفت زیراب و و بعد کشید به صورتم خندم گرفته بود اون سه بار

کارشو تکرار کرد و من اروم میخندیم.

—به چی میخندی تو

حولرو داد به دستمو گفتم : کوچولویی دیگه با حوله صورتمو خشک کردم.

گفتم : واقعا یه لحظه حس کردم شش سالمه

\_شش سالمه من شما الان برو تو اتاق تا من اینجارو تمیز کنم

\_امیرعلی دست بهشون نزن

\_دستکش دست میکنم

سرمو تکون دادمو بدون اینکه نگاهم به اون جعبه لعنتی بیافته رفتم تو اتاق

\_هلما خانوم شما قیافه پیک موتوریو دیدی

\_کلاه کاسکت سرش بود فقط تونستم چشمو ابروی مشکیشو بینم

تیام رو کرد به امیرعلی و گفت : صدفم بازجویی کردم اونجوری که میگه از چیزی خبر

نداره

\_اخه اقا تیام اگه صدف نیست کیه پس؟

\_نمیدونم ولی چیزی که میدونم

اینکه صدف نیست یا اگر باشه خیلی حرفه ای داره کار میکنه

با استرس ناخونمو کردم تو دهنمو شروع کردم به جوویدنش امیرعلی تیام و دعوت کرده بو

خونه تا درباره قضیه امروز حرف بزنیم چون اونم مسؤل این پرونده بود.

امیرعلی دستمو از دهنم کشید بیرون و گفت : نکن هلما

غمزده نگاهش کردم و دستمو انداختم پایین

امیرعلی بلند شد نگاهی به ساعت

کرد و گفت : دیگه وقته شامه من برم یه چیز بگیرم بیام

بلند شدمو گفتم : نه من یه چیز درست میکنم

نه شما خسته ای هلمما شما برو تو اتاق استراحت کن

تا من و اتیام بریم یه چیز بگیریم و بیایم

خب زنگ بزن بیارن

راستش میخوام با تیام تنها صحبت کنم

لبمو کشیدم تو دهنمو خیره شدم بهش تیام بلند شد و بعد برداشتن کتش

گفت : من بیرونم بیا پایین بعد از خونه زد بیرون تا تیام رفت به امیرعلی نزدیک

شدم و گفتم : امیرعلی میترسم تنها تو خونه باشم

هلمما اونا نمیتونن بیان تو خونه انقدر ترس حرصم گرفت رفتم عقب و گفتم : انقدر من و

ترسو خطاب نکن این اتفاقم انقدر کوچیک جلوه نده

این داستان به جون من و تو ربط داره

هلمما تروخدا انقدر قضیرو بزرگ نکن



با خشم تو چشماش نگاه کردم و رفتم تو اتاق و درو بستم با حرص روی کاناپه نشستم یعنی باور کنم قضیه جدی نیست و من فقط انقدر بزرگش کردم هی به من میگه اروم باش من اروم باشم چیزی درست میشه

پامو به حالت عصبی تکون میدادم چند دقیقه تو همون حالت نشستم و بعد از جام بلند شدم رفتم از اتاق بیرون چند تا بشقاب و قاشق و یه سالاد کاهو درست کردم و چیدم رو میز نهار خوری و رفتم تو اتاق لباسامو در اوردم الباس خوابم و تنم کردم نشستم جلوی اینه موهامو باز کردم برسموبرداشتم کشیدم تو موهام موهامو که شونه کردم دستی توشون کشیدم بلند شدم و روی تختم دراز کشیدم پتومو کشیدم رو سرمو سعی کردم که بخوابم چند بار تو جام غلت زدم.

با صدای چرخش کلید تو در چشمامو بستم و سعی کردم خودمو بزنم به خواب طبق حدثی که میزدم چند ثانیه بعد در اتاق باز شد و امیرعلی وارد اتاق شد اینو از بوی ادکلنش فهمیدم با تکونی که گوشه تخت خورد فهمیدم امیرعلی کنارم نشست

\_هلما خانوم.....هلمايي .....خواب که نیستی میدونم

من اهل دروغ و خودمو به خواب زدن نبودم واسه همین جواب دادم

\_هوم؟

\_هوم!

\_بله؟

بله!

جانم

حالا شد قهر که نیستی؟

پتو رو از روی خودم برداشتم و پاشدم نشستم دستمو کشیدم تو موهامو و گفتم : نیچ

پس چرا اونجا دو تا لیوان و قاشق گذاشتی

گشتم نیست

باور کنم هلما سیره

تو منو چی فرض کردی

چیزی فرض نکردم کوچولو با چشم دیدم

از رو تخت بلند شد رفت دم در هنوز درو باز نکرده بود .

گفت : هلما بدو بیا شام

امیرعلی اصلا گشتم نیست نوش جونتون از تیامم عذرخواهی کن

امیرعلی چند لحظه نگاهم کرد و بعد از باشه ای از اتاق رفت بیرون چشمامو بستمو بعد از چند دقیقه خوابم برد .

با صدای بهم خوردن چیزی به در خونه چشم باز کردم با ترس سر جام نشستم امیرعلیم که از خواب پریده بود چراغ شب خواب و روشن کرد چشمامو مالید.

\_امیرعلی صدای چی بود

\_نمیدونم

از جاش بلند شدم پشت سرش بلند شدم

امیرعلی. تو مسیر تیشرتشو تنش کردو بعد برداشتن اسلحش از اتاق رفت بیرون پشتش داشتم

میرفتم امیرعلی برگشت سمتو گفت : هلمایه دقیقه برو تو اتاق تا من پیام

\_نه باهات میام

\_هلمایه

\_امیرعلی نمیتونم تو اتاق بمونم دیگه چیزی بهم نگفت و به سمت در رفت منو فرستاد عقب

پشت درو درو اروم باز کرد با صدای گربه ای که اومد امیرعلی اومد عقب با تعجب

اسلحشو گرفت پایین و در خونرو بست

\_گربه بود؟!

امیرعلی بی هیچ حرفی سرشو تکون داد و نفسشو محکم فوت کرد بیرون دستشو انداخت تو

موهاشو کشیدشون عقب رفت تو اشپزخونه شیراب و باز کرد سرشو کرد زیرشو شروع

کردبه خوردن نمیدونستم چیکار کنم

\_امیرعلی گربه مگه میتونه این همه طبقه رو بیاد بالا

\_نمیدونم دیگه هیچی نمیدونم

—اروم باش امیر

—اروم باشم واسه بی عرضه گیم

—تو بی عرضه نیستی

—اگه نبودم اونا چطور جرات میکردن تا دم در خونه من بیان

—امیر علی

—خاک بر سر امیر علی که این شده زندگی که قولشو داده بود

رفتم سمتش جلوش ایستادمو گفتم : من از زندگی راضیم عاشق زندگیم

—تو از این استرس راضی؟

—نه از استرس راضی نیستم ولی تقصیر تو چیه

—همه اینا تقصیر من احمق باید صدف و میکشتم

—مگه تو قاتلی

—من با نکشتن اون به تو ظلم کردم

—امیر علی ما خدا نیستیم که واسه مرگ و زندگی کسی تصمیم بگیریم

—هلمتا تا چند ساعت پیش داشتی با من بحث میکردی سر این که به این قضیه اهمیت نمیدم

الان شدی دلسوز صدف

نه من دلسوز صدف نشدم من اونموقع فکر میکردم این قضیرو جدی نمیگیری

نه هلمما من جدیتشو فهمیدم نخواستم تو بفهمی که اذیت شی

امیرعلی ما این مشکلم حل میکنین با هم باشه عشقم امیرعلی یه خنده ریز یا شاید پوزخنده گوشه لبش جا گرفت و گفت : اره حل میکنیم ولی بعد از اینکه کلی تو این وسط اذیت شدیم

عب نداره به خاطر تو اذیت شدن ناراحتی نداره که امیرعلی معلوم بود کلافه است سرشو آورد جلو اروم پیشونیمو بوسید دستمو کشید و گفت : بیخیال هلمما خانوم راست میگی با هم حلش میکنیم بیا بریم

بخوابیم

روی تخت که دراز کشیدم یا جمله ای افتام که همیشه بابا بهم میگفت میشه بعد هر اسونی سختی هست و بعد هر سختی اسونی اره مشکلات من و امیرعلیم حل میشه خودمون حل میشیم

با این جمله سعی کردم خودم رو اروم کنم

با ذوق شیرینی رو که مهشاد جلوم گرفته بود و برداشتم و گفتم : خب چیشد تو ضیحح بده بینم ذوق دارم

واااایییی هلمماا من خیلی خوشحالمم یعنی باید سرتاپای تیامو طلا بگیرم

تیام خیلییی اقااس

وایی هلمای اصلا باورم نمیشه

تونست اون پس فطرت رو جلوشو بگیره هلمای خدا خیرش بده

بابا توضیح بده چیشد

بابا این ادرس خونه پسره رو گیر میاره میده چند تا از ادماش برن سراغش کثافتو که گیر میارن میندازن تو ماشین نمیدونم کجا میبرنش چیکارش میکنن که انقدر ترسیده که از اون محلم پا میشه میره بلند خندیدم و گفتم : حقش بود پسره خر خونمونو کرده بود تو شیشه بلند شدم و گفتم : بشین واسه شیرینی چای بیارم

دمت گرم

چند روز پیش همون پسره که همیشه مزاحم مهشاد بود و ادا عاشقا رو در میاورد دوباره مسافته دنبالش تهدیدش میکنه که میدزتدتش اشک مهشاد و از ترس در میاره دقیق تو همون روزی که ما رفته بودیم ملاقات پدر تیام انقدر حال مهشاد گرفته بود که اونجام زد زیر گریه تیام که متعجب شده بود.

ازمون سوال پرسید مهشادم طبق معمول که سفره دلش جلوی همه بازه همه چی رو به امیرعلی گفت حرفای مهشاد که تموم شد تیام شماره پسر رو خواست بعدم که این اتفاق افتاده و مهشاد از وقتی این خبرو شنیده اومده اینجا و خودشو کشته تا برام قضیرو تعریف کنه چایبارو ریختم گذاشتم تو سینی و رفتم پیش مهشاد چایی رو گذاشتم رو میز جلوشو خودمم .

نشستم و گفتم : پس به سلامتی چند وقت دیگه عروسی داریم

با پوزخندی که گوشه لبه مهشاد نشست مشکوک گفتم : مهشاد اتفاقی بین رابطتون افتاده

جوابمو نداد سرشو انداخت زیر رفتم سمتش دستمو گذاشتم زیر چونش سرشو اوردم بالا تو

چشمام پر شده بود

\_مهشاد طوری شده

قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید و با کف دستش پاک کرد و گفت : نه چه مشکلی

\_مهشاد ما این حرفارو با هم داریم

\_هلما اشکان دیگه تو زندگی من نیست

با تعجب گفتم : یعنی چی دستشو با حرص تکون داد و گفت : نمیدونم یعنی چی یعنی

رفت به درک یعنی اشکان و بهروز با هم رفتم تا این حرفو زد چونش شروع کرد به لرزیدن

\_هلما من ارزوم روزی بود که بهروز بره و با خیال راحت پیش اشکان باشم ولی تا بهروز

رفت اشکانم رفت هلما اون که میگفت عاشقمه دلم واسه اشکاش ریش شد کشیدمش تو

بغلمو گفتم : مهشادی گریه نکن رفت به درک که رفت یه فرشترو از دست داد

\_هلما داغونم کرد رفت

سرشو ناز کردم

\_مهشاد اون داغون میشه بعد تو نه تو

\_هلما هر چی که لایق خودش بود گفت و بهم زد و رفت

\_تو که به حرف هر خری اهمیت نمیدادی

\_هلم اون خر من و خر خودش کرده بود

\_مهشاد

\_هلم ادردم تسکین نداره نميخواه اروم کنی

راست میگفت مهشاد باید این دوره رو بگذرونه

دیگه هیچی بهش نگفتم و اونم اروم تو بغلم زار زد و منم تو دلم به اون پست فطرتی که

اینکارو با مهشاد قوی من کرد لعنت فرستادم

مهشاد از بغلم اومد بیرون با دستمال کاغذی صورتشو پاک کرد

گفت : اعصاب تورم خورد کردم

\_این حرفو نزن مهشاد ناراحت میشم این همه تو واسه من غصه خوردی

ریز خندید و گفت : پس یر به یر

\_ارهه

بلند شد و گفت : خب من برم

\_مهشاد همین الان اومدیا

\_میدونم ایشالا یه روز دیگه امروز خیلی کار دارم



– چیکار داری مثلا

– به خدا مهمون داریم

بلند شدمو گفتم : اه حیف شد ولی باید تو همین هفته دوباره بیایا

– باشه بابا قول میدم تو همین هفته پیام چتر وا کنم

– قدمت رو چشم

کیفشو برداشت و گفت : خب من برم

– خدافظ ابجی

بغلم کردو گفت : خدافظ ابجی

جونم به جناب سرگردتم سلام برسون

– چشم

رفت جلوی در کتونیاشو پاش کرد و دکمه اسانسور و زد

– مواظب خودت باش

– تو ام همینطور خداحافظ

دستی تکون داد و وارد اسانسور شد و رفت وقتی مطمئن شدم رفته وارد خونه شدمو درو بستم

مستقیم رفتم سمت بشقابای روی میزو جمعشون کردم تو اشپزخونه و گذاشتمشون تو

سینک با صدای زنگ در با تعجب بشقابی که دستم بود و گذاشتم تو سینکورت جلوی در  
اول از چشمی نگاه کردم امیرعلی بود با تعجب درو باز کردم ،

با لبخند وارد شد و گفت سلام

\_سلام خسته نباشی

طبق معمول همیشه صورتمو بوسید و گفت : چرا اینقدر تعجب کردی بهم نیامد دلم واسه  
خانومم تنگ شده باشه اومده باشم بینمش

\_چی بگم والا شو که شدم تا حالا سابقه نداشته زود بیای

\_اینسری زود اومد که واسه سریای بعد راه بار شه

شیرینی روی میز و دید گفت : مهمون داشتی

\_اره مهشاد اومده بود

\_اهان پس چرا رفت

\_واسه شب مهمون داشت

\_شنیدم تیام مشککشو حل کرده این شیرینی واسه اونه ؟

\_اره دست تیام درد نکنه مهشاد خیلی خوشحال شد

\_خداروشکر

\_امیرعلی نهار خوردی

\_اره خانومم

\_چای بیارم واست؟

تو همون حالت که داشت دکمه های پیرهنشو باز میکرد و وارد اتاق میشد گفت: اگه زحمتی نیست

زیر کتری رو روشن کردمورفتم سراغ ظرفامو برداشتمشون و چیدمشون توی ماشین ظرفشویی کارم که تموم شد رفتم سراغ شیرینی هایی که مهشاد آورده بود و چیدمشون توی بشقاب و بعد ریختن چایی گذاشتم تو بشقاب و رفتم از اشپزخونه بیرون دو تاتقه به در زدم و وارد اتاق شدم امیرعلی بدون لباس با همون شلوار بیرونش روی تخت دراز کشیده بود درفتم پیشش سینی رو گذاشتم روی میز بغل تخت و نشستم روی تخت کنار امیرعلی با لبخند نگاهش کردم و گفتم: اومدی خونه من و بینی یا بخوابی؟

نشست رو تخت و گفت: گفتم تا کاراتو بکنی یه چرت بزنم

\_باشه عشقم وقت واسه دیدن زیاده چاییتو بخور و یه چرت بزن و سر حال از خواب بیدار شو

\_نه خوابم نمیاد از رو تخت بلند شد سینی رو برداشت و گفت: بریم تو هال با هم چای بخوریم

منم بلند شدمو پشتش از اتاق رفتم بیرون روی کاناپه نشست تلوزیون و روشن کرد و سینی رو گذاشت جلوش منم رفتم اشپزخونه و بعد ریختن یه چای واسه خودم رفتم پیش امیرعلی نشستم همینطوری داشت کانالارو بالا

پایین میکرد که گفتم : یه فیلم جدید گرفتم میخوای اون و بزارم

\_اره تلوزیون که چیزی نمیده

رفتم از کشوی جلوی میز تلوزیون سی دی رو برداشتم گذاشتم توی دستگاو پلیش کردم و رفتم سرمو گذاشتم روی پای امیرعلی و دراز کشیدم فیلم شروع شد غرق دیدن فیلم بودیم که با حس حالت تهوع شدیدی از جام پریدمو دویدم تو دستشویی و هرچی که خورده بودم و بالا اوردم امیرعلی میکوبید رو درو اصرار داشت درو باز کنم بعد از اینکه صورتمو شستم درو باز کردم و رفتم بیرون امیرعلی نگران نگاهم کرد و گفت : هلما چت شد یهو؟؟

\_چیزی نیست یه لحظه دلم درد گرفت سرم گیج رفت بالا اوردم حالم بهتر شد

\_هلما بدو حاضر شو بریم بیمارستان

\_نه امیرعلی واسه چی من طوریم نیست

\_یعنی چی طوریم نیست شاید مسموم شدی

\_نه بابا چه مسمومی دراز بکشم خوب میشم

\_مطمئنی؟

\_اره بابا

رفتم روی کاناپه دراز کشیدمو چشمامو بستم امیرعلی رفت اشپزخونه و بعد با یه لیوان اب و قرص برگشت دستشو گذاشت زیر کمرمو بلندم کردقرص و گذاشت تو دهنمو لیوان و گرفت جلوی دهنم قرصو خوردم و گفتم : امیرعلی من خوبم اروم باش

کلافه بود اینو از نفسای عصییش میفهمیدم

\_باشه یه ذره دراز بکش خوب نشدی میریم بیمارستان

\_باشه

کنارم روی مبل نشست سرم و گذاشت روی پاشو تلوزیون و خاموش کردو دستشو کرد تو موهام سرشو تکیه داد به پشتی مبل و چشماشو بست خوابم نمیومدولی انگار قرصه که امیرعلی بهم داده بود خواب اور بود چون چشمام خمار شد و چند دقیقه بعد خوابم برد

کیفمو روی دوشم جابه جا کردمورفتم سمت شمع هایی که روی دیوار اویزون بود دو تا شمع دو و هشت برداشتمورفتم سمت فروشنده و گفتم : اقابخشید این دو تارم حساب کنید

\_چشم

کیکمو بسته بندی کرد شمع هارم گذاشت روشو کیکو داد دستم پولشو حساب کردمورفتم از مغازه بیرون کیکو گذاشتم رو صندلی جلو و درو بستم خودمم سوار شدمو راه افتادم امشب تولد امیرعلی بود و قصد داشتم که سورپرایزش کنم.

نیم ساعت طول کشید تا رسیدم خونه کلی وسیله خریده بودم هر کدوم و با یه انگشتم گرفتم راه افتادم سوار اسانسور شدم از حالت خودم خندم گرفته بود به زور طبقرو فشار دادم دستم

داشت میشکست وقتی اسانسوو ایستاد درو با پام باز کردم واز اسانسور خارج شدم و در خونرو با هزار بدبختی باز کردم و وارد خونه شدم همه وسایلارو همونجا گذاشتم رو زمین کمرمو صاف کردم.

اخیش مردم ولی وقت استراحت نداشتم سریع خریدامو جابه جا کردم کیکم تا اب نشده بود توگرما گذاشتم تو یخچال امشب کلی مهمون داشتم خانواده تیام خانواده خودم مهشاد همه دعوت بودن باید سریع غذا درست میکردم دسرامو شبونه طوری که امیرعلی نفهمه درست کرده بودم و پشت وسیله های یخچال قایم کرده بودم الان فقط غذای اصلی مونده بود که اونم میخواستم فسنجون و خورشت کرفس و زرشک پلو درست کنم ساعت نه صبح بود شروع کردم به آماده کردن غذاها تا غذاها رو درست کنم و بار بزارم ساعت شد سه بعد از ظهر بشقاب اینارو همرو روی میز نهار خوریم چیدم که مهمونا که اومدن زیاد درگیر نشیم خیالم که از غذا و دسرام راحت شد رفتم سراغ تزئینات خونه روی میز وسط سالن و پر کردم از گل برگ های قرمز و وسطشون وشمع گذاشتم بعد رفتم سراغ بادکنکایی که با گاز پر شده بود و به همشون ربان سرمه ای و سفید زدمو وصل کردم به سقف طوری که تمام ربانا اویزون بود و یه کوچولو به سرمون میخورد روی زمینم پر از گل برگ کردم کار خونه که تموم شد رفتم تو اتاق و پریدم تو حموم سریع خودمو شستم و اومدم بیرون و رفتم جلوی اینه موهامو خشک کردم با سشوار و شروع کردم به ارایش کردن یه خط چشم بلند کشیدمو مژه هامو با ریمل و فرمژه پر تر کردم بعدم یه رژ گونه اجری زدم و با زدن یه رژ لب مات صورتی ارایشمو تموم کردم.

ساعت پنج و نیم بود و قرار بود مهمونا ساعت شش بیان امیرعلیم ساعت شش و نیم هفت میخواست بیاد خونه در کمد و باز کردم لباسی که واسه امشب در نظر گرفته بودم و برداشتم و تنم کردم یه شلوار جذب سفید پام کردم بعد تاپ سفید جذبم تنم کردم بعد کت صورتی چرکم کت تا بالای نافم بود و روی تاپم تنم کردم دکه هاشو باز گذاشتم بعدم کفشای پاشنه بلند صورتم پام کردم.

رفتم جلوی اینه موهای بورمو که لخت کرده بودمو از بالا سفت بستم با صدای زنگ در با عجله شال صورتمو انداختم رو سرم و رفتم جلوی دراز چشمی نگاه کردم بابا اینا بودن با لبخند درو باز کردم .

حامد سوتی کشید و گفت : اوه مای گادد خانمو

\_سلام

\_سلام

مامان اومد جلو شیرینی که دستش بود و دادبهم صورتمو بوسید و بعد سلام دادن رفت تو بعدشم بابا همه که وارد خونه شدن

رو به بابا گفتم : بابایی در پایین باژ بود!؟

\_اره دخترم

با شیرینی وارد اشپزخونه شدم شیرینی رو گذاشتم روی اپن و رفتم پیش مامان اینا مامان با عشق نگاهم کرد و گفت : ماشالا دخترم خوشگل شدی

—مرسیی مامانم

—ببخشید نیومدم کمکت

—نه بابا چه توقعی دارم من

—اخه مهمونی اولت بود نباید دست تنهات میزاشتم ولی خب کلی کار توی شرکت داشتم

امروزم به زور اومدم

—همین که اومدی واسه من کلیییه

با صدای زنگ ایفون حامد که ایستاده بود درو زد کم کم همه مهمونام اومدن و نزدیک

اومدن امیرعلی بوداز همه پذیرایی کرده بودم و مشغول بگو بخند بودیم مهشاد و حامد کل

مجلس و گرفته بودن تو دستشون و یه دقیقه ام نمیذاشتن اروم بشینیم انقدر بامزه با هم کل

مینداختن.

حامد : هلمامیرعلی کی میاد؟

به ساعت نگاهی کردم و گفتم : تا الان باید میرسید ولی بعضی اوقات پیش میاد دیر کنه

بابا : امروز امیرعلی کاری نداشت زیاد

—نمیدونم شاید جایی مونده



مامان : نگران نشید الان کل تهران تو این تایم ترافیکه مامان تیم که اصلا حال و روز خوبی به خاطر همسرش نداشت و معلوم بود به خاطر احترام به امیرعلی اومده گفت : اره والا مامان یه ساعت تو ترافیک بودیم

\_اخعی

نیم ساعت دیگه ام گذشت ولی بازم خبری ازش نشد تلفن و برداشتم و رفتم تو اتاق شمارشو گرفتم بوق میخورد جواب نمیداد بعدم ریجکت میکرد دو سه بار زنگ زد بعد تلفن خاموش شد.

با استرس گوشی رو پرت کردم رو تختو رفتم از اتاق بیرون رو به

بابا گفتم : بابا هر چی زنگ میزنم ریجکت میکنه

بابا.چهره نگرانی به خود گرفت و بعد برداشتن موبایلش از روی میزرفت توی اشپزخونه نشستم روی مبل و سرم وانداختم پایین خدایا خودت کمکم کن همه به تکاپو افتاده بودن ساعتاً همینطوری میگذشتن و هی نگرانی من بیشتر میشد بابا گزارششو داده بود

با حرص کفشامو از پام در اوردمو از جام بلند شدم و رفتم پیش بابا و گفتم، : بابا خبری ازش نشد ؟

\_اروم باش دخترم بالاخره پیدااش میشه

\_بابا دو ساعت گذشته شما ام میگوید که کاری نداشته تو اداره

\_شاید تو مسیر اتفاقی افتاده مشکلی پیش آمده میاد بابا اروم باش، الانم زشته این همه مهمون و گرسنه نگه داشتی نمیخوای ازشون پذیرایی کنی

\_باشه بابا الان پذیرایی میکنم

\_الان میگم مامانتم بیاد کمکت

\_مرسی

راست میگفت بابا شاید بیخودی خودمو نگران کردم و نباید انقدر سریع نگران شم از اون موقع ام همه رو گشنه نگه داشتم سریع در یخچال و باز کردم و سالاد و ژله هارو از یخچال کشیدم بیرون و گذاشتم رو میز مامان و مهشاد و تینا اومدن تو آشپزخونه و با کمک هم سفرروچیدیم کارمون که تموم شد همه رو دعوت کردم سر سفره هر چی سورپرایز آماده کرده بودم خراب شده بود همه داشتن غذا میخوردن من میلم به هیچی نمیرفت .

فقط با غدام بازی میکردم البته هیشکی اونجور که باید سر حال نبود و فقط میخوردن که خورده باشن با صدای مامان تیا مرمو بلند کردم

\_دستت درد نکنه دخترم خیلی خوب شده بود

\_نوش جونتون خاله

کم کم همه ازش تشکر کردن و من نفهمیدم چطوری ازشون تشکر کردم با صدای زنگ ایفون جلوتر از همه از جام پریدم و رفتم پای ایفون سریع بدون اینکه صفحرو ببینم درو زدم و رفتم جلوی در چند دقیقه و ایستادم ولی خبری از کسی نشد با صدای تیک اسانسور که

نشون میداد اومده این طبقه با ذوق منتظر بودم در باز شه و امیرعلی من بیاد بیرون چند لحظه که ایستادم دیدم کسی نیومد دمپایامو پوشیدم ورفتم بیرون در اسانسور و باز کردم و اولین چیزی که توجهم جلب کرد جعبه ای بود که کف اسانسور بود با تعجب جعبه رو برداشتم و رفتم از اسانسور بیرون همونجا جلوی در جعبه رو باز کردم توش یه تیکه کاغذ بود که لوله شده بود و دورش یه پاپیون بسته شده بود کاغذو باز کردم .

یه متن چند خطی نوشته شده بود سریع شروع کردم به خواندن

\_سلام خانوم عاشق حالت خوبه مطمئنم الان قیافت کلی وارفته ولی چه کنیم رسم روزگاره دیگه بهت گفته بودم عمر خنده هات زیاد نیست بلند نخند امروز اونروز امروز تقاص پس میدی دیگه خنده هاتو نینم جعبه از دستم پرت شد پایین خودمم رو دو زانو افتادم پایین نامه توی دستم میلرزید ناخوداگاه از چشمم اشک میریخت اونروز رسید زیر لب زمزمه میکردم اونروز رسید من گفتم میرسه همه دورم جمع شدن حامد بلندم کرد و بردتم تو خونه همه دورم بودن ولی من صداها رو نمیشنیدم فقط جمله های اون نامرو زیر لب تکرار میکردم تو شوک بودم پلکم میپرید مامان دو سه بار اب پاشید تو صورتم ولی هیچ حالتی تو صورتم ایجاد نشد.

الان امیرعلی کجاس سوال من اینه امیرعلی من کجاس از جام پریدم رفتم سمت بابام همونطوری که اشک میریختم

گفتم : بابا امیرعلی من کجاس

بابا صورتم و گرفت بین دستای مردونش و گفت. : ششش بابا اروم باش پیداش میکنیم  
طوری نشده

بابا اگه طوریش بشه چی

من بهت میگم طوری نمیشه

بابا اگه بشه من چیکار کنم

طوری نمیشه

از بابا فاصله گرفتم کنترل حرکاتم دست خودم نبود صدامو بردم بالا و گفتم : بابا طوریش  
شده من میفهمم بابا من گفته بودم حواستونو جمع کنید من گفته بودم من گفته بودم دستمو  
گذاشتم رو سرمو و همونطور که عقب عقب میرفتم گفتم : من گفته بوددم قلبم میلرزه  
میدونم سر امیرعلی من یه بلایی اومده خوردم به دیوار حامد اومد جلو من و سفت کشید تو  
بغلش و اروم دم گوشم زمزمه کرد پیداش میکنم ابجی به خدا پیداش میکنم فقط تو اروم باش  
باشه بدنم داشت میلرزید چرا اینا نمیفهمن من چی میگم .

بابا از اونور گفت : حامد بیرش تو اتاق حامد همونطور که تو بغلش بودم من و کشید تو  
اتاق هر کاری کردم از بغلش پیام بیرون اجازه نداد میکوبیدم تو سینهش ولی فایده نداشت منو  
بزور نشوند رو تخت جلوی پام زانو زد و گفت : هلمما

مرگ داداش اروم باش بزار جو اروم شه خودم پیداش میکنم برات

\_حامد چرا نمیفهمی اونا صد بار گفته بودن نمیزارن من و امیرعلی پیش هم بمونیم ترووو  
خدا یه کاری کنی

\_به خدا بابا تمام تلاششو میکنه میگم بیشتر از تو ولی کمتر از تو دوست نداره امیرعلی رو .

از روی تخت بلند شدم شالمو از سرم برداشتم و پرت کردم رو تخت دستمو کردم تو موهام و  
رومو کردم به دیوار خدا کنه تمام حسای من اشتباه باشه و این یه شوخی مسخره باشه

\_هلمایه چند دقیقه اینجا استراحت کن ما مهمونا رو بدرقه کنیم بعد بیا بیرون حامد از اتاق  
رفت بیرون و من همونجا به دیوار تکیه دادم و نشستم زمین زانو هامو تو بغلم گرفتم و سرمو  
گذاشتم روش چه برنامه هایی واسه امشب داشتم و همش خراب شد اشکام اروم اروم  
میریخت روشلوار سفیدم و خیسش میکرد و من هیچکاری واسه قطع کردنش از دستم بر  
نمیومد خدا کنه همه حسای تو دلم بهم دروغ بگه امروز دوست دارم همه بهم دروغ بگه مثلاً  
دروغکی بگن امیرعلی هیچیش نشده امیرعلی تو راهه امیرعلی با خنده درو باز میکنه میاد تو  
امیرعلی سورپرایز میشه و بلند میخنده و با چال لپاش برام دلبری میکنه اره دوست دارم همهههه  
بهم امروز دروغ بگن دستامو گذاشتم رو زمین یخو خیره شدم به نگین روی حلقم که داشت  
برام چشمک میزد دستمو اوردم بالا محکم حلقه ای رو که امیرعلی بهم داده بود و بوسیدم .

چشمامو بستم و تو دلم گفتم خدایا التماس میکنم امیرعلی من و ازم نگیر طاقتشو ندارم  
خدایا هر جور میتونی حافظش باش قربون بزرگیت برم نزار بنده های ناپاکت ازارش بدن  
همینطوری داشتم تو دلم براش حرف میزدم که در اتاق باز شد و مهشاد اومد توبا قیافه دربه  
داغونی لیوان ابی که دستش بود و داد دستمو گفت : بخور خواهری حالت جا بیاد رنگ به

رخت نیست بدون اینکه حالتی تو صورتت ایجاد شه همونطور که داشتم به چشمش نگاه میکردم با چشمای پر شده گفتم: مهشاد ساعت چنده

مهشاد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : دوازده

\_مهشاد امیرعلی دیرترین تایم اومدنش نه بود میدونس از تنهایی میترسم حتی وقتایی که میخواست نه بیاد تا برسه خونه باهام تلفنی حرف میزد

\_بد به دلت راه نده

\_اگه یه تار مو ازش کم شه من چیکار کنم

مهشاد اشکمو پاک کرد و گفت : با خودت اینطوری نکن بزار یه خبری ازش بشه بعد اینطوری رخت عذا به تن کن

\_میبینی حتی تو ام آماده ای واسه خبر بد

\_هلما

\_مهشاد من بعد امیرعلی میمیرم مهشاد از رو زمین بلند شد نفسشو محکم فوت کرد بیرون و گفت : هلما ترو قران اینطوری حرف نزن

در اتاق باز شد و مامان اومد تو مهشاد تا مامان و دید گفت : خاله ترو خدا شما یه چی بهش بگو هنوز چیزی نشده این عذا گرفته بعد این حرف از اتاق رفت بیرون با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم چشممو محکم مالیدمو پتورو زدم کنارو از روتخت بلند شدم و رفتم به سمت تلفن شماره مامان افتاده بود .

پوووف طبق معمول معلوم بود واسه چی زنگ زده تلفن و برداشتم و گذاشتم دم گوشم

\_الو

\_الو سلام دخترم

\_سلام مامان خوبی

\_چه خوبی هلمما با فکر اینکه تنها تو اون خونه چیکار میکنی مگه میتونم خوب باشم

\_مامان به خدا دیگه خسته شدم هر کی زنگ میزنه ازم ایراد میگیره بابا خونه خودم نمونم

کجا بمونم

\_خونه بابات حداقل تا امیرعلی برگرده

\_مامان من تازه از خواب پاشدم اجازه میدی برم یه ابی به صورتم بزنم

\_باشه برو ببخش مزاحمت شدم

بعد تلفن و قطع کرد با حرص دستمو گذاشتم رو پیشونیمو فشارش دادم باز من تند شدم و

یکی و ناراحت کردم ای بابا تو این دو هفته فقط من و سرزنش کردن به گناه ناکرده دو

هفتس که امیرعلی رفته و من بعد از اون تولد حتی یک بارم از خونه بیرون نرفتم هر روز

چشم به درم که یه خبری از امیرعلی بشه یا این در باز شه و امیرعلی من بیاد خونه طبق معمول

هر روزم که چشمام پر میشه چشمام لبالب از اشک شد و با اولین پلکم اشکام سرازیر شد

کلافه دستمو رو گلوم گذاشتم و فشار دادم دارم خفه میشم از این بغض تموم نشدنی دیگه

نمیکشم خدایا هیچکس و با عزیزش امتحان نکن .

تکیمو از دیوار گرفتم و رفتم سمت اشپزخونه شیر ابو باز کردم دستمو کردم زیر شیر و یه ذره اب خوردم تا از خشکی گلوم کم بشه بعد ابو بستم و رفتم از اشپزخونه بیرون و نشستم روی کاناپه خیره شدم به عکس امیرعلی که بزرگ روی دیوار بود و هی جای خالیشو به رخم میکشید.

خیره شدم به کادوی تولدی که همونشکلی روی میز مونده بود به لباسی که واسه روز تولد امیرعلی روی تخت آماده شده مونده بود تا بپوشتش من و امیرعلی هنوز خیلی جا داشتیم واسه خاطره سازی و چقدر خاطراتمون کم بود واسه دوره کردن با صدای زنگ اس ام اس موبایلم که از اتاق میومد از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق گوشیم روی لبه تخت بود برش داشتم و اس ام اس و باز کردم بابا بود : سلام دخترم هر موقع پیامکو دیدی بهم زنگ بزن سریع رو شماره بابا کلیک کردم و زنگ زدم بعد دو تا بوق جواب داد

\_الو

\_الو سلام بابا

\_خوبی؟

\_مرسی شما خوبین

\_فدات شم هلمما جان من زنگ نزدم که یه وقت خواب نباشی

\_نه خواب نبودم جانم بابا کاری داشتید؟



یه مدرکی در مورد امیرعلی دستم رسیده که گفتم بهتره توام بدونی نوک انگشتام یخ شد  
نشستم رو تخت و گفتم : چی پیدا کردید بابا؟

هنوز نتیجه انگشت نگاری نیومده ولی من میدونم اون زنجیر مال امیرعلیه

کدوم زنجیر؟

همون زنجیر کلیدی که تو بهش هدیه داده بودی و هیچوقت از گردنش جدا نمیشد  
نزدیکای خونت پیدا شده تلفنم از دستم لیز خورد و افتاد زمین انگار صد کیلو شد تو دستم  
اون کلید که قفلش گردن من بود جدا نشدنی ترین چیز از امیرعلی بود جدا شدن اون ازش  
یعنی اینکه امیرعلی وقت جدا شدن گردنبنده ازش هوشیار نبوده .

و الا میمرد و اونو به کسی نمیداد نفس نفس میزدم با صدای داد بابا که از گوشی میومد تلفن  
و برداشتم و گذاشتم دم گوشم و با صدایی که

از ته چاه در میومد گفتم : بابا

وای هلمنا من چیکار کنم از دست تو سکتتم دادی دختر طوریت شد؟

نه بابا فقط همین خبرو داشتید

اره گفتم بت بگم مدیونت نشم ولی پشیمونم کردی

واسه اولین بار تو زندگیم گوشی رو روی بابا قطع کردم از روی تخت بلند شدم دلم بهم  
گواهی خوبی نمیداد ضربان قلبم رو هزار بود حتی گریه ام نمیکردم دستمو به دیوار گرفتمو از  
اتاق رفتم بیرون چند قدم بیشتر نثونستم راه برم و افتادم روی مبل سرم گیج میرفت چشمامو

بستم و نفس عمیق کشیدم دلم پیچ میرفت به لحظه تمام محتویات معدم بّ دهنم هجوم آورد و دویدم تو دستشویی و بالا اوردم تکیه دادم به در دستشوی وای خدا این حال بد دیگه از کجا پیداش شد رفتم جلوی اینه روشویی رنگم زرد بود دو تا مشت محکم اب پاشیدم رو صورتمو رفتم از دستشویی بیرون همونجا کنار در دستشویی نشستم رو زمین سرم گیج میرفت چشمامو بستم و روپارکتای سرد زمین دراز کشیدم دستامو گذاشتم لای پامو توی خودم جمع شد چونم میلرزید امیرعلی اگه بود مگه میزاشت من اینظوری روی اینجا دراز بکشم ولی دراز کشیدم از لج امیرعلی اره دراز میکشم تو که نیستی منم کاری که دوست نداری میکنم میشه میگفت رو زمین سرد نشین استخون درد میگیری ولی به درک من همین الانشم کل بدنم تیر میکشه .

اصلا میخوام بمیرم وقتی تو نیستی اره هزاره اینجا رو همین پارکتا بمیرم اشکام از گوشه چشمم ریخت روی دماغم و بعد افتاد رو زمین مثل بچه ها تو دلم بهونه میگرفتم از نبودنش تو دلم سرش غر میزدم و حسابس باهاش دعوا میکردمو بعد میپیریدم بغلش میگفتم غلط کردم برگرد حس بلند شد نداشتم حتی صدای تلفنی که انگار قصد قطع شدن نداشتم نتونست تن بی جون من و از روی زمین بلند کنه .

دلم میخواست تا ابد اونجا بشینم و به امیرعلی فکر کنم نیم ساعت همونظوری اونجا نشسته بودم که با صدای کسی که محکم میکوبید به درو میخواست گّه درو باز کنم به زور از جام بلند شدمو رفتم جلوی درو بازش کردم در با شدت زیادی باز شد و حامد و مامان با چهره هایی فوق العاده نگران وارد خونم شدن حامد که قرمز شده بود با حرص گفت بیا اینم دخترت بعد برگشت و از راه پله رفت .

مامان بادستای لرزونش اومد جلو و گفت : هلمما نمیدونم چطوری خودم و تا اینجا  
رسوندم چرا تلفنتو جواب نمیدی

\_همینطوری

\_یعنی چی همینطوری خیلی بیفکری هلمما وقتی بابا به حامد زنگ زد و گفت که تلفن و یهو  
قطع کردی بعد هر چی زنگ زدیم جواب ندادی داشت سخته میکرد تا رسیدیم  
اینجادرکشون میکردم ولی اصلا حال خوبی نداشتم فقط تونستم خودم و بغضمو قورت بدم و  
بگم : ببخشید مامان

مامان دستامو گرفت تو دستش ولی تا اومد حرفی بزنه دستشو گذاشت رو پیشونیمو گفت  
هلمما :

چرا انقدر یخی مامان حالت خوبه

\_اره مامان بیا تو

بعد به سمت مبلا رفتم و نشستم مامان نگران گفت : هلمما تو کمخونی حاد داری اینکارو با  
خودت نکن چند روزه چیزی نخوردی

\_خوبم مامانم نگران نباش

\_چی چیو نگران نباش میگم چند روزه در اون کوفتی یخچال باز نکردی

\_مامان

\_مامان و مرض تا حالا مامان و اینطوری ندیده بودم خیلی عصبی بود به سمت یخچال رفت و درشو باز کرد موزای گندیده و سیاه و از یخچال کشید بیرون و گفت : نیاز به توضیح نیست معلومه چند وقته بعد قابلمه خورشت کپک زده رو کشید بیرون درشو برداشت به سمت گرفت و گفت : این چه وضعیه هلما

از. جام بلند شدم بغضم ترکید و

گفتم : مامان امیرعلی نیست

میفهمی چی میگم مامان شوهرم نیست اصلا نمیدونم مردس یا زنده نمیدونم الان باید براش عداداری کنم یا نه مامان یادته بابا واسه به ماموریت دو هفته رفت عراق چیکار کردی زمین و زمان و بهم دوختی یا نه هانن مامان اونموقع تو باهش حرف میزدی میدونستی کجاس ولی من چی مامان من چی مامان من بشینم واسه خودم پلو و خورشت بخورم بگم خب میاد اروم باش مامان که توقع همچین کاری رو نداشت قابلمرو گذاشت رو اپن اومد سمتم دستمو گرفت با چشمای تر شدش گفت به خدای احد و واحد که درکت میکنم دخترم امیرعلی واسه من کمی از حامد نداشت ولی خب دارم روز به روز نحیف تر شدن تورو میبینم من میخوام تو اسیبی نبینی

بلند هق زدمو گفتم : مامان من بدون امیرعلی میمیرم تو میگی نحیف شدی کاش انقدر لاغر بشم که بمیرم مامان منو نشوندرو مبل خودشم نشست کنارم اشکشو از صورتش پاک کردو گفت : هلما یه بار دیگه این حرفو ازت نشوما به خدا که نمیبخشمت اگه یه بار دیگه دهننتو به همچین چیزایی وا کنی .

ممامانی چرا اینطوری شد

دوباره لبای مامان اویزون شد منو کشید تو بغلش منم سرمو گذاشتم رو شونشویه دل سیر  
گریه کردمبابا پاشو انداخت رو اونیکی پاشو

گفت : امیرعلی قوی ترین نیروی من بود پس کسی که باید اونو گرفته باشه یکی باشه از  
خودش قوی تر یا اینکه بیهوشش کردن بردنش همینطوری که ناخونام تو دهنم بود

گفتم : بابا چقدر امکان داره امیرعلی سالم برگرده

هلما امیدت به خدا باشه خدا بخواد سالم برش میگردونیم

مامان دستمو از دهنم کشید بیرون یاد امیرعلی افتادم سرمو انداختم زیر لبامو سفت رو هم  
فشار دادم تااز ریزش اشکام جلوی بابا خودداری کنم ولی موفق نبودم

مامان رو به بابا گفت : صابر نیازی نیست این چیزارو به هلما بگی

ممامان پس به کی بگه

اخه حال روز زخودتو ببین

چمه مگه خیلیم خوبم

اره کاملاً معلومه

بابا : خانوم جان من باید به هلما اینارو بگم تا خودشو واسه هر خبری آماده کنه

اره بایید خودمو واسه هر خبری آماده کنم

از روی مبل بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم سرم داشت میترکید باید قرص میخوردم تا قرص و از روی اپن برداشتم مامان قرصو از دستم کشید و گفت : هلمما کشتی خودتو با این قرص روزی یه بسته رو داری میخوری مگه قصد خودکشی داری

مامان سرم داره میترکه خواهش میکنم

نه بسه دیگه قرص نمیخوری بعد رفت سمت گاز و گفت : الان واست گل گاو زبون درست میکنم

این چیزا حال من و خوب نمیکرد مامان چرا نمیخواست این و بفهمه بدون هیچ جوابی از کنارش رد شدمو تا اومدم برم سمت دستشویی با صدای زنگ ایفون برگشتم سمت ایفون و برش داشتم.

بله

پیک هستم بسته دارید

اسم پیک رو که شنیدم دلم پیچ رفت

با صدای لرزون گفتم : الان میام پایین

مامان : کی بود

پیک موتوری بسته دارم

بابا بلند شد و گفت : من میرم بگیرم خیلی خوشحال شدم بابا رفت والا خودم توانایی رفتن نداشتم تا بابا بره پایین و بیاد بالا دلم هزار راه رفت بابا که اومد بالا با قیافه ای در هم اومد تو

سریع گفتم : بابا چیشد؟؟ بسته کو

چیز خاصی نبود

یعنی چی؟

دوباره یه نامه فرستاده بودن

خب نامه!

هلمما دوباره یه مشت چرت و پرت نوشتن نیازی نیست بخونی واقعا پیک موتوری مامورای مخفی جلوی در دستگیر کردن با اینکه من بعید میدونم کاره ای باشه و ابی ازش گرم بشه

بابا میشه نامرو بهم بدی

بابا جدیت و که تو چشمام دید نامرو از جیبش کشید بیرون و داد بهم با دستای لرزون نامرو باز کردم

هلمما حرفای نامرو جدی نگیر

شروع کردم به خوندن (دیگه هیچوقت برنمیگردم دنبالم نگرد هلمما خودتم اذیت نکن به زندگی عادی برگرد امیرعلی) نامه تو دستم میلرزید یه قطره اشکم چکید رو نامه و کلمه ها

به هم پیچیدن نه امیرعلی یه همچین کاری با من نمیکنه نمیکنه نمیکنه نه بابا اومد سمتم دستشو گذاشت رو شونمو گفت : دخترم خوبی؟

زبون باز نکردم چیزی بگم زبونم قفل شد میدونستم صحت اون نامه خیلی پایینه ولی همون درصد امکان حقیقتشم تنمو میلرزوند گلوم خشک شد دوباره دلم پیچ رفت از مبل بلند شدمو با چند تا قدم بلند خودمو به دستشویی رسوندم

حالم دوباره بهم خورد بعد چند دقیقه از دستشویی رفتم بیرون مامان با نگرانس دستمو گرفت

گفت : هلمامان چرا اینطوری شدی تو  
\_طوری نیست مامان حالم بهم میخوره خوب میشم  
\_از کجا میدونی تو...هلمما با توام..

چند بار اینطوری شدی؟

هر چی میخواستم نگرانش نکنم نمیشد

\_دو سه هفتس اینطورییم

\_دو سه هفته اینطوری و به من نگفتی

\_به خاطر استرس

\_دکتر شدی!؟



میفهمم

هلما بدو حاضر شو میریم دکتر

به خدا ح...

تا او دم جملمو کامل کنم گفت: اگه الان با من اومدی که هیچی اگه نیای دیگه نه من نه تو میخواستم جلوش مقاومت کنم ولی با این حرفش نتونستم بی هیچ حرفی رفتم تو اتاق و بدون هیچ فکری لباسمو عوض کردم از اتاق رفتم بیرون مامان و بابا جلوی در بودن رفتم پیششون و بعد پوشیدن کفشام راه افتادیم وار ماشین که شدم سرمو تکیه دادم به شیشه و خیره شدم به بیرون ولی هیچکس و نمیدیدم اصلا هیچی و حس نمیکردم نه تگون خوردنای ماشین هیچی چیز نمیتونست من و از اعماق افکارم بکشه بیرونه افکاری که همش ختم میشد به امیرعلی نامدار امیرعلی خوشقلب امیرعلی مهربون من که من مطمئنم دارن واسش پاپوش درست میکنن تا از چشمای من بندازنش خیال کردن امیرعلی به این سادگیا تو دل من خراب میشه خیال کردن.

نه امیرعلی قلب من مگه میشه ادم قلب خودشو از یاد بیره حتی با دیدن شیرینی فروشیا یاد اونروز نحس میافتم سرم تیر میشکه بعد نیم ساعت بابا جلوی یه کلینیک زد بغل من و مامان از ماشین پیاده شدیم بابا رفت تا ماشین و پارک کنه با مامان وارد ساختمون شدیم مامان وقت گرفت و بعد منتظر جلوی در اتاق نشستیم تا نوبتمون بشه زیاد شلوغ نبود یکی دو تا دیگه نوبتمون بود سرمو تکیه دادم به دیوار پشتمو منتظر نشستم توی سرم هزارتا فکر مزخرف بود حال از این حال بهم میخورد حس سردرگمی عجیبی داشتم نمیدونستم باید چیکار کنم دائما

هم این حس حالت سر گیجه با من بود بعد چند دقیقه با صدای نازک منشی که اسمم خوانند وارد اتاق شدم به مامان گفتم دیگه باهام نیاد تا وارد اتاق شدم دکتره که یه خانوم چهل ساله شیکو ارایش کرده بود به پام بلند شد و گفت :

\_سلام عزیزم

\_سلام خانوم دکتر

به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت :بفرما خوشگلم مشکلک چیه

\_خانوم دکتر یه سه هفتس سر گیجه و حالت تهوع دارم

\_حالم بهم خورده!

\_بله

\_دل دردم داری ؟

\_اره

\_مجردی یا متاهل

\_متاهلم

دکتر با لبخند نگاهم کرد و گفت :مشکو کیا

نفهمیدم منظورش چی بود فشارمم گرفت با تعجب گفت :اوه دختر این چه وضعیه بعد شروع کرد به نوشتن چیزی روی کاغذ جلوش یه چند تا سوال دیگه ازم پرسید و گفت برات

ازمایش نوشتن برو طبقه سوم اونارو انجام بده بگو خانوم دکتر رحیمی گفته اورژانسیه تا یک ساعت دوساعت دیگه جوابشو بهت میدن بعدشم میری این سرمو تهیه میکنی میزنی تا پس نیافتادی از جام بلند شدم و گفتم : میشه آزمایش ندن

دکتر خیلی بامزه گفت : برو برو بیرون بینم اگه واجب نبود که نمینوشتم

\_خیلی ممنونم

\_خواهش میکنم

از اتاق که رفتم بیرون مامان و بابا کنارهم نشسته بودن مامان من و که دید بلند شد اومد

سمتمو گفت : چیشد مامان

\_سرم و آزمایش نوشت

بابا : داروهاتو بده برم بگیرم

\_باشه

بابا کاغذو از دستم گرفت و رفت من و مامانم باهم رفتیم بالا برای آزمایش صلا شلوغ نبود

همون نفر اول ازم آزمایش گرفت و تا حرف خانوم دکترو زدم گفت یک ساعت و چهل

دقیقه دیگه بیا جوابشو بگیر

\_ممنون

با مامان رفتیم پایین بابا با یه کیسه دارو اومد باهم به سمت تزریقات رفتیم و اونجا سرمو زدیم  
و دراز کشیدم رو تخت مامان کنارم نشست و بابا رفت بیرون

مامان که کنارم نشسته بود گفت : ایمیوه چی بگ بابا برات بگیره

\_نیازی نیست مامان

\_وای هلما من از تو مردم دیگه

دکترت میگه فشارت رو پنج بوده اونوقت میگی نیازی نیست تازه تو کلی خون دادی

\_تو کی دکتر من و دیدی

\_دیدم دیگه حالا بگو چی بگیرم

\_من نمیدونم مامانم هر چی خودت میدونی

الان اگه امیرعلی اینجا بود هزارتا چیز خریده بود و همرو کرده بود تو دهنم یاد مهبپ واسه آزمایش  
ازدواج که رفتیم و خون دادیم رنگم مثل گچ شده بود اولش کلی نگران شد و بعد من و برد  
برام معجون خرید شیرموز گرفت برد رستورانم برام ماهیچه سفارش داد که وقتی رسیدم خونه  
تا شب نتونستم چیزی بخورم هر وقتم میخواستم دهن باز کنم بگم نمیخوام صدای ضبط و زیاد  
میکرد و با صدای بلند شروع میکرد به خوندن حتی از فکر کردن بهش لبخندی گوشه لبم جا  
خوش کرد و همون لحظه از فکر به نبودنش چشمم پر شد لبام وروهم فشار میدادم تو این مدت  
اینکارو خوب یاد گرفته بودم اینکه بغضمو خفه کنم چشمامو بستم .

سعی کردم به خوابم تا از این فکرای عذاب اور راحت شم بعد بیست دقیقه خوابم برد

با تکنونای دستی چشم باز کردم تا خانوم دکتر و بالا سرم بالبای خندون دیدم و استم بلند شم که سریع گفت : نه بلند نشو تو از این به بعد باید خیلی حواست به خودتون باشه

با تعجب ابرو انداختم بالا و گفتم : خودتون

اره دیگه توونی نیت

نی نی!؟

منظور شو متوجه نمیشدم

دخترم شما یک ماهه بارداری این حالتای جسمیتم واسه اونه از شوک نمیدونستم باید چی

بگم بعد چند هفته خندیدمو گفتم : شوخی میکنید

نه کاملاً جدیم شما از الان به بعد مسئولیت دو نفر به گردننه

لبام خشک شد همونطور که لبخند رو لبم بود یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید و دستم

رفت رو شکم مامان در حالی که داشت اشک میریخت بغلم کرد

ودکتر گفت : اشک شوقه دیگه!

نمیدونستم چی باید جوابشو بدم مغزم بهم فرمان نمیداد و فقط اشک میریختم اصلاً نمیدونستم

باید خوشحال باشم یا ناراحت اصلاً هیچی متوجه نمیشدم امان ازم جدا شد اشکاموپاک کردو

گفت مبارکت باشه مامان شدنت .

سرم توی دستم نبود از جام بلند شدم او مدم پایین پشتمو کردم به مامان و دکتر و یه دستمو گذاشتم رو دهنم و یه دستمو روشکم الان من باید خوشحال باشم باید چیکار کنم .

با شنیدن جمله دکتر شدت اشکام زیاد شد

بابای بچه کجاس ازش مژده گونی بگیرم

برگشتم سمت دکتر که به خاطر سکوت سنگین منو مامان کم کم خندش جمع شد

مامان اروم گفت : شوهر دخترم پلیسه متاسفانه سر یه عملیاتی هستن که در دسترس نیستن تا بتونیم این خبرو بهش بدیم .

دکتر شرمنده گفت : واقعا متاسفم نمیخواستم ناراحتتون کنم

خواهش میکنم

دکتر لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون مامان به سمت او مد دستامو گرفت

گفت : مبارکه دخترم چرا گریه میکنی

دستم از رو دهنم برداشتم

گفتم : مامان من الان باید چیکار کنم

بخند دخترم این خیلی خبر قشنگیه

مامان امیرعلی نیست بابای این بچه نیست من باید چیکار کنم

\_هلما پیداش میکنن

پلکامو رو هم فشار دادمو لبمو گاز گرفتم خدایا من باید چیکار کنم خدایا خودت کمک کن مامان دستمو گرفت و به سمت کاناپه ای که کنار پنجره بود کشوند نشوندتم .

گفت : دخترم این بچه الان یه نشونس واسه شما یه نشونه خوبه بچه برکت زندگی

\_مامانی میگم بچم بابا نداره اگه تا به دنیا او مدنش امیرعلی پیداش نشه من باید چیکار کنم

\_هلما تو کلتو بده به خدا پیدا میشه به خدا من دلم روشنه

دستمو محکم رو صورتتم کشیدم و اشکامو پاک کردم و گفتم : مامان بریم!

\_باشه دخترم من برم باباتو صدا کنم تا از جاش بلند شد گوشه استینش و گرفتم و

گفتم : مامان فعلا نمیخوام هیچکس بدونه خواهش میکنم

مامان چند لحظه مکث کرد و بعد گفت : باشه

از اتاق که رفت بیرون منم از بلند شدم مانتومو مرتب کردم صورتمو تو صفحه ی گوشی نگاه

کردم خیالم که از خودم راحت شد از اتاق رفتم بیرون بابا و مامان داشتن با هم به سمت اتاق

میومدن تا منو دیدن سرجاشون ایستادن بهشون که رسیدم بابا با تعجب بهم نگاه کردو گفت

: گریه کردی

\_نه بابا خواب بودم

\_مطمعنی

\_اره بابا فقط بریم من خیلی خسته ام

\_باشه دخترم بریم

با هم به سمت ماشین راه افتادیم بزور خودمو از بغل مهشاد کشیدم بیرون

رفتم عقب و گفتم : وای مهشاد خفه شدم

مهشاد رفت عقب دستشو گذاشت رو دهنش چند لحظه نگاهم کرد

گفت : وای هلییی باورم نمیشه وای

\_مهشاد سرم رفت جیغ نکش

\_نمیتونم به خدا خیلی ذوق دارم

اه تو چرا اشکت دم مشکته همش بس کن دیگه

\_وای مهشاد غلط کردم بهت گفتم مهشاد اومد پیشم نشست کاملاً معلوم بود ذوقش کور

شده با لبای اویزون گفت : هلم بس کن

خوشگلم از وقتی اومدم داری اشک میریزی بچت افسردگی گرفت اون تو

بعداشکامو پاک کردو گفت : به خدا کور شدی دیگه خدا بگم چیکارشون نکنه اون

کثافتایی که این بلا رو سرزندگی شما آوردن

\_مهشاد نمیدونم چیکار کنم دارم دیوونه میشم یه هفتس که فهمیدم ولی نمیدونم چیکار کنم



بابات چی میگه

هیچکس به جز تو و مامان از این قضیه خبر نداره

مهشاد چشمش گرد شد و گفت : شوخی میکنی دیگه

مطمئن باش حوصله شوخی ندارم

ای بابا

از روی مبل بلند شدم رفتم سمت قاب عکس امیرعلی که روی دیوار بود

گفتم : من بدون امیرعلی چطوری یه بچرو بزرگ کنم

هلمما از الان ایندرو پیش بینی نکن خدا بزرگه

مهشاد این امتحان واسه من خیلی سنگینه

خدا ظرفیته بنده هاشو بیشتر میدونه

نمیدونه مهشاد نمیدونه

هلمما من درکت میکنم ولی الان اتفاقی تو زندگیت افتاده که باید خیلی عزیز بدونیش واصلا

اگه امیرعلی برگرده و ببینه با بچش اینطوری برخورد کردی چیکار میکنه تو یه ماهه فقط

داری قرص و اب میخوری بعضی اوقاتم که دیگه رو به موت باشی یه لقمه غذا میخوری ترو

خدا به این معصوم فکر کن بعد از پشت سرم دستشو گذاشت رو شونمو

گفت : بین باباشم داره میخنده خوشحاله داره بابا میشه بیا بریم اینجا این غذاهایی که برات اوردم و بخور برگشتم سمتش و گفتم : یعنی امیرعلی خوشحال میشه بفهمه داره بابا میشه

\_معلومه که خوشحال میشه همه مردا عاشق بچه ان

از فکر اینکه امیرعلی بابا بشه و یه نوزاد و بگیره تو بغلش یه لبخند کوچیک زدم

مهشاد لپمو بوسید و گفت : اخ من قربونت برم بخند خوشگلم

\_حالا غذا چی گرفتی

\_شیکموی منی تو بیا اونی که دوست داری گرفتم

با مهشاد به سمت غذاهایی که رواین گذاشته بود رفتیم ظرف غذارو باز کردم برام زرشک پلو گرفته بود چشمام برق زد با ذوق گفتم ای جان با ولع شروع کردم به خوردن همینطوری داشتم میخوردم که دیدم مهشاد بدون اینکه بخوره نگاهم میکنه غذارو ول کردم و گفتم

: چرا اینطوری نگاه میکنی

\_خیلی بانمک میخوری هلی

کاش این جملرو نمیگفت کاش این صدای امیرعلی وقتی این حرفو قبلا بهم زده بود تو سرم اکو نمیشد بغض مثل یه سنگ چنگ انداخت به گلوم سرموانداختم پایین و خجالت کشیدم مهشاداشک حلقه زده توچشموبینه مهشاد دستشو گذاشت زیر چونم سرمو آورد بالا و چشمامو که دید .

گفت : چی شدی تو باز

— چیزی نشدم

— کورم!؟

— مهشاد بیخیال

مهشاد سرشو چند بار تکون داد و بعد شروع به خوردن کرد دیگه میلیم به غذا نرفت از جام بلند شدم و بعد یه تشکر رفتم توی اتاق یه دست لباس راحتی از کمدم کشیدم بیرون و تنم کردم با صدای اس ام اس گوشیم موهامو که داشتم شونه میکرده و ول کردم و رفتم سمت گوشیم و برش داشتن اسم تیام رو صفحه گوشیم چشمک میزد بازش کردم و شروع کردم به خوندن .

— سلام هلمما خوبی بابت این اتفاقی که افتاده خیلی ناراحتم ولی نتونستم پیام بینمت سرم خیلی شلوغ بود قول میدم خیلی زود امیرعلی رو برات پیدا کنم اگر تو این روزایی که امیرعلی نیست چیزی احتیاج داشتی هر جا که بودی بهم زنگ بزن. یا علی

لبخندی رو لبم نشست اخی چقدر به فکر بود

— به چی میخندی!؟

با صدای مهشاد برگشتم سمت مهشاد که لباس راحتیاش دستش بود و گفتم تیامم خیلی از اخلاقتش به تو میادا

— چطور!؟

— همینطوری

لباسشو پرت کرد سمتمو گفتم: نقشه پلید میکشی تو سرت

لباسو از صورتتم کشیدم کنار و گفتم: خیلی اقباس به خدا

اره میدونم بگو بینم کجا بخوابم من

همینجا پیش من

نه من خیلی بد خوابم یه وقت لگد میزنم

عیب نداره

یعنی بزمن تو شکمت بچت طوریش شه عیب نداره؟

دیووونه

تو اتاق بغلی بخواب

باشه

از اتاق که رفت بیرون منم رفتم جلوی اینه برسو برداشتم و شروع کردم به برس کردن موهام

وسط کاری لحظه مکث کردم و با خودم

گفتم: من واسه چی دارم موهام وشونه میکنم واسه کی برسو انداختم رو میزو نشستم

روصندلی دستامو ستون کردم سرم رو تکیه دادم بهشو لبمو محکم گاز گرفتم هر چی با خودم

کلنجار میرفتم نمیتونستم خودم و اروم کنم هر ثانیه یه تصویر میومد جلوی چشمم

تصویر لبخند امیرعلی وقتی هر شب موهامو اینجا شونه میکردم و اونم با چشمای قشنگش

دستشومیزاشت زیر سرشو من و نگاه میکرد چشمایی که ی برق خاصی داشت دستم و گذاشتم روشکم همیشه میگن خدا یه چیز میگیره یه چیز میده نکنه این بچه اومده که جایگزین امیرعلی بشه ستم روشکم مشت شد من امیرعلیمو میخوام بچه میخوام چیکار من هنوز یه دل سیر نگاهش نکرده بودم قبل از اینکه این اتفاقا بیافته و هنوز در حد یه تهدید بود به این فکر میکردم که با امیرعلی ازدواج کنم که اگه اتفاقی افتاد عقده دیدنشو نداشته باشم ولی الان به این نتیجه رسیدم که حال الانم خیلی بدتره من بیشتر از قبل به امیرعلی وابسته شدم به اینکه هر روز کلید بندازه و بیاد تو خونه بیاد تو اولین کاری که کنه بغلم کنه و پیشونیمو بوس کنه بلند شدم حس کلافگی میکردم حس بچه ای رو داشتم که عروسک نوشو ازش گرفتن و دارن تنبیهش میکنن چند دور اتاقو قدم زدم انگار قصد اروم شدن نداشتم از اتاق رفتم بیرون مهشاد تو اتاق بود و درشم بسته بود نمیتونستم تو خونه بمونم حالم بد بود از درو دیوارای این خونه داشت غم میریخت انگار چه زود خونم غم دار شد بغض داشتم دلم مامانم و میخواست اولین قطره اشک که ریخت رو گونم انگار راه رو باز کرد نشستم رو صندلی میز نهار خوری سرمو گذاشتم رو میزو شروع کردم به گریه کردن دلم پیچ میخورد.

با دستی که روشونم نشست و بعد صدای مهشاد که گفت : هلمای چی شد به تو توده دقیقه از جام بلند شدمو خودم و پرت کردم تو بغلش دستشو گذاشت پشت کمرو

گفت : من بمیرم اینشکلی نبینم تورواخه اروم باش خوشگلم

مهشاد نمیتونم این خونرو تحمل کنم این خونه بدون امیرعلی برام حکم زندان داره مهشادچیکار کنم همه این حرفارو با گریه زدم اصلا نفهمیدم مهشاد فهمید چی میگم یا نه

چت شد یهو تو که خوب بودی

از بغلش او مدم بیرون اشکامو پاک کردم و گفتم : مهشاد ببخشید اعصاب تورم خورد کردم

با عجله به سمت اتاقم رفتم سریع یه شلوارومانتو تنم کردم یه شالم انداختم رو سرم و از اتاق

رفتم بیرون مهشاد با تعجب داشت نگاهم میکرد درو که باز کردم مهشاد پرید جلوم

گفت : دیوونه شدی

مهشاد نمیتونم خونه بمونم

ساعت دو هلمما

مهشاد میرم یه دور میزنم و میام

پس وایسا منم بیام تنها که نمیتونی بری

نمیخواه مهشاد

دو دقیقه او مدم

تا مهشاد بیاد من رفتم اسانسور و زدم

تا اسانسور دو دقیقه بعد او مدم مهشادم او مدم بیرون با هم سوار اسانسور شدیم وقتی رسیدیم پایین

مهشاد گفت : خب با ماشین من بریم یا تو

پیاده بریم میخوام قدم بزنم

مطمئنی

—اره بریم

با هم از خونه زدیم بیرون ده دقیقه بود همینطوری داشتیم راه میرفتیم توی خیابونا پرنده پر  
نمیزدمهشاد یه دفعه گفت

—هلمبا با خودت اینطوری نکن نه واسه خودت خوبه نه بچت زیر چشمت گود افتاده روی  
وزنه نرفتی ولی من قول میدم از شصت و سه کیلو شدی پنجاه کیلواون بچه چه گناهی کرده

—تورو خدا انقدر بچه بچه نکن

—چرا نکنم خب اون بچه که تو ازش فرار میکنی وجود داره چه بخوای چه نخوای تا اوادم  
جوابشو بدم با صدای برق ماشینی هر دو مون برگشتیم عقب با دیدن تیام توی ماشینش با  
تعجب نگاهش کردم

بعد رو کردم به مهشاد و گفتم : این قضیه ربطی به تو داره

—خب چیکار میکردم میزاشتم دو نصف شب تنها بری بیرون

—مهشاد میخواستم با کسی برم خودم میگفتم داداشم بیاد نیازی به تیام نبود

—به جفتشون اس دادن مثل اینکه حامد خواب بوده تیام بیدار

—نمیخواه توضیح بدی

امروز درست یک ماه و نیم ازناپدید شدن امیرعلی میگذشت وبچه من الان دو نیم ماهش  
بودهمه واسه پیدا کردن امیرعلی خودشون و به اب و اتیش زدن ولی هیچ اثری ازش نبود تنها

چیزی که از امیرعلی پیدا شده‌مون زنجیری بود که بابا بهم داد دیگه همه ناامید شده بودن از پیدا شدنش بدتر از من این وسط تیام بود که داغون شد دقیقا مثل کسی که برادرشو از دست داده بود

هنوزم هیچکس از بارداری من خبر نداشت و من با مراجعه به دکترم و گفتن اینکه خیلی دلیپچه و حال بدی دارم بهم گفت ممکنه به خاطر استرسایی که کشیدم حاملگی بدی رو در پیش داشته باشم.

بیشتر از هر چیزی این وسط این بچه داشت اذیتم میکرد بچه ای که از الان مهشاد واسش کلی لباس خریده بود و هرسری که وارد خونم میشد یه ساک لباس با خودش می‌آورد و من جلوش خودمو خوشحال نشون میدادم بعد لباسارو پرت میکردم گوشه اتاق تو دلم میگفتم اگه این بچه اومده باشه که جای امیرعلی رو بگیره هر جور می‌خواستم نباشه بچه ای که بخواد جای امیرعلی رو بگیره.

مهشاد اگه میفهمید من این فکرارو تو سرم دارم خیلی اذیتم شاک می‌شد ولی این حسی بود که هر کاری میکردم هر جور که فکر میکردم نمیتونستم تغییرش بدم تا بزرگ نشده باید تمومش کنم فقط خدا من و ببخشه ولی خدا خودش میدونه که این کاری که دارم میکنم به نفع اون بچس که به دنیایی پانزاره گه نه مامانش میخواستش نه بابایی هست که بخوادش دستمو کشیدم رو عکس امیرعلی که جلوم بودواروم گفتم : امیرعلی منو ببخش میدونم اگه تو بودی عمرانمیزاشتی اینکارو بکنم ولی چاره ای ندارم.



تقصیر خودت بود که ولم کردی و رفتی تو این یک ماه من هی اروم و اروم تر شدم تبدیل به یه ادم گوشه گیر شدم که تنها جای ارامشم گوشه اتاقم روی تخت بالش امیرعلی روبغل گرفتن و خوابیدن از روی مبل بلند شدم کیفمو از روی میز برداشتمو از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و حرکت کردم به سمت جایی که اگه مامان میدونست و میفهمید قطعا عاقم میکرد به سمت جایی که مطمئن بودم مهشاد بعد فهمیدنش یا ولم میکنه یا مدت طولانی حتی سمتم نیاد ولی انگار چشمم نمیدید.

گوشام نمیشنید صحبتای مامان و که از فضیلتای بچه میگفت مثل یه ادم دیوونه فقط دلم میخواست به یکی اسیب بزوم اونم چه کسی بهتر از این بچه خودمم این همه سنگدل شدن خودمو باور نداشتم ولی انگاری نیرویی داشت من و به سمت اون مطبی که پنهانی بچه سقط میکرد میکشوند نیرویی که سرتاپاش ایراد بود ولی انگار نه انگار که من همون هلماییم که برای مردن یا کریم جلوی پنجرم ساعت ها گریه کردم همونی که واسه مورچه های گوشه دیوار اتاقش غذا میزاشت با دیدن تابلوی مطب توی اولین جا پارک ماشین و پارک کردم و پیاده شدم قدمام لرزون بود دستام بی حس قلبمم که انگار قصد نداشتم اروم بکوبه سویچ ماشینم و محکم تو دستم فشار دادم از تیزی سر کلید کف دستم درد گرفت انقدر سست بودم که پام به یه چی گیر کرد و نزدیک بود بیافتم زمین ولی با کمک ماشینم که کنارم پارک بود خودمو کنترل کردم چند قدم بیشتر با در مطب فاصله نداشتم که با دستی که محکم تو صورتم کوبید و بعد قیافه ی مهشاد که با صورت قرمز و اشکبار جلوم ایستاده بود از حرکت ایستادم بعدشم تیامی که اخماش شدیداً توهم بود و داشت خیره نگاهم میکرد حتی

نمیتونستم دهن باز کنم مهشاد بلند داد زد : اگه اقا تیام به من خبر نداده بود اگه دنبالت نکرده بود الان تو یه نفرو کشته بودی .

از صدای دادش به خودم اومدم و دادزدم : بچه خودمه به کسی ربطی نداره .

با سوختن یه طرف دیگه صورتم دستمو بردم بالا و کوییدم تو صورت مهشاد . گفتم : به هیچکس ربطی نداره من چیکار میکنم .

مهشاد که انگار توقع یه همچین کاری رو از من نداشت چند لحظه هیچی بهم نگفت و فقط نگاهم کردم از شون گذشتمو به سمت مطب راه افتادم تا اومدم زنگ و بزمن استین مانتم تو دست یکی اسیر شدم برگشتم سمتش فکر کردم مهشاده ولی تیام بود نمیتونستم دستمو ازاد کنم من و به سمت ماشین برددر ماشین و باز کردو با پیشونی قرمز شدش

گفت : بشین هلم

تا اومدن دهن باز کنم دهن باز کردو گفت : یه کلمه ام حرف نزن و بشین تونستم جلوی ابهتش حرفی بزمن سوار شدم تا سوار شدم تیامم سریع سوار شد و راه افتاد بی توجه به مهشاد برگشتم سمتشو گفتم : میشه من و پیاده کنی توقع نداشتم تیام همچین برخوردی کنه .

بلند داد زد درسته داداشم نیست ولی من که هستم من نمیزارم دستت به برادر زاده من بخوره خودت که دیگه هیچی دیگه هیچ امیدیه بهت ندارم ولی تو اون بچرو به دنیا میاری میدی به من منم تا داداشم پیدا شه و دو دستی بچشو تقدیمش کنم نگاهش میدارم توام تا اخر عمرت گوشه خونت بمون و بپوس از صدای دادش تنم لرزید و اشکم ریخت رو گونم تیام با سرعت سرسام طوری داشت میروند با ترس

گفتم : تورو خدا اروم تیام همینطوری داشت گاز میداد و بس اهمیت به حرفم میروند جیغ کشیدم تیامممم تورو خدا میترسم یه دفعه زد رو ترمز

گفت : ارهه

بترس مثل بچه تو شکمت که امروز ترس اینکه مامانش بکشتش معلوم نیست تو چه حالیه تو که امروز میخواستی جای خدا تصمیم بگیری و یه بچرو بکشی از چی میترسی اخه هان اون بچه بیگناه چه تقصیری داره اخه که مامانش تویی باباشم یه ادم بیچاره که معلوم نیست کجاس اشک نریز هلمما اشک نریز که دیگه فایده نداره خدا هیچوقت بابت اینکارت نمیخشت .

از حرفای تند و محکمکش تنم میلرزید در جواب حرفاش فقط چسبیده بودم به صندلی و اشک میریختم انگار تازه به خودم اومده بودم انگار از یه خواب طولانی و عمیق با یه سطل اب یخ پریده بودم تازه یاد خدا افتاده بودم که من و میبخشه یا نه تیام سرشو گذاشت رو فرمون و چشماشو بست تو ماشین سکوت بود و فقط صدای هق هق من میومد بعد چند لحظه در ماشین و باز کردم و از ماشین پیاده شدم سریع تیام پیاده شد و گفت : کجا

\_میخوام راه برم

\_ترو خدا کاری به کار اون بچه نداشته باش

برگشتم سمتش و گفتم : به جون امیرعلی دیگه کاریش ندارم یه دور میزنم و میام خونه بعد پشتمو کردم بهش و راه افتادم با قدمایی اروم راه میرفتم و چند دقیقه یه بار یه قطره اشک میریختم دستمو به لبه کیفم گرفته بودم و راه میرفتم تا شاید خستگی پاهام از سنگینی سرم کم

کنه از سنگینی بار روی شونه هام کم کنه شونه هایی که خیلی بار سنگینی روش بود دستمو گذاشتم روی شکمم و برای اولین بار به بچم گفتم : سلام مامانی

وقتی این حرف از دهنم درومد تنم لرزید از سنگینی کلمه مادر حس عجیبی بهم دست حس عجیبی به مادری دست داد که تا چند ساعت پیش میخواست بچشوبکشه من چیکار داشتم میکردم

دوباره گفتم : ببخش منو مامان ببخش که جای اینکه جای باباتو پر کنم داشتم اجازه زندگی رو ازت میگرفتم

خدایا اگه امروز تیام نبود اگه امروز مهشاد برق و از سرم با سیلش نمیپروند من الان کجا بودم چه گناهی کرده بودم من لبمو محکم گاز گرفتم تیام برای اولین بار امروز صداشو برد بالا تیامی که هنوز نمیدونست به من بگه تو یا شما .

به خودم که اومدم با کله ای که توش پر از فکر بود جلوی امامزاده صالح بودم گنبدشو که دیدم به خودم لرزیدم و سر جام ایستادم من با چه رویی وارد این امامزاده بشم و دست به ظریحش بزنم چجوری رو مهرش نماز بخونم و روفرشاش راه برم هر کاری کردم قلبم بهم اجازه ورود نداد روم نشد وارد بشم و بگم یا امام زاده صالح کمکم کن همونجا توی حیاط نشستم وزانو هامو تو بغل گرفتم.

گفتم : میگن خدا توبه پذیره میگن خدا بدترین گناه رو با توبه بندش میبخشه یا امام زاده صالح میدونم من خیلی پروام ولی به خدا شرمنده ام من نفهمیدم چه غلطی کردم نفهمیدم تو این مدت تو سرم چی بود ولی به جان امیرعلیم تقصیر من نبود حس یه عروسکی رو داشتم

که دارن با چند تا طناب میگردوننش همینطوری داشتم گوشه حیاط زار میزدم که با دستی که روی شونم نشست با ترس برگشتم عقب یه خانومه با یه لیوان اب کنارم ایستاده بود.

\_ترس دخترم انقدر گریه کردی اینجا گفتم واست اب بیارم

اشکمو پاک کردم گفتم : مرسی دستتون درد نکنه

\_دخترم مشکلات هرچی که باشه

خدا بزرگه خودش حل میکنه برات خودتو اینطوری تلف نکن خدا خودش جواب این اشکای پاکتو میده خوشگل خانوم بعد این حرف یه بسته نمک گذاشت کنارمورفت کیسه نمکو تو دست گرفتمو

گفتم : خدایا خودت مشکلمو حل کن نذر میکنم اگه امیرعلیم سالم برگرده اینجا نمک پخش کنم .

هر چی به مهشاد زنگ میزدم جوابمو نمیداد با حرص گوشی رو پرت کردم رو مبل و شروع کردم به کندن پوست لبم همینطوری داشتم دور خودم میچرخیدم که یه فکری به سرم زد گوشی و برداشتم و بهش اس ام اس دادم : مهشاد

حالم خوب نیست ترو جون من زود بیا اینجا بعد لبخند خیسی زدم و گوشیم و انداختم کنارم از اون روز سقط بچه به بعدمهشاد دیگه پیشم نیومد تو این سه هفته زنگم بهم نزد خیلی بهش نیاز داشتم خیلی اون جای ابجی نداشتم بودنشستم روی مبل و رفتم تو فکر تو این مدت اجازه پخش خبر بارداریمو به همه دادم و هیچوقت روزی که حامد قضیرو فهمید یاد نمیره یه راست

از سرکار با کلی خوراکی و لباس بچه گونه اومد خونم تا منو دید بغلم کرد و از ذوق نمیدونست چیکار کنه ما خانواده کم جمعیتی بودیم و این خبر برای حامد خیلی خوش ایند بود بعد سه ماه خبر بد و ناراحتی که البته ازش چیزی کم نشده بود و به قوت خودش باقی بود تنها اتفاقی که این وسط افتاده بود این بود که یه مقدار صبرمونو برده بودیم بالا به امید یه خبر خوب تیمم برام یه مشاور خوب پیدا کرد که منو هفته ای دو بار میبرد پیشش و خیلی تاثیر خوبی روم داشت دکتر به خاطر بارداریم بهم قرص نداد و به جاش ساعت های مشاوره مو برد بالا و علت اینگه از بچم بدم میومد و گذاشت پای افسردگی دوره ای که هم برای بارداری هم برای نبودن امیرعلی بود دلیل اینکه تونست من و بفرسته مشاوره این بود که من بهش اصرار کردم خانوادم از این قضیه بویی نبرن اونم گفت اگه میخوای نگم باید بری پیش مشاور منم زوری رفتم مشاوره البته بهترین کاری بود که کردم و باعث این شد که نظرم راجب به بچم عوض بشه و زوری تو کلاسا مجبورم میکرد بگم دختر دوست دارم یا پسر دوست دارم اسمشو چی بزارم دوست دارم به کی بره یه کاری میگرد یه جدیت وجود بچه ای که ازش فرار میکنم پی ببرم و بهش وابسته شم و کارش خیلی درست بود حتی من و به یه پزشک زنان زایمان خوب معرفی کرد و منو فرستاد پیشش اونم برام سونو گرافی نوشت هیچوقت روز سونو گرافی رو یادم نمیره انقدر از دیدن بدن کوچولوش غرق لذت شدم که بی وقفه اشک میریختم و شدت اشکام به خاطر اینکه امیرعلی به گناه ناکرده از این لذت محروم بود زیاد میشد.

با صدای زنگ درازجام بلند شدم و درو زدم میدونستم مهشاد طاقت نمیاره و میاد دو دقیقه بعد صدای ممتد زنگ میومد انگاردستشو گذاشته بود رو زنگ درو که باز کردم من و که سالم دید گفت حالت خوبه

سرمو تکون دادم به معنی نه امد تو تمام صورتم از گرما قرمز بود

سرتاپامو نگاه کرد و گفت : چت شده یهو

بچم دلش برای خالش تنگ شده

این حرفو که زدم انگار دوزاریش افتاد اخماش رفت توهم و گفت خیلی بیشعوری مردم تا اینجا اومدم

بعد برگشت تا از خونه بره بیرون از پشت دستشو گرفتم .

گفتم : بشکنه دستم که رو صورت کسی خورد که دستش به نفع خودم رو صورتم بلند شد ببخش مهشادمن به جز تو الان کسی و ندارم رفتم روانشناس گفت افسردگی داشتی کارات دسته خودت نبوده به خدا حواسم نبوده اونکارارو کردم مهشاد نفسشو محکم فوت کرد بیرون و برگشت .

گفت : روانشاس واسه چی

به خاطر کارای غیرارادیم تیام به زور بردتم ولی دستش درد نکنه مهشاد چشماشو ریز کرد

گفت : الان باید ببخشم

\_مهشاددددی

بعد گردنمو کج کردم و مظلوم نگاهش کردم یهو درو بست او مد تو و گفت : خب نهار چی داری که خیلی گشمه

\_تو هر چی بخوای واست میزمم مهربونم

\_نمیخواد با این وضعت واسه من غذا درست کنی خودم یه چیز میخورم

بعد مستقیم رفت تو اشپزخونه سریخچال و گفت : تقصیر خودته

دیگه وسط نهار خوردن بلندم کردی

\_به خدا شرمندتم

\_عب نداره بابا اصلا غذاشو دوست نداشتم

خلاصه وقتی کل یخچال و خالی کرد و سیر شد با یه ظرف میوه او مد نشست جلوم و شروع

کرد به پوست کردن میوه ها تو همون حینم شروع کرد به حرف زدن

\_هلمما دو سه هفته ندیدمت دخترت رشد کرده ها

از جام بلند شدم پر بدم جلوی اینه

لباسمو کشیدم بالا و گفتم : نه بابا

کجا بچم رشد کرده هنوز کوچولوه

\_نه به خدا یه ذره او مده جلو



دستمو کشیدم رو شکم راست میگفت مقدار خیلی محسوسی اومده بود جلو لباسمو کشیدم  
پایین رفتم سمت مهشاد .

گفتم : حالا از کجا معلوم دختره

\_چون من دختر دوست دارم

\_ولی من پسر دوست دارم

\_امیرعلی چی دوست داره ؟

تا این حرف از دهنش خارج شد

سریع گفت : ببخشید هلما

نمیخواستم این حرفو بزنم یهو اومد با این که دلم زیر و رو شده بود

ولی لبخند تصنعی زدمو گفتم : نه

بابا این چه حرفیه لبخند کم کم

واقعی شد و گفتم : امیرعلی

عاشق دوقلو بوداونم دختر پسر برایش فرقی نداشت بچه دختر باشه یا پسر ولی قرار بود اگه

دختر شد اسمشو من بزارم پسر شد اون.

\_ایشالا بدنیا میاد باباش خودش اسمشو میزاره

\_اره ایشالا

مهشاد یه تیکه هلو رو بی هوا کرد

تو دهنمو گفت :بخور بچت شبیه هلو شه

قورتش دادمو گفتم : نگران نباش

پسر من به باباش میره شبیه هلو میشه

\_اره دخترت به باباش میره هلو میشه

\_بابا بچه منه دوست دارم پسر شه

\_واللای بابا دختر خوبه پسرچیه دیگه

با صدای زنگ موبایلم جوابشون دادم و گوشیم و زرو میز

برداشتم پیام بود جواب دادم : الو

سلام

\_سلام خوبی

\_مرسی ممنون تو خوبی

\_منم خوبم

\_خداروشکر

\_هَلْما یه خبر خوشحال کننده برات دارم

از رو مبل پریدم ایستادم و گفتم : امیرعلی پیدا شده !

نه ولی به یه سری مدارکی دست پیدا کردیم که خیلی میتونه کمکمون کنه

با ذوق گفتم : تیم جدی میگی

اره خداروشکر فقط براش دعا کن

انگار کسی اونطرف صداش کرد که گفتم : اومدم اومدم هلمنا من باید برم بعدا باهات تماس میگیرم

باشه خداحافظ

بعد تلفن وقطع کردم پو پریدم بغل مهشادوبا چشمای خیس ازاشک

گفتم : مهشاد یه سری مدارک پیدا کردن که ممکنه برسو نتمون به امیرعلی

مهشادم با ذوق گفت : وایی

خداروشکر

سفت تو بغلم فشارش دادم و بعدولش کردم با ذوق دستمو جلوی دهنم گرفتم و بلند شدم از ذوق اشک تو چشمم پر شد وای یعنی میشه خدایا عاشقتم مهشاد اشکامو که دید

گفتم : وای گریه نکن تروخدا به جان خودم بچت افسردگی گرفت دیگه

دستمو گذاشتم رو شکمو گفتم : بزار باباش بیادواسش جبران میکنم نمیزارم یه روزم  
چهرش غمگین شه

مهشاد لبخند قشنگی زد و گفت : ایشالا عزیزم

پشتموبه مهشاد کردم و رفتم تو اتاق جلوی اینه اتاق ایستادم دستمو کردم زیر لباسم و گذاشتم  
روشکم و گفتم

\_مامانی شنیدی چیشه بابا داره پیدا میشه دعا کن کوچولو من دعا کن بابات بیاد دعا کن بیاد  
وبفهمه که سه ماهه بابا شده و خودش خبر نداره بفهمه کل دنیا رو برات بهم میریزه.

\_خب بابا بعدا با بچت خلوت کن

الان مثلا مهمون تازه اشته کرده داریا مهشاد پشتم ایستاده بود انقدر خوشحال بودم که  
گفتم : باشه عشقم

بعد رفتم سمتشو محکم بغلش کردم بعد ازش جدا شدم و ازاتاق رفتم بیرون داشتم به سمت  
اشپزخونه میرفتم تا شیرینی بیارم که با صدای زنگ تلفن راهمو ازاشپزخونه به سمت تلفن که  
روی اپن بود کج کردم.

\_چه خبره انقدر زنگ خور داری

\_مااینیم دیگه

بعد تلفن و جواب دادم

\_بله

\_الو سلام

صداشو نمیشناختم برای همین با شک گفتم

\_سلام

\_حالتون خوبه

\_خیلی ممنون به جا نیاوردم

\_شرمنده خودمو معرفی نکردم من سیدی هستم پرستار مادراقای نامدار

\_اهان بله خوشقتم

\_منم همینطور

\_جانم عزیزم مشکلی پیش اومده

\_مشکلی که چی عرض کنم.والا

خانوم نامدارانقدرجناب سرگرد اقباس و خوش حساب که نمیدونم چجوری عرض کنم ولی خودم دوزاریم افتاد که پیشده برای همین قبل اینکه حرفش تموم شه گفتم.

\_متوجه ام خانوم سیدی امیرعلی یه مدته که یه مشکلی برایش پیش اومده حتما یادش نبوده حقوق شما رو واریز کنه شماره حسابتون و به من بدید من واریز کنم.

\_شرمنده به خدا من کرایه خونم عقب افتاده والا زنگ نمیزدم

\_نه این چه حرفیه من شرمنده ام

\_این چه حرفیه خانوم خدا مشکلتون و حل کنه

\_ممنون عزیزم

\_خدا حافظ

\_خدا حافظ

\_حامد بی بیخیال اصلا حوصله ندارم

\_پاشو هلما حوصله ندارم نداریم

\_حامد تو که انقدر سیریش نبودی

حامد با حرص خودشو انداخت رو مبل دستاشو توهم قفل کرد.

گفت : تو کی انقدر بد اخلاق شدی من نفهمیدم

\_به خدا به بد اخلاقی ربط نداره حال بیرون رفتن ندارم

\_باشه نیا

بعد بلند شد از جاش و گوشیش و ازرو مبل برداشت و رفت سمت بیرون ای بابا دلم نمیومد بعد

این همه اصرارش بزارم تنها بره

سریع گفتم : میام بابا میام لوس نشو

سریع برگشت و گفت : ناموسن؟

\_اره دیگه وایسا حاضر شم

چشم غره ای بهش رفتم کوسنی که دستم بود انداختم رومبل ورفتم تو اتاق رفتم سر کمدم و درشو باز کردم ومانتوها مواز نظر گذروندم امروز حامد یه جا نمایشگاه عکاسی دعوت بود به همراه یک نفر دیگه که میخواست من و به عنوان همراهش بیره از ساعت پنج اومده اینجا خونه من و داره خودشو میکشه که من باهاش برم ولی من حوصله خودمم نداشتم چه برسه برم نمایشگاه ولی خب امان از دل من که طاقت قهر و ناراحتی کسی نداشتم یه مانتو مشکی کتی از کمد کشیدم بیرون بعد رفتم سر کشوی شلووارام یه شلووار مشکی جذب برداشتم انداختم روی تخت بعد یه مختصرارایشی کردم فقط در حدی که مثل جنازه ها به نظر نیام .

باصدای حامد که گفت : هلم فقط سریع باش

منم سریع رفتم سراغ لباسام و تنم کردم موهامو از بابا محکم بستم و بعد سر کردن روسری ابی نفتی طرح دارم کیف کوچیک دستی هم رنگ شالمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون حامد منو که دید گفت اولین دختری هستی که انقدر تو حاضر شدن سریع

\_دوست ندارم کسی و معطل کنم

\_به بابات رفتی

بعد این حرف کفششواز جا کفشی کشید بیرون و از خونه رفت بیرون منم کفش پاشنه هفت سانتی ست کیفمو برداشتم و پشتش از خونه، زدم بیرون با هم سوار اسانسور شدیم و من طبقه همکفو زدم خودمو که تو اینه اسانسور نگاه کردم توی چشمام به جز دوتا تیکه یخ هیچی نبود خالی از هر حسی همه فکر میکردن من حالم خوب شده و هیچکس نفهمید از تو یخ زدم

وهر شب دارم بیشتر از قبل به خودم میلرزم با صدای تیک اسانسور حامد دروباز کرد و اول من از اسانسور خارج شدم و رفتیم سمت ماشین پرشیای حامد که گوشه پارکینگ پارک بود جای ماشین امیرعلی که هر سری جای خالی محکم تو صورت میزد فکر مواز این چیزا منحرف کردم سوار ماشین شدم تو این روزا تنها چیزی که خوب یاد گرفته بودم منحرف کردن ذهنم از چیزای بد بود.

اونم فقط به خاطر امید بود که تيام هفته پیش بهم داده بود حامد ضبط و روشن کرد چندتا اهنگو رد کرد و بعد انگار که به اهنگ مورد نظرش رسیده دیگه ایستاد و صداشو زیاد کرد صدای اهنگ عشق من علی عبدالمالکی تو ماشین پیچید.

(چی باعث شده چشمت اشکی بشه

کی تونسته بغض تو رو بشکنه

عشق من

تمام خوشی های من مال تو تمام

غمای تو سهم منه عشق من

چی باعث شده اینجوری دلخوری

چی میخوای بگی حرفاتو میخوری

عشق من



چی باعث شده خسته ای از همه

تو حرفات یه دنیا غم و ماتمه عشق

(منه)

حامد داشت با اهنک زمزمه میکردو من غرق در این فکر بودم که چرا این اهنک الان باید پلی  
شه اهنکی که من بارها دورانی که امیرعلی نبود و تو اون عملیات بود گوشش میکردم  
عملیاتی که هنوز اثراتش از بین نرفته (نبینم که اشم تو چشمات جمع بشه عشق من نباید یه  
مواز سرت کم بشه عشق من تمام غماتو به جون میخرم من از جونمم واسه تو میگذرم عشق  
من

تو دنیای من جاتو خالی نزار

روزی پراز عشق و یادت بیار

عشق من تو دنیای من کل تو دنیا

تویی تو تنهاییام دیگه تنها تویی

(عشق من)

زیر لب زمزمه کردم نباید یه مواز سرت کم بشه عشق من اره نباید یه تار مواز سرت کم بشه

امیرعلی

امیرعلی من باید همونطوری سالم برگرده همونطوری که من صبح اونروز سرحال راهیش کردم اره امیرعلی میدونه من طاقت دیدن ناراحتیشو ندارم یهو بعد این حرفایی که به خودم میزدم باخودم میگفتم یعنی الان غذا خورده خوابیده نمازشو که امکان قضا شدنش وجود نداشت و خونده توهمین فکرابودم که حامد یهواهنگ و قطع کرد.

گفت : نینم لبات اویزون شه

با تعجب نگاهش کردم که گفت :دیگه بعد یه عمر گدایی شب جمعه رو یادم نمیره دیگه من لبای اویزون تو رو نشناسم برم بمیرم

\_دور از جون

\_به کی فکر میکردی؟...

بعد چند لحظه مکث کرد و گفت امیرعلی سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی پوزخندی زدم.

گفتم : فقط تو خواب بهش فکر نمیکنم اگه تو خوابم نیاد

\_تیام یه چیزایی گفته بود ازش خبری نشد

\_یه هفتس که خبری بهم نداده

بهشم زنگ زدم جواب نداده

\_ولی تیام خیلی مطمئن بودتو مطمئن نیستی

\_من اگه مطمئن نبودم الان اینجا نبودم

پس تو امیدوار باش انرژی مثبت بده پیدامیشه سالم و سر حال مثل گذشته فقط با یه تفاوت  
که اینسری یه بابا برمیگرده جای یه شوهر خالی

لبخندی زدمو گفتم : حامداگه بفهمه از خوشحالی بال درمیاره

بعد برگشتم سمتشو گفتم : چیجوری بهش خبر بدم بابا شدنشو حامداگه زودی برگرده  
حامد یه لحظه با لذت نگاهم کرد.

گفت : قربون خوشگل داییش برم

باورم نمیشه هلما کوچولوی من داره مامان میشه

دوباره تکیه دادم به صندلی

و گفتم : خودمم باورم نمیشه حس میکنم خودم بچه ام ولی حامد من این بچرو چطوری  
بزرگ کنم اگه امیرعلی... نزاشت حرفمو کامل کنم

و گفتم : هیسسسس میاد باباش میادمگه میشه ادم بابا بشه و نیادخدا میاردش نگران نباش  
انرژیتم منفی نکن که تازه مثبتش کردم .

لبخندی زدمو گفتم چشم

با ایستادن حامد جلوی یه ساختمون که سردرش زده بود

هنر کده مشکلات

از ماشین پیاده شدیم حامد دسته گلی که پشت ماشین بودم برداشت و با هم وارد ساختمون شدیم پامو که تو ساختمون گذاشتم بادخنکی همراه با یه بوی گرم و شیک پیچید تو بینیم با لذت نفس عمیقی کشیدم اطرافمو از نظر گذروندم توی سالن بزرگ و شدیداً خوشگل اطراف چند تا در بود که روی هر در چیزی نوشته بود مثل موسیقی، نقاشی و کلی سالن و اتاق که مربوط به هنر بود با حامد به سمت اسانسور رفتیم و منتظر اومدن اسانسور شدیم اسانسور که رسید سوار شدیم حامد طبقه سوم رو فشار داد ک دقیقه بعد با شنیدن صدای خانومی که گفت:

طبقه سوم از اسانسور شیشه ای پیاده شدیم

یه راهرو عریض بود که چیز خاصی به جز چند تا گل بزرگ توش نبود با هم از راهرو گذشتیم روی یه تابلو با خط قشنگی نوشته بود

به دنیای زندگی های قاب شده خوش امید

گیسو رضوان

با هم وارد سالن شدیم یه سالن نسبتاً بزرگ که همه جاش پر بود از قاب عکس همینطوری داشتم اطرافو نگاه میکردم که با دست دختری که جلوم دراز شد با تعجب نگاهش کردم و بهش دست دادم یه دختر بانمک که قبل از اینکه من بگم شما

خودش گفت : سلام عزیزم

خوشوقتم من گیسو رضوان هستم

چند بار اسمشو از نظر گذروندم اسمش آشنا بود اهان جلوی در روی اون تابلو زده بود منم  
لبخند گرمی زدمو گفتم : خوشوقتم

دختره بعد من به حامد نگاه کرد

گفت : سلام اقا حامد واقعا خوشحالم کردید بابت حضورتون مخصوصا اینکه نامزدتونم  
اوردید.

حامد با لبخند و جذبه مخصوص خودش گفت : سلام من از دعوتتون خیلی خوشحال شدم  
و اینکه ایشون هلمما خواهریکی یدونه من هستن .

\_،اه ببخشید من نمیدونستم

بعد دوباره روشو کرد سمتمو

گفت : دوباره خوشوقتم

\_منم همینطور

بعد رو کردم به حامد و گفتم : ولی ایشون و معرفی نکردی هنوز

\_بله ایشون یکی از عکاسای معروف ایران هستند که چند وقت پیش با هم یه همکاری  
داشتیم و ایشون لطف کردن مارو به نمایشگاه عکسایی که خودشون طی دوره کاریشون  
گرفتن دعوت کردن

گیسو ریز خندید و گفت : شرمنده نکنید دیگه

همون موقع یه نفر داشت از کنارش

رد میشد که گیسو سریع گفت : اقا محمد لطف میکنید پذیرایی کنید

بله خانوم الان میام

راضی به زحمت نیستیم

نه شما مهمونای ویژه منید

وای سلامم گیسو

هممون با صدای دختری که گیسو رو صدا کرد برگشتیم عقب گیسو رفت سمت دختره همو

بغل کردن گیسو صورت دختر رو بوسید

و گفت : دلم برات تنگ شده بود رفیقم

دختره پشت سرش گفت : گیسو چقدر عوض شدی دختر

همینطوری داشتن با هم حرف میزدن و ما مجبورا داشتیم تماشا بشون میکردیم گیسو گه انگار

از ما غافل بود برگشت سمتمو گفت : شرمنده سارا یکی از دوستای قدیمیم هست که خیلی

وقته ندیدمش شما تا از نمایشگاه دیدن کنید من میام خدمتون ما ام بعد از سلام دادن به دختره

که سارا معرفی شده بود از بشون جدا شدیم اونام رفتن با حامد به سمت تابلوهایی که روی

دیوار نصب بود رفتیم همینطوری عکسایی که واقعا محشر و حرفه ای گرفته شده بود از نظر

میگذروندمو رد میشم

عکسای رو که میشه گفت توهر کدومشون یه زندگی جریان داشت مخصوصا یکی از عکسا که تصویر دختر عشایری بود که با لخد دندونمایی به دوربین خیره شده بود و خندیده بود خنده ای که از برق تو چشماش معلوم بود واقعه .

همینطوری داشتیم رد میشدیم که رو کردم به حامد و گفتم : خب

حامد با تعجب گفت : خب

\_خب گیسو خانوم چه خبر

مرموز نگام کرد و گفت : چی توسرته گربه

کاش بهم نمیگفت گربه همیشه امیرعلی بهم میگفت گربه مخصوصا وقتایی که مرموزمیشدم .

خودمو کنترل کردم و گفتم : خب

وقتی اقا حامد بعد مدتها دعوت یه خانوم و قبول میکنه به نظرت مشکوک نیس

\_نه کجاش مشکوک

\_حامد من و خنگ فرض نکن داداشم

\_هلمه داره میاد سیسس

سریع ادامه حرفمو خوردم گیسو جلومون ظاهر شد و گفت :شرمنده واقعا دیر اومدم

\_نه خواهش میکنم

خلاصه اونروزم بعد کلی توضیحات گیسو درباره عکسا ونظرات حرفه ای حامد به سر رسید.

پلک محکمی زدم زیر لبم داشتم خودم دلداری میدادم که اروم باش طوری نیست  
برو جلوشک نکن با دیدن تابلوی سبز رنگی که روش نوشته بود.....فرمون به سمت راست  
چرخوندم جاده پر از سنگ و شن بود تقریبا افتاب غروب کرده بود خیلی میترسیدم ولی به  
خودم دلداری میدادم که ته این جاده به چیزی که میخوام میرسم و سرعتموهی بیشتر میکردم  
همینطوری داشتم میرفتم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد سریع گوشیمو برداشتم و اس  
ام اس و باز کردم خودش بود.

یه کیلومتر جلوتر یه خونه میبینی برو اونجا دیگه تو این بیابون یه خونه رو که میتونی تشخیص  
بدی؟

گوشی رو پرت کردم رو صندلی بغل و محکم زدم رو فرمون کثافتای اشغال چی میخوان از  
جون ما امروز حوالی ساعت دو بود که برای خرید قرص رفته بودم داروخانه که یه بچه اومد  
سمتم یفلش بهم داد و دررفت انقدر نگران شدم که بدون گرفتن قرص رفتم خونه فلشو زدم به  
لبتاپ توی فلش یه فایل صوتی بود تا فایل و باز کردم اولین صدایی که به گوشم خورد  
صدای ناله امیرعلی بود که به گوشم خورد تا صداشو شنیدم اشکام شروع کرد با ناله اسممو  
صدا زد و گفت بیا هلمایا بیا پیشم بیا هلمایا بشونه های افتاده لبمو محکم گاز گرفتم تودلم گفتم  
خدای من با امیرعلی من چه کردن که اینطوری اسممو صدا میزد امیرعلی من که تا حالا  
صداش نلرزیده بود داشت ناله میکرد وای خدایا نمیدونم وقتی صداشو شنیدم چطور زنده  
موندم و چطور قلبم زداخراون و ویس صدای مردی اومد که ادرسی رو داد و گفت و که برم  
اونجا تا بزارن یه بار امیرعلی رو بینم و تهدید کردن که اگه تنهانرم جنازشو برام میفرستن منم  
نفهمیدم کی از جام پاشدم و چطور یه راه افتادم تو راه انقدراون و ویسو گوش دادم که چند



بارنزدیک بود تصادف کنم دوباره فلشو زدم به دستگاه وپلیش کردم دلم برای صداس تنگ شده بود.

وقتی صدای هلما گفتنش تو ماشین پیچید منم مثل خودش وسط سیل اشکام گفتم جان دلم قربون صدات بشم نیستم صدات بلرزه وقتی صداشو میشنیدم دستم عصبی میلرزید و پلکم میپزید سرعتمو بیشتر کردم اتوبان جلوم از پشت پرده اشک تار بود و میلرزید.

هیچ نوری به جز نور ماشین من نبود تمام حرصمو رو پدال گاز خالی می کردم با دیدن ساختمون مخروبه ای که کنار جاده بود پام و رو ترمز فشار دادم زیر لبم صلواتی فرستادم و در ماشین باز کردم پام و که گذاشتم رو زمین یه لحظه تعادل و از دست دادم ولی خودمو کنترل کردم سرم گیج میرفت به سمت خونه راه افتادم .

دستمورودر چوبی که نیمه باز بود گذاشتم و بازش کردم صدای جیرجیر در استرسمو بیشتر کرد.

در محکم به دیوار پشتش کوبیده شد پلکام محمم از ترس بازو بسته شد دوباره دلپیچه دوران اول بار داریم اومد سراغم دستمو روی شکم مشت کردم وارد شدم یه سالن تاریک بود که توش به جز چند تا تیکه اشغال چیزی نبود و یه راه پله که به سمت بالا میرفت هر لحظه میخواستم منصرف شم و برگردم ولی هی صدای ناله امیرعلی میپیچید تو گوشم و مصمم میکرد که راهمو ادامه بدم با پاهایی لرزون به سمت پله ها رفتم پام و که رو اولین پله گذاشتم صدایی بلندی توی سالن پیچید.

\_ کثافتااا ولم کنید ددد اشغالل و

بعد صدای عربدهش که از درد توسالن پیچید

سرجام خشک شدم این صدای امیرعلی بود صدا دوباره تکرار شد بلند جیغ کشیدمو پله هارو به سمت بالا دویدم بلند تراسم امیرعلی رو جیغ کشیدم که ولش کنید نفس نفس میزدم وقتی به طبقه بالا رسیدم هیچی تو سالن به جز یه ال سی دی نبود دور خودم میچرخیدم و اونا صدای عربده امیرعلی رو تکرار میکردن حس میکردم دارن روی بدنم خط میکشن موهای تنم از صداش سیخ شده بود گوشامو گرفتم و بلند تر جیغ زدم ولش کنید ترو خدا ولش کنید .

ترو خدا ولش کنید

رو زانو هام افتادم رو زمین و شروع کردم به لرزیدن یه دفعه صفحه تلوزیون روشن شد و یه

نوشته رو صفحه تلوزیون ظاهر شد

()امادگی داری عشقتو ببینی (؟)

و بعد یه استیکر خنده گذاشته بود

وقتی رفت اسلاید بعدی از چیزی

که دیدم اشکام بند اومد نفسم یه شماره افتاد این کی بود دیگه نه امیرعلی نیست نه این

امیرعلی نیست از جام بلند شدم به سمت تلوزیون رفتم سالن سکوت شده بود دیگه صدای

نمیومد.



باز کنید نه خدایا! نه در همینطوری داشت تکون میخورد و تویه لحظه درباشدت زیادی باز شد و به سمت جلو پرت شدم و خوردم زمین .

چند تا ادم با اسلحه ریختن تو اتاق با وحشت خودمو به سمت عقب کشیدمو چشمامو بستمو با دستایی که دورم پیچیده شد وبعد صدای بابام که بلند شد چشمامو باز کردم

\_هلما بابا خوبی اصلا توقع دیدن بابامو نداشتم

انقدر تعجب کردم که خودمو پرت کردم تو بغلش سرمو گذاشتم رو شونشو خودمو رها کردم

\_بابایی ترو جون من امیرعلی رونجات بدید ترو خدا بابا اونا دارن عذابش میدن با صدای تیام که داد زد اون صدای کوفتی رو قطع کنید بابا من و ازخودش جدا کرد و بلندم کرد دستمو گرفت و رفت سمت تیام .

گفت : تمام این دستگاه ها ضبط بشن تمام این محل اثر انگشت نگاری بشه تیام بدون نشونه از اینجا بیرون نمیرین تیام ادای احترام کرد و بعد بابا

گفت : زنگ بزنین اوژانس بیاد هلما رو بیره

\_اتفاقی افتاده جناب سرهنگ

\_در که باز شد افتاد رو زمین با این که قدرت حرف زدن نداشتم ولی اروم وسط سیل اشکام

گفتم : بابا من خوبم فقط امیرعلی رو نجات بدین اونا خیلی اذیتش کردن

\_تو از کجا میدونی اذیتش کردن

بابا روی صفحه اون تلوزیون لعنتی عکس امیرعلی من بود خون و مالی

تیام به سمت تلوزیونی که صفحش خاموش بود رفت و با دکه جلوش روشنش کرد.

تصویر امیرعلی که روی صفحه تلوزیون نقش بست تیام با مشت کوبید کنار تلوزیون و بلند  
عربده کشید .

بابا پشت سرش گفت : اروم باش

پسراین چپ وضعشه تیام پشتشو کرد به ما دو تادستشو کرد تو موهاش و

فت : چجوری اروم باشم وقتی داداشم داغونه چجوری اروم باشم وقتی نمیدونم امیرعلی  
کجاس چجوری اروم باشم وقتی داره بابا میشه و خودش نمیدونه بعد بلند داد زد خودم  
میکشمشون به ولله زنده نمزارمشون به ولله اتیششون میزنم بعد برگشت با صورت سرخ شده  
واشک جمع شده توی چشمش

گفت : داداشمو زنده بر میگردونم

هلمما قول میدم بهت بابای بچتوزنده بر میگردونم

بابا بلند گفت : تیام اروم باش معلوم که سالم بر میگرده تیام دستشو کشید توی ریشای

دراومدشو و گفت : شرمنده جناب سرهنگک یه لحظه نفهمیدم چم شداز کوره در رفتم

بابا دستای منو که تو دستش بودول کردو گفت : هلمما تو چرا انقدر یخی دختریا اینجا بینم.

من خوبم بابا

\_ده خوب نیستی دختر من بیاینجا بینم

بابامنو به سمت راه پله کشید دستشو گذاشت پشت کمرمو کمکم کرد که بریم پایین از پله هاوقتی به پایین رسیدم کلی مامورپایین بود که همشون به بابا ادای احترام میکردم رفتیم از خونه بیرون تا پامو گذاشتم بیرون نفس عمیقی کشیدم بابا یکی از سربازاشو صدا کردوبهش گفت که منو بیره خونه من تو اون لحظه فقط تابع حرفای بابا حرکت میکردم لحظه اخر که جلوی ماشین ایستاده بودم قبل این که سوارماشین بشم به بابا گفتم : بابا جون من نجاتش بدیم

بابا سرمو گرفت بین دستاش پیشونیمو بوسید و گفت : قسم میخورم پیداش کنم قول میدم توتوام قول بده بچه امیرعلی روسالم به دنیا بیاری و با این بی ملاحظگیات بچشو اذیت نکنی الان برو ولی بعدا در مورد این بی هوا رفتنت صحبت میکنیم.

سوارماشین شدمو بابا درو بست راننده حرکت کردو من که پشت نشسته بودم سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی تو دلم خدارو قسم دادم به امام حسین که امیرعلیم هر چه زود تریاد که دیگه توان ندیدن شو ندارم یه ذره که که گذشت شکم شروع کرد به تیر کشیدن وهی دردش بیشتر میشد لمبو کردم تو دهنمو گاز گرفتم هر چی که میخواستم سعی کنم خودمو اروم کنم نمیشدبدم از درد داشت عرق سرد میکردبه خودم میپیچیدم .

راننده یهو گفت : حالتون خوبه خانوم

\_اره فقط یه ذره سریعتر برید لطفا

\_چشم

ای وای من چم شده دستمو روشکم کشیدمو گفتم : مامانی تروخدا تو اروم باش باشه خوشگلم من امروز دیگه طاقت ندارم چشمامو بستمو شروع کردم به صلوات فرستادن تا یکم اروم شم هی دردم داشت بیشتر میشد جای کمتر شدن دردش خیلی اعصاب خورد کن بودبا ایستادن ماشین جلوی در خونه خودمون بعد از تشکر از ماشین پیاده شدمو به سمت خونه راه افتادم تا برسم به خونه هزاربار مردمو زنده شدم تا رسیدم جلوی درزنگ و که فشار دادم سرمو تکیه دادم به دیواراخخ خدایا دارم میمیرم خودت کمک کن تا در باش شد وارد خونه شدم و به سمت ساختمون راه افتادم تا حالا از حیاط بزرگ خونه بدم نیومده بود امروز برای اولین بار از حیاطمون خوشم نیومدهرچی میرفتم حس میکردم داره طولانی تر میشه وقتی به در خونه رسیدم سریع درو باز کردم وارد خونه شدم .

اولین چیزی که دیدم مامان بود که تا من و دید با عجله به سمت اومد محکم بغلم کردو

گفت : دخترم این چه کاری بود تو کردی هان تروخداهلما اینکاروباقلب من نکن

\_\_بیخشید مامان

منو از بغلش درآورد شونه هامو گرفت تو دستاش تا اومد حالت نصیحت بگیره و حرف بزنه حالت چهرش عوض شد و گفت : تو چرا انقدر عرق کردی هلمابعد دستشو گذاشت رو پیشونیم و سریع گفت : تو چرا انقدر داغی ازم جدا شد به سمت پله هارفت .

گفت : همینجا وایسا تا پیام

به دودقیقه نکشیده همونطور که داشت دکمه هاشو مییست و از پله ها میومد پایین بلند گفت مرضیههه حامد اومد بگو مامانش هلمارو بردیمارستان....

اومد سمتم دستمو گرفتم و باهم ازخونه زدیم بیرون قفل ماشین و باز کردو دروباز کردو من نشستم خودشم سریع سوار شدو راه افتاددر همون حین شروع کرد سوالای پزشکیشو پرسیدن.

—هلما کجات درد میکنه

—شکم تیر میکشه

—یهویی دردش شروع شد

—راستیش یه چند لحظه مکث

کردمو بعد گفتم : افتادم زمین

مامان برگشت سمتم با خشم نگاهم کرد بعد برگشت و گفت : دیگه ادامه نده بریم بیمارستان بینم چه بلایی سر بچت آوردی تو

—مامان طوریش نشه

—نمیدونم هلما نمیدونم

—مامان به خدا تقصیر من نبود من نمیخواستم اینطوری بشه

—پس واسه چی بدون اینکه به ما بگی پاشدی رفتی

—مامان اونا بهم گفتن اگه به کسی بگم بلایی سرش میارن

—هلما تو کی انقدر ساده شدی من نفهمیدم



مامان منو درك نميکرد هيچکس در کم نميکرد.

ديگه سکوت کردم وهيچ توضيحي درمورد کارم بهش ندادم ولي از کارم پشيمون نبودم ومطمئن بودم که اگه به عقبم برگرادم همين کارو انجام ميدادم سرموتکيه دادم به پنجره و چشمامو بستم نيم ساعت گذشت تا اينکه مامان جلوی يه کلينیک خصوصي نگه داشت سريع ماشين و پارک کردو از ماشين پياده شدیم با هم به سمت داخل مطب راه افتادیم .

به اسانسور که رسيدیم اسانسور طبقه پايين بودیم سوار شدیم ومامان طبقه پنج و فشار داد اومده بودم پيش دکتري خودم که برای چکاپ هميشه ميومدم طبقه پنج که ايستاد از اسانسور خارج شدیم و وارد مطب شدیم خداروشکر مطب شلوغ نبود و بعد يکي دو نفر نوبتم شد وقتی رفتم پيش دکتري و قضيه افتادن زمينم و اينارو براش تعريف کردم کلی از دستم عصباني شد گفت بايد برم سونو گرافي و حدود نيم ساعت تو نوبت سونو بودم وقتی نوبتم شد با مامان وارد شدم روی تخت مخصوص دراز کشيدم دکتري اومد بالاسرم ژلي رو روی شکمم ماليدم و دکتري کارشو شروع کرد از استرس داشتم مي مردم خدایا بلایي سربچم نياد تو اين روزا اميدم فقط به بچم بود بعد چند دقيقه گفتم : دکتري حالش چطوره

دکتري بعد چند لحظه مکث

گفت : بچه سرسختيه خيلي

محکمو قويه ولي خيلي بايد از اين به بعد هواست به اين اقا پسر شيطون باشه

بعد با لبخند برگشت سمت دست مامانمو که تو دستم بودو ول کردم و گفتم : پسرهه؟

\_بله یه اقا پسر شیطان

وای خدایا شکرت دستامو گذاشتم رو صورتمو اشکامو زیر دستام پنهون کردم

دکتر : بخند دختر خوب خدابهت رحم کرده بنده نافش پاره نشده

دستم از صورتم برداشتم خیره شدم به بدن کوچولوش توی صفحه و به مامان گفتم : مامان

اگه امیرعلی بود این صحنرو میدید چیکار میکرد

مامان موهامو نوازش کرد و گفت : ناراحت نباش دخترم ناراحت نباش خوشگلم درست

میشه همه چی لبمو کردم تودهنم چونم داشت میلرزید و اشک از چشمام میریخت.

دکتر : ببین هلمای این گریه های تومستقیم روی روان بچت تاثیرمیزاره نکن اینکارو با بچت

اشکامو با کف دست پاک کردم در جواب بهش گفتم : ببخشید میشه این فیلم و داشته

باشم .

\_اره حتما

\_خیلی ممنون

سرمو روی بالش جابه جا کردم مامان دستمال خیس و گذاشت

روی پیشونیمو گفت : هلمای انقدرتکون نخور دخترم چرا نمیخوابی

\_مامان شما بخواب من خوابم نیامد

\_اینطوری نمیشه که یه هفتس درست حسابی نخوابیدی

—خوبم مامان میشه خواهش کنم

شما بری تو اتاق بغلی بخوابی من خوبم

—هلمامن برم میخوابی

—اره برو شما

مامان دستمال روی پیشونیمو صاف کرد بعد گونمو بوسید و از اتاق رفت بیرون امروز درست یه هفته از اون اتفاق میگذره و من یه هفتس تو تبم تبی که با هیچ قرص و دارویی خوب نمیشد و تب عصبی بود اونروز تنها ردی که پیدا کردن سگگ کفشی بود که توی راهرویکی از طبقات پیدا شده بود و هیچ اثردیگه ای ازش نبود تو این مدت انقدر کابوس اون تصویر امیرعلی رو دیدم که دیگه از ترس نمیخوابیدم که یه وقت اون کابوسا که توی همشون تصویر شکنجه امیرعلی بود سراغم نیاد.

از روی تخت بلند شدم دمپایامو پام کردم و از اتاق رفتم بیرون مامان توی اتاق بود مستقیم رفتم سمت کشوهای زیر تلوزیون و قاب سیدی هامو کشیدم بیرون سیدی که روش نوشته بود روز اول مشترک که با دستخط امیرعلی بود و برداشتم روشو بوسیدم و گذاشتم توی دستگاہ و کنترل و برداشتم و رفتم عقب روی مبل نشستم صحنه اول فیلم و زدم جلو انقدر رد کردم که رسید به اونجایی که در خونه زده شد کوسن مبل و تو بغلم فشار دادم پاهامو تو شکمم جمع کردم در باز شد و امیرعلی با کلی وسیله توی قاب در ظاهر شد و اولین قطره اشک من چکید روی گونم امیرعلی اومد توی بغلم و من اون شعرو که اونروز امیرعلی تو گوشم زمزمه کرد و اروم برای خودم خوندم امیرعلی حرکت کرد و من زار زدم امیرعلی صورتش کیکمی شد و من

بلند خندیدم و وسط خنده هام اشک ریختم امیرعلی افتاد دنبالم و من از شدت هق هق دهنمو روی کوسن فشار دادم که مامان مردن من و اینطرف نفهمه امیرعلی دست انداخت ریر پامو بلندم کرد و من از شدت اشک دیگه صحنرو نمیدیم فیلم و زدم از. اول از جایی که دوباره در باز شد وامیرعلی اومد تو دوباره زار زدمو خندیدم و دوباره زدم از اول و در باز شد شاید صد بار اینکارو تکرار کردم انقدر که دیگه توان زدن دکه های کنترل نداشتم.

—چجوری ارومتم کنم که خودم دق نکنم من!

با صدای مامان برگشتم عقب کنار دیوار تکیه زده بود و دست به سینه ایستاده بود و اشک میریخت خیره بهش گفتم: دردم نداره مامان

مامان به سمتم اومد و من و کشید تو بغش و محکم فشارم داد و اروم زیر گوشم گفت:

—کاش میمردم و هیچوقت عذاب کشیدن دخترم و به چشم نمیدیدم

—سرمو گذاشتم روشونه مامانوازه دلم زار زدم

چند دقیقه همونطوری تو بغلش بودم و بعد ازهم جدا شدیم صورت مامان و پاک کردم و

گفتم: ببخشید انقدر اذیت میکنم

—این حرفو نزن هلمما تو دختر منی یکی یدونه منی

از روی مبل بلند شدم پشتمو کردم به مامان موهامو دادم عقب و دوباره رومو کردم به مامان و

گفتم: شرمنده ام مامان شما برو بخواب

—هلما من مامانتم به نظرت میتونم اینطوری با این وضع تو بخوابم

—نه منم میخوام بخوابم

مامان پاشو بریم تو اتاق پیشم بخواب مامان از جاش بلند شد و با هم به سمت اتاق رفتیم تیام لیوان چایشو گذاشت رو میز و رو به حامد گفت : حامد امروز چندمه

—بیست و ششم

—پس فردا پرواز دارم

رو به تیام گفتم : کجا به سلامتی

—ترکیه

—چرا یهوئی!

—با تمام تحقیقاتی که کردیم فهمیدیم امیرعلی امکان نداره ایران باشه میخوایم با تیممون بریم کشورای اطراف که قاچاقی رفتن توش راحت و الا به طور قانون از کشور خارج نشدن چون تو هیچ لیست پرواز و کشتی نیست به ایستگاههای امنیت کشورای اطراف اعلام کردیم اونام پیگیرن ما این مدت شهرای ایران و الک کردیم ولی الان معلوم شد که ایران نبودن

—چند درصد امکان پیدا کردنش هست؟

—خیلی هلما اگه زود اقدام کنیم قطعا تو این مدت نمیتونن از کشورای اطراف دورتر رفته باشن

تودلم گفتم خدایا یعنی میشه پیدا شه و با هم برای چکاپ پنج ماهگیم بریم تیام از روی مبل بلند شد لباسشو مرتب کردزد رو شونه حامد و گفت : خب

داداش من برم فقط او مدم این ورقه بازجویی رو تکمیل کنم

\_خب میموندی

\_نه حامد باید برم

رو به تیام گفتم : خب تیام جدی میگم بمون غذا گذاشتم

\_هلم ایشالله یه وقت دیگه امشب خیلی کاردارم

\_باشه اصرار نمیکنم که راحت باشی

\_ممنون

حامد مدپشتش بلند شد به هم دست دادنو از هم خدا حافظی کردن بعدم من باهش خدا حافظی

کردم و رفت از خونه که رفت بیرون حامد خودشو پرت کرد رو مبل

گفت : خوب شام چی داریم

دستموزدم به کمرمو گفتم : کوفت

پاشو بینم چه ولو کرد خودشو امیرعلیم جرات نداشت پاشو بندازه رو میز

\_هلی خودت گفتی شام حاضره که نامرد نشو

\_غلط کردی من یه چیز گفتم توجدی نگیر

\_هلما خیلی بی ادبی

\_پاشو بینم با ادب حامد پاشو از روی مبل برداشتو

گفت : پامو بردارم شام میدی

\_در اونصورت یه فکرایمی میکنم

\_عشق دلمی تو

رفتم اشپزخونه زرشک پلویی که مامان از ظهر برام پخته بودو گذاشتم تو ما کروفربعد رفتم تو

اتاق وروی تخت دراز

کشیدمو گفتم : حامد من میخوام دراز بکشم یه ذره غلغلارو نیم ساعت دیگه از فر درار

\_اوکی

متکای زیر سرمو جابه جا کردم و چشمامو بستم و سعی کردم دورازهر فکری بخوابم

مامان ساکای خریدو از دستم کشید و گفت : دختر بلند نکن اینارو تو

\_مامان کمتر درد میگیره

\_نه نمیگیره

بلافاصله با ذوق گفت : وای هلما این کفشارو

به اون سمتی که مامان میگفت برگشتم وای راست میگفت چقدر کفشای کوچولو و نازی داشت با ذوق با مامان وارد مغازه شدیم و سه چهارجفت کفش خریدیم واسه کوچولو به دنیا نیومدم و از مغازه خارج شدیم نیم پوت قهوه ای که براش خریده بودمو با لذت بوسیدمو گفتم : وای مامان این یکیش خیلی ناز شد

\_ای جاننن قربونش برم

\_دور از جونت مامان

مامان سوار ماشین شد ساکای خرید و گذاشت رو صندلی پشت ماشین و بعد سوار شدیم و حرکت کرد بر گشتم سمت مامانو

گفتم : مامان فروشنده گفت تا شب رنگ سستی که سفارش دادم و بهش بگم چه رنگی انتخاب کنم

\_من نمیدونم والا خودت باید تصمیم بگیری

تکیه دادم به صندلی و تمام رنگای دنیا رو اوردم تو سرم ولی اون رنگی که من میخوام بپوشون نبود امروز برای خرید سیسمونی اومده بودیم با مامان خرید خیلی اصرار کرد که من بمونم خونه و اون برام از همه چی عکس میفرسته تا من انتخاب کنم ولی همیشه دوست داشتم خودم برای بچم برم خرید و نمیخوام این لذت و از خودم دریغ کنم مامان نیم ساعت بعد جلوی خونه خودم ایستاد و با هم و با کمک نگهبان ساختمون وسایلو بردیم داخل تا رسیدم خونه مستقیم طبق عادت این یه ماهم رفتم سمت تلفن خونه و پیغام رو چک کردم تا یه وقت



تیام زنگ نزنده باشه و من خونه نباشم ولی بازم خبری ازش نبود مامان کیفشو گذاشت رو میزو  
گفت: هلم انقدر با منتظر زنگ تیام بودن خودتو اذیت نکن .

\_مامان یک ماهه رفته ترکیه تازه به گفته بابا بعد از اونجا رفته پاکستان چرا هیچ زنگی نزنده  
چرا تلفنش خاموشه

\_حتما دلیلی داره

\_مامان نکنه بلایی سر خود تیامم آورده باشن

\_به دلت بد راه نده

\_نمیدونم مامان من خیلی به این سفر امیدوار بودم ولی این امیدم کم کم داره از بین میره بابام  
هی میگه خیالت راحت باشه تیام خوبه ما ازش خبر داریم خب چرا به من خبر نمیدن

\_خب اگه خبری بود که بهت میدادن کلافه کش موهامو باز کردم

گفتم : نمیدونم دیگه چیکار کنم

مامان کفشای پسرمو گرفت بالا و گفت : بیا اینارو با هم بچینیم

با لبخند نگاهش کردم.

گفتم : قربونش برم من که انقدر خوشتیپه

مامان کیسه هارو برداشتورفت تواتاقی که خالی کرده بودیم برای وسایل نینمو کیسه هارو  
گذاشت اونجامنم رفتم سمت کیسه هایی که هنوز مونده بودو برداشتمشون تا اومدم به سمت

اتاق برم صدای تلفن بلند شد سریع وسایلارو گذاشتم سر جاشو نورفتم سمت تلفن و بدون نگاه کردن به شمارش جواب دادم.

\_الو

\_الو سلام

وقتی صدای تیام توی گوشی پیچید تلفن و دودستی چسبیدم .

گفت : سلام تیامم تویی

\_اره تو خوبی

\_وای تیام خیلی ادم بدی هستی من مردم تا تو رنگ بزنی

\_شرمنده ام به خدا ولی باور کن نتونستم تماس بگیرم همش در گیر بودم و تو پرواز بودم

\_تیام نگو که خبری نداری خواهش میکنم نگو

\_هلما

\_تیام تورو خدا انقدر ناامید نگو هلما

\_هلما هیچ نشونه ای از امیر علی نبود

افتادم روی صندلی کنارم یه قطره اشک از چشمم چکید

\_هلما به خدا شرمندتم

تیا م هیچ نشونی نبود حتی یه نشونه کوچیک

هلمما متاسفم

تلفنواز خودم دور کردم و لبامو کردم تو دهنمو محکم گاز گرفتم بعد دوباره تلفن و گذاشتم  
دم گوشمو

گفتم : تیا م من برم

هلمما خوبی

اره فعلا

بلافاصله تلفن و قطع کردم و سد جلوی اشکام و برداشتم و اجازه دادم ازادانه جاری شن خم شدم  
به جلوسرمو انداختم پایین و دستی که توش تلفن بود و بی حس انداختم پایین خدایا این  
اخرین امیدم بود خدایا چرا ناامیدم کردی

هلمما مامان چی شدی تو سرمو بلند کردم مامان کنارم ایستاده بود مامان صورت سرخ من و  
که دید سرمو کشید تو بغلشو

گفت : هلمما تیا م بود

مامان میگه هیچ نشونه ای ازش ندارن این اخرین راه بود

هلمما اروم باش ناامید نشو

مامان این چه عذاب تموم نشدنیه دیگه

مامان جلوم زانو زد دستمو گرفت تو دستشو بعد اون یکی دستشو گذاشت رو شکمو  
گفت : هلمما

امیرعلی نیست ولی پسرش اینجاس بین حسش کن خدا دوستت داره که تو این روزا تنهات  
نذاشته بین یه پسر سالم الان داری که همراه با تو داره دعا میکنه تاباباش برگرده هلمما فکر  
کن پسرت نبود خدا این فرشترو تو وجودت نذاشته بود میخواستی چیکار کنی هان دخترم  
اروم باش و این ارامشو به پسرت منتقل کن باشه این کارو با خودت و پسرت نکن .

سرمو تکون دادمو از جام بلندشدم و گفتم : اگه این بچه نبود تا الان دووم نیاورده بودم کیسه  
ها رو برداشتمو به سمت اتاق رفتم

مامان خواست پشتم بیاد که گفتم : مامان شما برو خونه بابا و حامد الان گشنه از سر کارمیان

\_تو نگران نباش غذا حاضر

\_نه مامان خودت هزار تا کارتوشرکت داری اونوقت الکی اومدی اینجا برو میگم مهشاد بیاد  
پیشم تنها نباشم بعد خودمم میخوام یه مدت برم پیش مامانجون .

\_مطمئنی نیازی به من نداری

\_اره جونم برو

وارد اتاق شدم یه اتاق دوازده متری که هنوز خیلی کار داشت و به جز کیسه های خریدی که  
منو مامان توش گذاشته بودیم چیزی نداشت رفتم سمت پنجره ای که باز بود و هوای خنک  
پاییزی رو به داخل هدایت میکرد جلوی پنجره ایستادم نفس عمیقی کشیدم و عطر امیرعلی

رو وقتی که لب این پنجره می ایستاد و به ریه فرستادم هر موقع امیرعلی اینجا می ایستاد میومدم پیشش و میگفتم چی از این پنجره و این قاب میخوای اینجا که چیزی نداره ولی الان میفهم اینجا چی داره قابی که این درختای کاج و ماه درست کردن یه دنیاس که درکش واسه هر کسی سخته و فقط کسی میتونه حسشو درک کنه که به یه زندگی به جز زندگی خودش نیازداشته باشه امیرعلی همیشه در جواب بهم میگفت: من نمیتونم بهت بگم حس اینجا چیه تو خودت باید درک کنی

الان فهمیدم که راست میگه اینجا یه حسی داره که فقط خود ادم میتونه درکش کنه .

چند دقیقه بود توهمون حالت مونده بودم وداشتم نفس میکشیدم که با حس تکون خوردن چیزی توی شکمم با ترس دستمو گذاشتم روشکم برامدم وازپنجره فاصله گرفتم دوباره تکون خورد ای وای خدای من کم کم حس ترسم رفت و جاش و به لذت داد با ذوق از اتاق رفتم بیرون مامان داشت روسریشو جلوی اینم درست میکرد سریع رفتم کنارش دستشو گرفتم گذاشتم روشکممو گفتم : مامان

بین داره تکون میخوره وای مامان بین مامان دستش و روی شکمم جابه جا میکرد همون موقع دوباره لگدزد مامانم با ذوق نگاهم کرد.

گفت : وای هلمما! ای جانم دورت بگردم کوچولوووو من

\_مامان داره تکون میخوره

\_مبارک باشه عزیز دلم

\_مرسی مامان

خنده دندون نمایی زدمو

گفتم : مامان چرا انقدر شیطونه

\_خودتم همینطوری بودی خیلی توشکمم میرقصیدی

بعد یه مدت طولانی بلند خندیدم رفتم جلوی اینه دستمو بوس کردم چسبوندم رو شکمم و

اروم

گفتم : مامانی قوی شدی خوشگل من اره قربونت برم من یه بار دیگه تکون بخور بینم اخه

\_هلمما بزار جون بگیره بعد توقع داشته باش برات تکون بزنه

\_خیلی حس عجیبیه

\_قشنگترین حس دنیاس

با صدای زنگ ایفون مامان رفت سمت درو بازش کرد

رو به مامان گفتم. : کی بود

\_حلال زادس مهشاده

بعد روسریشودرست کرد روسرشو بعد برداشتن کیفش

گفت : خب من خیالم راحت شد

تنها نیستی من برم دوباره میام

\_باشه مواظب خودت باش

\_توام همینطور

بعد گونمو بوسیدورفت جلوی در تو همون حین که داشت کفششو میپوشید در اسانسووبازشد  
ومهشاد اومد بیرون اول سلام دادو بعد خطاب به

مامان گفت : خاله قدمم سنگین بود

\_این حرفو نزن قربونت برم خاله من ازصبح اینجام دیگه باید برم

\_حالا میموندی میدیدمت دلم تنگ شده خیلی وقته ندیدمت

\_نه دیگه مهشاد جان من برم

ایشالله یه دفعه دیگه مفصل با هم حرف میزنیم

مهشاد ومامان با هم روبروسی کردن و مامان و رفت و مهشاداومد توقیافه خنده رومن و که دید.

گفت : چه عجب یه قیافه شاد ازتو دیدیم

\_مهشاد امروز تکون خورد

\_جدی میگیی!؟

\_ارهه

ای جان بیا اینجا بینم مهشاد اومد جلوم زانو زد دستاشو

گذاشت روشکمو گفت : سلام خاله مبارک باشه تکون خوردنت

الهی خاله بخورتت ناراحت نشی من گفته بودم دختر دوست دارما شوخی کردم تو هرچی

باشی من عاشقتمم تازه اینجوری بهترم هست میشی دامادم

از الان بچمو گرفتار نکنا!

مهشاد بلند شد و گفت : هان از خداتم باشه دخترم و بدم به پسرته !!

اره الان دارم بال درمیارم

بایدم در بیاری

برو بابا دختر تو چی میخواد بشه

خیلییی بیشعورررررررر شدی تو

حیف که دامادم تو شکمه والا الان میکشتمت بعد این حرف مانتوشو که در آورده بود و

اویزون چوب لباسی کردوولو شد رو مبل کیفمو روی دوشم جابه جا کردم کلید و توی در

چرخوندم قفل باز کردم دروهول دادم و وارد خونه شدم خونه سکوت بود کسی توی پذیرایی

نبود کاش خبر میدادم و میومدم شالمو از سرم کشیدم و انداختم رومبل به سمت اشپزخونه

رفتم یه لیوان اب از تو یخچال برداشتمو خوردم خیش گلوم خشک شده بود از اشپزخونه رفتم

بیرون داشتم به سمت تلفن میرفتم که باشنیدن صدایی که از بالا میومد با تعجب راهمو به



سمت راه پله کج کردم پله ها رو رفتم بالا هر چی بالا میرفتم صداها واضح تر میشد وارد راهرو که شدم دیدم صدای حامد و تیام میاد صدا از اتاق حامد میومد رفتم پشت در تا او مدم در بزنم وقتی اسم امیرعلی به گوشم خورد دستم همونجا که بود و ایستاد سر جام ایستادم با اینکه خیلی از اینکار بدم میومد ولی شدت کنجکاویم خیلی بیشتر از حس عذاب وجدانم بود گوشم و نزدیک در کردم ایستادم .

\_تیام اینکارو نکنید از من گفتن باشه

\_حامد منم همینو میگم ولی دست من نیست اون راضی نمیشه

\_تیام راضیش کن به خدا ظلمه

\_ولی اعتقاد ات امیرعلی اینو بهش نمیگه

\_داغون میشه اگه بفهمه

\_حامد این قضیه رو من نمیتونم حل کنم

چند لحظه سکوت شد و دیگه صدایی نیومد میخواستم در باز کنم برم تو پرسم قضیه چیه ولی از طرفی میگفتم مگه من فضولم و از طرف دیگه چرا اسم امیرعلی رو آوردن از در فاصله گرفتم و به سمت اتاق خودم رفتم .

و تو دلم گفتم خب اگه قضیه ای بود به من میگفتن دیگه وارد اتاق شدم و مستقیم رفتم سمت تختم و روش دراز کشیدم یادش بخیر چه دورانی رو تو این اتاق بدون هیچ فکر و دغدغه ای گذروندم ولی اون موقع ها کجا و الان کجا هیچوقت فکر نمی کردم با بچم روی این تخت

دراز بکشم با لبخند خیره شدم به سقف اتاقم و نفس عمیقی کشیدم ای کاش هیچوقت این اتفاقات تو زندگیم نمی افتاد و میتونستم تا جا داره با امیرعلی خوشبخت زندگی کنم ولی حیف که قسمتم فقط دوری از امیرعلی بوده تو این زندگی هیچوقت فکر نمی کردم بتونم نزدیک هفت ماه بدون امیرعلی زندگی کنم ولی خدا با بچه ای که توی شکمم گذاشت این طاقتو بهم داد.

تو همین فکر بودم که با صدای دادی که از بیرون اتاق اومد از فکر اومدم بیرون و از روی تخت پریدم اینجا چه خبر بود در اتاقو با عجله باز کردم ولی تا اومدم از اتاق برم بیرون با چیزی که شنیدم سر جام خشک شدم.

\_هلمما باید این قضیرو بفهمه امیرعلی نباید این دروغو بزرگ کنه یه لحظه نفسم تو سینم حبس شد و ضربان قلبم رفت بالا حس میکردم قلبم داره تو سینم میزنه تا به خودم اومدم خواستم از اتاق برم بیرون دوباره صدای تیام بلند شد و کاری کرد که سر جام وایستم.

\_حامد امیرعلی حالش خوب نیست ... امیرعلی معتاد شده و حتی توان تکون خوردن نداره

حامد اول سکوت کرد و بعد گفت

\_تیاممم تر و خدا اینو نگو بهم

\_حامد گوش کن چی میگم بعد حرف بزن

از صدای عربده حامد تنم لرزید

\_حامد خواهر من مرد تو این شش هفت ماه اونوقت تو میگی معتادشده و خواهرمو ول کرده صدای حرفاش تو سرم اکو میشد اینا چی دارن میگن امیرعلی معتاد شده امیرعلی معتاد شده و منوول کرده مگه الکی اخه دستام میلرزید اینا چی میگن غلط میکنن پشت امیرعلی من دروغ میافن تا پاموازاتاق گذاشتم بیرون زیردلم تیرکشید و بلند جیغ کشیدم چسبیدم به دیواراخ خدایاخ این چه دردیه بلندداد کشیدم حامد و تیام با چشمای از حدقه دراومده اومدن بالا سرم حامد جلوم

نشست و گفت : یا امام حسین

هلمما تو اینجا چیکار میکنی هلمما خوبی ابجی یه چیزی بگو حامد با صورت سرخ شدش هی پشت سرهم سوال میکردمن فقط از درد به خودم میپیچیدم و ناله میکردم

با صدای داد تیام که گفت : حامد چه غلطی میکنی برش دار بیریمش بیمارستان حامد دستشوانداخت زیر بدنم بی جونم که مثل گنجشک میلرزید و بلندم کردتو همون وسط درد دست انداختم

به یقه حامد و گفتم : حامد حرفاتون راست بود

\_هلمما تروخدا الان هیچی نپرس تورو جون من دارم سکتہ میکنم

\_حامد امیرعلی کجاس؟

صدای تیام از اون طرف بلند شد

هلمما قضیه چیز دیگه ای تورو امام حسین انقدر زود قضاوت نکنیدش تا اومدم حرف بزوم تیام

گفت : هلمالان حرف نزن بزاربیریم بیمارستان بعد برات همه چیوتوضیح میدم فقط قسمت میدم تواین مدت حتی یه لحظه ام امیرعلی رو قضاوت نکنی.

میخواستم دوباره چیزی بگم که دردم زیاد تر شد و دهنمو بست حامد دستاش زیر بدنم میلرزید ویخ زده بود اینوحتی از روی مانتوام حس میکردم تا رسیدیم جلوی ماشین تیام یه روسری انداخت روسرم انقدرحالم بد بود که نفهمیدم چجوری بدون روسری ازاتاق رفتم بیرون و کی تیام روسریمو برداشت از روی مبل تمام اون لحظه ها تا به بیمارستان برسیم فقط داشتم به حرفای تیام فکر میکردم و کنترلی روی صدام نداشتم و فقط بلند جیغ میزدم قطره های یخ عرق و روی همه جای بدنم حس میکردم دستمو یه لحظه ام از روی شکمم تکون نمیدام و فقط سعی داشتم با تکونایی که بچم میخورد خودمواروم کنم.

تا اون یه ربع بگذره و من به بیمارستان برسیم هزار بار مردم وزنده شدم وقتی رسیدیم بیمارستان دیگه هیچی ونمیفهمیدم وقتی به خودم اومدم که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و یه دکترم بالاسرم بود دکتره که یه مرد میانسال بوداول فشارمو گرفت و بعد یه سری کارایی که من نمیفهمیدم و انجام داد و بعد پرسید.

چند ماهته دخترم

هفت

بچت دختره یا پسره

من داشتم اینجا درد میکشیدم واون ازم سوالای مسخره میپرسید

پسر

فکر کنم اقا پسر عجله داره واسه دنیا اومدن

با ترس گفتم : من فقط هفت ماهه

خیلی پیش میاد بچه ها هفت ماهه به دنیا میان

دوباره زیر دلم تیر کشید و باعث شد دوباره لمبو به دندون بکشم صدای نالم بلند شد  
دکتر چیزی توی دفترش نوشت و از اتاق رفت بیرون و من از شدت درد از حال رفتم.

چراغای خیابون چشمومیزد دستمو جلوی چشمم گرفتم و رو به جلو حرکت کردم از پشت  
سر صدای امیرعلی روشنیدم که اسممو صدا میزد برگشتم عقب ولی نورا انقدر زیاد بود که  
نمیتونستم بینمش اسمشو صدا زدم.

امیرعللی

امیرعلی

امیرعلی

هر چی صداش میزد فقط اسممو صدا میزد شروع کردم به حرکت کردن هرچی  
جلوتر میرفتم صدای امیرعلی دورتر میشد بلند داد زدم امیرعلی دستمو جلوی چشمم گرفته  
بودم شاید نورا کم بشن و بتونم بینمش ولی هیچ تاثیری نداشت تو یه لحظه صدای امیرعلی  
بلند شد اسممو بلند داد میزد انگار یه چیزی داشت عذابش میداد از ترس جیغ بلندی کشیدم  
و دویدم دنبال صدا ولی هرچی میدویدم بهش نمیرسیدم دائما اسمشو فریادم میکشیدم از ته دلم

همینطوری داشتتم اسم امیرعلی رو داد میزدم که با حس لمس دستی روی بدنم چشم باز کردم  
بلند نفس نفس میزدم یه زنه بالباس سفید و لبخند عمیقی رو صورتش

گفت : به هوش اومدی هلمما خانوم نفس نفس میزدم اسم امیرعلی رو چند بار زیرلب صدا  
زدم زنه موهامو نوازش کرد.

گفت : خیلی اروم حرف میزنی

بزار حالت خوب شه بعد حرف بزن

باشه؟! تازشم نمیخوای پسر پلنتوبینی که انقدر سخت بیدار شدی

—پسرم ...

—اره پسرت پس چی؟ یه نیم ساعته کوچولوت به دنیا اومده

ولی با بدبختی تونستم شما رو بهوش بیارم

لبام خشک خشک بود به زور گفتم : حالش خوبه!

—اره عالی عزیزم عالی تو خوبی؟

تو ذهنم گفتم من خوبم یعنی چی من چرا باید خوب باشم دلیلی برای خوب بودن نمیبینم

الکی لبخندی

زدمو گفتم : خوبم

خانومه سرمی که تودستم بود و چک کرد و از اتاق رفت بیرون دلم داشت اتیش میگرفت  
خدایا بچه من چرا هفت ماهه بدنیا اومد چرا نباید الان بغلم باشه اصلا چرا امیرعلی اینجا نیست  
به چه حقی من و تو همچین روزی تنها گذاشته همه عوامل محیطی برعلیهم بودحالم خوب  
نبوددر اتاق باز شد و مامان و مهشادوبابا و حامد وارد اتاق شدن مامان اومد ستم و با اشک  
پرشده تو چشمش گفت: مبارک

باشه عزیزدلم نمیدونی چقدر پسرت نازه که.

مهشاد : وای هلما راست میگه مبارک باشه خیلی نازه ماشالله

همه پشت سرهم بهم تبریک میگفتن ولی من تو شک بودم وهیچکس نمیفهمید حالمو  
هیچکس نمیفهمید من الان بغل امیرعلی رو میخواستم نه هیچ چیزدیگه ای رواشکم که از  
چشمم چکید حامد بالا سرم بود اشکم و پاک کرد

پیشونیمو بوسیدو گفت : هلما گریه نکن دختر خوب

\_حامد امیرعلی کجاس

\_بزار تیام بیاد برات بگه

\_حامد

\_جانم

\_امیرعلی سالمه

\_هلما اروم باش ابجی بزار تیام بیادهمه چی رو برات بگه دیگه هیچی نگفتم این مدت به سکوت عادت کرده بودم .

مامان اومد سمتم و دستامو گرفت .

گفت :خوبی درد نداری

\_بدنم سره حسی ندارم

تیام بالا سرم بود سرشو انداخته بود پایین و داشت با ساعت روی مچش بودورمیرفت یه چند دقیقه ای بود که توسکوت به یه جا خیره شده بودیه ذره خودم کشیدم بالا و گفتم : تیام چرا هیچی نمیگی

\_هلما این چیزایی که میخوام برات بگم خوشایند نیست بزاراز بیمارستان مرخص شی بعد برات تعریف کنم

\_نه تیام نمیتونم تحمل کنم

\_هلما مطمئنی

\_تیام خواهش میکنم

تیام دو دستی محکم کشید رو صورتشو نفسشومحکم فوت کرد بیرون و شروع کرد به حرف زدن : از روزی که امیرعلی گم شد کل شهرای ایران ،روستاها ،جاهای دورافتاده همه جارو زیرو رو کردیم ولی هیچ خبری از امیرعلی نبود تا روزی که به پلیس بین الملل خبر دادیم و شروع کردیم به گشتن کشورای مرزی کشورایی که رفت و امد توش نسبتا راحت باشه



از ترکیه شروع کردیم و تمام کشورارو گشتیم ولی به خاطر محدودیت هایی که داشتیم نتونستیم تمام جاها رو بگردیم و برگشتیم نا امید تراز همیشه تا اینکه یک هفته بعدش یه گزارشی از پلیس ترکیه بهمون رسید.

که یه نفر و با مشخصات امیرعلی پیدا کردن حس عجیبی داشتم و تا فهمیدم میخواستم بهت خبر بدم ولی بابات نداشت و گفت تا مطمئن نشدم تورو درگیر نکنم و راستم میگفت با اولین پرواز راهی شهر از میرترکیه شدیم نمیدونم چجوری خودمو به اونجا رسوندم و نمیخوام زیاد کشش بدم ولی راضی بودم هر کاری کنم و هزاربلا سرم بیاد ولی داداشمو با اون وضع نینم هلمما نمیخوام تنتو بلرزونم ولی باید بهت بگم امیرعلی که من اونروز دیدم امیرعلی نبود داداش قوی و خوشگل من نبود یه پسر معتادو لاغر بود که به طرز عجیبی خم شده بود.

انقدرحالم بد شد که حتی نتونستم وارد اون اتاق بشم و فقط از پشت در نگاهش کردم چون توانایی کنترل خودمو جلوش نداشتم اونروزو با هزار عذاب به ته رسوندم و فرداش با امیرعلی روبه روشدم وقتی من و دید لبای کبود شدش یه ذره کش اومد و گفت سلام داداشم از لبخندش حرصم گرفت اون داشت میخندید تا من و اروم کنه جای من اونروز جلوش زانو زدم و خیره شدم تو چشماش .

گفتم : امیرعلی داداش میخواستی مارو با دوریت بکشی خب قبلش خبر میدادی اونروز امیرعلی فقط به حرفام میخندید و من و عذاب میداد و حتی یک ذره ام اه و ناله نمیکرد قوی مثل گذشتش بود.

از صبح اونروز تا شب امیرعلی صحبتش این بود که تواز پیدا شدنش هیچی نفهمی و هرچی که میخواستیم دلیلشوبگه فقط میگفت بعدا والبته خودمم زیاد مایل نبودم که تو امیرعلی و با اون وضع بینی وقتی امیرعلی پاش به تهران رسید و شروع کرد به تعریف کردن اتفاقاتی که براش افتاده دوست داشتم زمین بازشه و برم توش ازعذاب وجدان که اگه امیرعلی روزوتر پیدا کرده بودم این بلاهاش نمیومد هلمما حالت خوبه میخوای بعدا بقیشو بگم تو الان حالت خوب نیست .

اشکامواز صورتم پاک کردم وباصدایی که میلرزید گفتم : تیام صحبتو قطع نکن میخوام بشنوم

\_هلمما

\_التماست میکنم

تیام از روی مبل کنارم بلند شد رفت کنار پنجره ایستاد

امروز بعد دیدن پسرمن که دقیقا ترکیبی از من و امیرعلی بود تیام و مجبور کردم بهم قضیه رو تعریف کنه و اون بعد کلی مقاومت راضی شد که برام تعریف کنه فقط برای اینکه در مورد امیرعلی قضاوت بدی نکنم به خاطر حرفایی که اشتباها اونروز تو خونه شنیده بودم .

با صدای تیام از فکر او مدم بیرون و گوش سپردم به حرفایی که فقط داشت با هر کلمش تنمو میلرزوند

\_امیرعلی دقیق از روز تولد شروع کرد برام توضیح دادن دقیق از روزی که ربنده میشه توسط کسایی که حتی باورش برای منم سخته هلمنا من حرفاش و ضبط کردم برای تکمیل پرونده و برات پخشش میکنم فقط ازت خواهش میکنم بعد شنیدن حرفاش خودتونبازی وبه حرف امیرعلی گوش بدی باشه باید بهم قول بدی سرمو به معنی باشه تکون دادم و اون بعد گذاشتن ضبط صوت روی تختم کتشو از روی صندلی برداشت و از اتاق رفت بیرون دستام داشت میلرزید اصلا امادگی شنیدن حرفایی که تیام این همه از شنیدنشون عذاب کشیده بود و نداشتم ولی باید میشنیدم صدای کسی رو که شش ماهه دارم عذاب میکشم تا بشنوم.

دستم روی دکمه های ضبط میلرزید ویخ کرده بود ولی خودمو کنترل کردم و پلش کردم صدای سرفه کسی توی ضبط صوت پیچید که باعث شد از همون اول ضبط و به خودم نزدیک کنم اشکام جاری شدن لبامو فشردم و گوش سپردم به صدایی که لرزشش تنمو میلرزوند اول چند لحظه صدایی نمیومد.

\_تیام توضیح دادن اون خاطرات

اصلا برام خوشایند نیست و نمیخوام کسی و بابتش عذاب بدم ولی فقط میگم برای تکمیل پرونده ای که بسته شدنش فقط باید به دست خودم باشه بعد چند لحظه سکوت شد و دوباره صداس بلند شد .

\_روز تولدم بود ساعت شش عصر بود و من تو مسیرخونه بودم پشت چراغ قرمز بودم ومشغول دید زدن اطراف بودم که با صدای تقه ی کسی که زد روشیشه شیشه رو کشیدم پایین یه دختر بیست ساله با یه بطری پلاستیکی تو دستش ازم تقاضای بنزین کرد منم برای کمک

بهش زدم بغل واز ماشین پیاده شدم و رفتم سمت ماشینش و مشغول بنزین کشیدن از ماشینم شدم که یه دفعه یه دستی جلوی دهنمو گرفتم وبعد چند ثانیه دیگه نفهمیدم چی شدوبیهوش شدم.

وقتی بهوش اومدم گوشه یه اتاق افتاده بودم ودست و پاهام بسته بودهرجوری تقلا کردم دست و پام وباز کنم نمیتونستم کف اتاق یه موکت گرمی کثیف بودو یه کمد گوشه اتاق همین و بس یک ساعت توهمون حالا مونده بودم که یهودربازشد ودو سه تا مرد وارد اتاق شدن هرچی ازدهنم دراومد بارشون کردم ولی این کارم اونارو فقط وحشی تر کرد و افتادن به جونم با هرچی که به دستشون میومدمیزدندم وقتی حسابی بی جون شدم وافتادم گوشه اتاق یه پسره با یه امپول تو دستش به سمتم اومدهر چی میخواستم خودم ودور کنم ازشون فایده نداشت انقدرزده بودنم که حتی توان نفس کشیدنم نداشتم دو تاشون دستوپامو گرفتن تا تکون نخورم اون پسره ام که دستش سرنگ بودسرنگ و فرو کرد دستم نمیفهمیدم میخوان چیکار کنم انقدرعربده زدم که دهنمم بستن وازاتاق رفتن بیرون از اتاق که رفتن بیرون من گوشه اتاق افتادم و چشمامو بستم چند دقیقه که گذشت حس و حالم عوض شد دیگه درد بدنم حس نمیشد و حس خوبی بهم دست داده بود بی دلیل میخندیدم نمیخوام ازاون حال برات بگم میرم جلوترازاون وقتی برات میگم اون حال از بین رفت و من تازه فهمیدم چی بهم تزریق کردن مواد مخدر اونم با دوز بالاتا اثرش رفت دوباره اومدن تو اتاق و با همون وضع بهم تزریق کردن این قضیه تا یک ماه هی تکرار میشد دیگه علناً معتاد شده بودم وقتی نمیومدن و بهم نمیزدن از بدن درد تا صبح میمردم و زنده میشدم تمام بدنم میخارید

—بس کن امیرعلی بس کن

بعد صدای مثنی که معلوم نبود به کجا کوبیده شد تو اتاق پیچید

—تیم نکن پسر نکن

—امیرعلی اون حرومزاده ها چیکار کردن باهات

—تیم نکن داداش دیگه نمیگم

امیرعلی : بگو یکی دیگه بیاد برات توضیح بدم اگه طاقت نداری

—نه بگو

—بگو یکی دیگه بیاد

—نه داداش بگو

فکر کنم امیرعلی راضی شد چون شروع کرد به زدن ادامه حرفاش

—خلاصه تا چند ماه اینشکلی عذاب میدادن و من نمیدونستم سردسته این ادما کیه تا یه روز

که از خماری داشتم گوشه اون اتاق به خودم میپیچیدم یهودر اتاق باز شد و کسی وارد اتاق

شد که حتی تصور دیدنشو نداشتم

حسین پسر عمه ناتنی هلمما که حتی خود هلمما ام نمیدونست پسر عمه واقعیست نیست اونروز

وقتی حسین و دیدم انقدر قاتی کردم که با تمام قوا از جام بلند شدم و با مشت خوابوندم تو

صورتش هیچکس توقع اون حرکتواز من نداشتن دیگه فکر میکردن بعد این همه مدت

توانایی تکون خوردن ندارم و دست و پام و باز گذاشته بودن ولی خیالشون باطل بود من بعد کلی تمرین توی ارتش دیگه یه ذره امادگی برای مواجه شدن با این چیزارو داشتم وقتی خوابوندم تو صورتش پرت شد روی زمین و ادماش اومدن توو دست و پای من و بستن حسین یه صندلی گذاشت جلومونشست روش موشکفانه نگاهم کرد.

گفت : بعد این همه عذاب چرا هنوز از ریخت نیافتادی تو هیچی بهش نگفتم خیره شدم تو چشمای گرگ صفتش

از رو صندلی بلند شد اومد سمتمو گفت : خیلی احمق بودم که زودتر از این حرفا پیدات نکرده بودم نه چ نه چ من کی اینقدر ساده شدم هی توی اتاق راه میرفت و روی مغزم خط میکشید دوباره شروع کرد به زردن

میدونی همش تقصیر اون مادر خونده احمقمه که من و به این وضع کشوندودیر تورو به من نشون داد البته اونم ادم ساده ای بود که فکر کرده بود من واسه تحصیل رفتم خارج من هیچوقت به درس علاقه نداشتم برعکس خانوادم که عاشق دکتر مهندس شدن بچه هاشونو داشتن من از همون هجده سالگی که فهمیدم بچه اون خانواده نیستم از اون خانواده بریدم و وارد اکیپی شدم که بهترین راه زندگیم بود و من و یه اینجا ها رسوند فقط یه چیزاین وسط اذیتم میکرد اونم حسی که به هلمما داشتم دختری که باید مال من میشد ولی مال تو لجن شد تویی که لیاقت یه تار موی اون و نداشتی من همیشه تعریف یه نفرو تو اون باندم میشنیدم که میگفتن باهوشه جذابه و با دل و جرعت اولین نفر تو اون گروه من بودم تا روزی که تو وارد گروه شدی و گند زدی به همه چی انقدر ازت بدم میومد که هر جایی که میدونستم تو هستی

نمیرفتم تا نینمت و عقدتو به دل نگیرم تا روزی که به مدت یه هفته از گروه برای استراحت رفتم خونه تا میومدم سراغ هلمارو ازشون بگیرم طفره میرفتن انقدر پبله کردم که بالاخره مامان زبون باز کردو گفت که هلمانامزد کرد بایه جناب سرگرد وظیفه شناس وقتی عکستومامان نشونم داد نشتا ختم اونجا شدی یه عقده تو دلم تا روزی که برای اولین بار تو یکی از مهمونیای شهروز دیدم اونجا که دیدمت شوکه شدم فهمیدم جناب سرگرد نفوذی که هلمای من و گرفته یه نفوذیه توی گروه خودم همونجا تصمیم گرفتم انتقامموازت بگیرم و گرفتم همونروزبه شهروز قضیه و رو گفتم اون از من بیشتر شوکه شد تو سوگلیش بودی از طرفی صدف به تودلبسته بودو ماهه بعدش عروسی بود شهروز باید خیلی دقیق کار میکرد تا گیر نیافته توهمه چیزشونو میدونستی اون صدف و قربونی این داستان کرد تا روز عقد بتونه راحت فرار کنه و فرارم کرد اون اولین انتقام من از تو بود و موند دومیش که اصل کاریش بود و اونم جدایی تو از هلمارو بود که اونم گرفتم حسین به هر چی بخواد میرسه.

حسین بعد اینکه حرفاش تموم شد اومد سمتم با خنده زل زد بهمو گفت حالم از قیافت بهم میخوره بعد یه چاقو از جیبش کشید بیرون کشید و صورتتم بعد بلند قهقهه زد و گفت : اینجوری خوشگل تری

بعد از اتاق رفت بیرون فقط تو اتاق من موندم زخم عمیقی که خونریزی داشت و دست و پای بستم هیچ کاری نمیتونستم بکنم انقدر اتاقالوده بود که زخم صورتتم عفونت کرد روزا پشت سرهم میرفتن حال و روز من هر روز بدتر از دیروز میشد هر روز تکیده تر و معتاد تر هر نوع موادی بهم میزدن شیشه ، هرو عین ، ....

تا اینکه به مرحله بعدی انتقامش رسید اونم ترک دادن من بوداز یاداوریش حالم بد میشه توی دو ماه هفت هشت بار شروع میکردن به ترک دادنم بعد دوباره شدیداً بهم تزریق کردن انقدر ناتوان شده بودم که حتی وقتی میخواستم به راهی برای فرار فکر کنم مغزم قفل میکرد و دوباره خمار میشدم.

هیچی تو اون دوران به اندازه ترک های چند روزه من و عذاب نمیداد شبا تا صبح عربده میزد و بدنم میخارید و درد میکرد از اونجایی که از صدای عربده هام شاکی نمیشدن و کاری برای ساکت کردنم نمیکردن دیگه فهمیدم بودم که توی یه جای دور افتاده یا توی یه جنگلی، کویری هستم اونروزا به همین روال میگذشت قصد شون این بود که من از نشنگی تموم کنم و اونا من و بندازن یه گوشه و به عنوان ناشناس خاک شم مثل یه معتاد بیخانمان.

ولی تو اون روزا تنها چیزی که ارومم میکرد و بهم قوت میداد تصویر هلما بود که یه لحظه ام از جلوی چشمم کنار نمیرفت شاید اگه اون روزا هلما نبود که بهش فکر کنم خیلی زود تموم میکردم.

تو اوج اون روزایی که تنها امیدم هلما بود کاری باهام کردن که دیگه تمام امیدم ناامید شد ضربش انقدر مهلک بود که دیگه از اونروز شروع کردم به خوندن اشهدم اونروز روزی بود که با یه اعلامیه و یه ویدیو او مدن سراغم روی اعلامیه عکس من بود و تاریخ مردنم و تو اون ویدیو فیلمی بود که تمام هستیمو به باد داد توی اون فیلم صحنه ای بود که هلما روی زمین افتاده بود و برام زار میزد هلمایی که قول داده بودم غم نبینه داشت روی زمین واسه من بی همه چیز زار میزد این واسه من ازهر چیزی سنگین تر بود



بهم گفتن که شما فکر کردید من مردم و برام ختم گرفتن انقدر از دیدن اون فیلم وحشی شدم که با دستای بسته افتادم به جون اون پسری که داشت اون چیز رو به من نشون میداد و به حد کشت زدمش و از اونروز به بعد دیگه اروم و گوشه گیر شدم دیگه هر بلایی که میخواستن سرم بیارن سکوت میکردم چون دیگه امیدی واسه برگشت نداشتم اون کارای کردن من فکر کنم دیگه هیچکی منتظرم نیست و دنبال نمیگرده دیگه خودمو تموم شده میدونستم چون خودن توانایی فرار کردن نداشتم یا خمار بودم یا نشه مواد تا روزی که یه مرد حدودا سی ساله واسه دادن غذا وارد اتاق شد طبق عادت هر روزم یه گوشه افتاده بودم و تو حالت خمار روی دیوار خط میکشیدم توقع داشتم سینی رو بزاره جلوی درو بره ولی وارد اتاق شد سینی رو مستقیم گذاشت زیر دستمو به به ترکی چیزی گفت و از اتاق رفت بیرون چون یه مدت رو بخش چهره شناسی کار میکردم از چهره پسره تشخیص دادم که ممکنه اهل ترکیه باشه .

خلاصه از اتاق که رفت بیرون وقتی شروع کردم به خوردن غذا اولین قاشق و که فرو بردم تو ظرف بشقاب از صدایی که داد تعجب کردم یه مقدار غذا رو وجابه جا کردم متوجه شدم ته بشقاب یه تیکه کاغذ و به فارسی نوشته شده بود خود تو واسه ساعت هفت آماده کن خیلی شوکه نشدم گفتم حتما میخوان یه بلای جدید سرم بیارم میخوان بهم استرس بدن ولی خیالشون واسه منی که پی مرگ به تنم مالیده بودم باطل بود سر همین بی اهمیت کاغذ و انداختم یه گوشه به خوردن ادامه دادم تا اینکه دقیقا سر ساعت هفت از بیرون اتاق صدای تیراندازی و داد و فریاد اومد تا حالا سابقه نداشتم این اتفاق اصلا استرس نگرفتم .

من به این صداها عادت داشتم از جام بلند شدم و با پای لنگون خودم و رسوندم پشت در در اثر ضربه ای که به پام وارد شده بود پام آسیب شدیدی دیده بود و درمان نشده بود سر همین شده بودیه درد نا علاج که هر روز اذیتش بیشتر میشد

همینطوری پشت در ایستاده بودم و سعی میکردم بفهمم موضوع چیه که یهو در باز شد و همون پسره اومد تو اتاق و شروع کرد به ترکیه ای حرف زدن که من هیچشو نفهمیدم

اونم وقتی فهمید نمیفهمم دستمو با حرص گرفت و من و از اتاق کشید بیرون اون لحظه وقتی دیدم دارم توسط یه مرد پنجاه کیلویی کشیده میشم بعد از مدت ها خندیدم از اینکه من هشتاد کیلویی که سر هر تمرینی من و با سنگین وزن تراز خودم مینداختن انقدر سبک شدم که دارم توسط یه همچین آدمی کشیده میشم و قدرت دفاع از خودم ندارم وقتی خنده من و دید با تعجب نگاهم کرد و دوباره حرف نامفهومی زد من و از اونجا برد بیرون واسه اولین بار محیط بیرون اون اتاق و دیدم وسط یه باغ خیلی بزرگ بودم که به جز اون اتاق که معلوم بود واسه اینکار ساخته شده هیچ چیز دیگه ای توش نبود تو باغ هفت هشت نفر خونی و مالی افتاده بودن کف زمین و ده بیست نفرم اسلحه به دست اینوراونور میرفتن رسیدیم به یه ماشین تا اومد سوارم کنه یه مرده از راه رسید در ماشین ونگه داشت

نگاهم کرد و گفت : از ازادیت لذت ببر جناب سرگرد

تا اومد ازم فاصله بگیره گفتم : تو کی هستی چرا نجاتم دادی

\_ مهمه!؟

\_اره

یه کسی که میخواست انتقامشو از این گروه بگیره که گرفت تو تنها کسی بودی که بعد من تو این انتقام سود بردی و ازاد شدی برو ازادیت لذت ببر بعد ازم دور شد سوار ماشین شدم ازاد شدنم برام باور نکردنی بود بعد شش ماه اسیر بودن با لذت همه چیزای اطرافمو نگاه میکردم حدود سه چهار ساعت بعد جلوی یه ایستگاه اتوبوس پرتم کردن پایین و رفتن بعد دیدن تابلوها و زبون صحبت کردن اون ادما دیگه فهمیده بودم تو ایران نیستی و ترکیه ام وقتی افتادم روی زمین هیشکی دورم نبود حدودا ساعت یک دو شب بود و من تنها وسط یه ایستگاه اتوبوس بودم انقدر خوشحال بودم که از ذوق قهقهه میزدم.

همونجا کف زمین خوابیدم و خیره شدم به اسمون و خداموهزار بار شکر کردم که هیچوقت تنهام نداشت یه ساعت تو همون حالت بودم و داشتم از ازادیم لذت میبردم که تازه فهمیدم اوج بدبختیم کجاس بدنم شروع کرد یه درد کردن همه استخوانام شروع کرد به درد تمام سلولای بدنم طلب چیزی رو داشتن که من نمیخواستم از روی زمین بلند شدم گفتم شاید راه برم درد کمتر شه ولی هی بیشتر میشد موو ریشای بلند شدم بیشتر از هر چیزی رو مخم بود انقدر گوشه خیابون راه رفتم که دیگه تمام انرژی از دست رفت و افتادم روزمینو بعد چند دقیقه نمیدونم خوابم برد یا بیهوش شد وقتی چشم باز کردم گوشه یه کلانتری افتاده بودم تا الان که اینجا روبه روی توام .

تیام تا الان هرچی بهت گفتم واسه برانگیختن حس ترحم تو نبود همه اینارو گفتم که بدونی من نمیخوام به هیچ وجه هلما من و اینجوری بینه ازت یه خواهشی دارم و با اینکارت برادری کن در حقم تیام هلما نفهمه تا پاک نشدم و برنگشتم هلما نفهمه قلب هلما طاقت نمیاره من و اینطوری بینه بزار سالم شم بعد برم جلوی هلما و ادای خوش غیرتارو درارم

\_امیرعلی هلمای خیلی عذاب کشیده این مدت نزار جدایتون بیشترشه بزار کمکت کنه

\_تیام هلمای معصوم تر از این حرفاس که این حجم سنگین و تحمل کنه بزار بیشتر از این نشه

عذاب کشیدنش بزار حد اقل وقتی من و میینه شبیه ادم بینتم باشه داداش

\_هرچی بگی اویز گوشم میکنم رو چشمم داداش بزار سرپا شدتو زنت بینه

\_یدونه باشی داداش

وقتی صدای خرخرتوی ضبط صوت پیچید و وقتی دکمه خاموش و فشار دادم تازه وارد دنیا

شدم تمام جاهای بدنم درد میکرد صورتم، پام، استخونام، سلولام هر جایی که امیرعلی

از دردش میگفت اون قسمت تیر میکشید درست انگار که اون اتفاق افتاده وقتی دست کشیدم

رو صورتم تازه فهمیدم تنها جای خشک روی صورتم پیشونیمه و از شدت اشک کل صورتم

و گردنم خیسّه دیگه درد زایمان اذیتم نمیکرد.

دیگه فقط تو سرم امیرعلی بود که اینهمه عذاب و تو این مدت کشیده ولی بازم به فکر منه و

این دردا رو کشیده و من نبودم پیشش تا مرحمش شم با صدای تقه ای که به در خورد سریع

اشکامو از صورتم پاک کردم در اتاق باز شد تیام وارد اتاق شد سربه زیر او مد تو ایستاد

کنارمو گفت : هلمای

با اینکارم در حق قولی که به امیرعلی دادم خیانت کردم ولی به الله به خاطر خودش کردم که

سوتفاهمی به این کوچیکی حتی زندگیتونو نلرزونه و اروم به زندگیتون ادامه بدین ولی ازت

یه خواهشی دارم که به حرف امیرعلی گوش بدی و تقاضای دیدنشو نداشته باشی تا حد اقل

یک ماه باشه زن داداش صدام خفه خفه بود اروم گفتم : اگه میدونست چقدر محتاج دیدن  
چشماشم این حرفو نمیزد ولی باشه فقط این یک ماه عذاب و تحمل میکنم واسه اینکه حتی  
یه لحظه ام جلوم سرش پایین نیافته \_یدونه باشی ابجی

سرمو انداختم پایین

تیام با لبخند گفت : حالا اسم این گل پسر ما چیشد بالاخره نگاهش کردم و گفتم امیرعلی  
دوست داشت اگه بچش پسر بشه اسمشو بزار مهرسام یعنی پسر خونگرم ایشالله قراره بشه  
مهرسام

\_ای جان عشق عموشه این پسراخه

\_تیام امیرعلی قضیه بچرو میدونه

\_نه نگفتم نخواستم بیشتر از این عذاب وجدان تنها گذاشتن تو روداشته باشه بزار خودت بهش  
بگو.

سرمو به معنی باشه تکون دادم

\_هلمنا من دارم میرم مامانت خیلی وقته جلوی در منتظره کاری با من نداری

\_نه مرسی خیلی زحمت کشیدی

\_نه بابا چه زحمتی وظیفمه

لبخندی بهش زدمو اونم بعد یه خداحافظی ازاتاق رفت بیرون و درو پشت سرش بست چند لحظه بعد اون در باز شد ومامان وارد اتاق شد با لبخندنگاهم کرد و گفت : هلمما چشمت روشن

باشه قدم پسرت خیلی خیر بود تا به دنیا اومد خبر ازادی باباشم بهمون رسید

\_مامان به نظرت من و میبخشه !

\_کی؟!\_

\_بچم\_

\_چرا نبخشه مامان به این مهربونی و خوشگلی

\_خیلی در حقش بدی کردم

\_نه دخترم میبخشه تو اوضاع خوبی نداشتی تو از لحاظ روحی بیمار بودی

\_مامان امیرعلی خیلی عذاب کشیده

\_بغض نکن هلمما الان فقط بخند

امروز بهترین روز زندگیته

\_مامان تو صدای امیرعلی رو نشنیدی که بینی چّه حالی دارم من

\_میفهممت دخترم ولی همین که امیرعلی برگشته و قراره باهم کوچولو بینامتون و بزرگ

کنیدخدا تو شکر کن

— کوچولو من اسم داره

— به سلامتی چی قرار شده بزاری

— طبق چیزی که امیرعلی میخواست قراره بشه مهرسام

— ای جانم مهرسام کوچولو مبارک باشه

— مرسی مامان

با ذوق پیرهن کوچولومهرسام و برداشتم چسبوندم به بینیمو با تمام وجودم نفس کشیدمش الهی دور دست و پای کوچولوش بگردم که انقدر خوب مقاومت کرد امروز بعد یک ماه تو دستگاه بودن مهرسام و شب و روز تو بیمارستان بودن من قرار بود بریم بیمارستان و بیاریمش خونه اصولا بچه هایی که هفت ماهه به دنیا میان باید یک یا دو ماه توی دستگاه باشن ولی کوچولو من انقدر مقاوم و قدرت مند بود که سر یک ماه به یه حدی از رشد و تکامل رسید که دکتر گفتن بعد یک ماه آماده خارج شدن از دستگاه هست انقدر ذوق داشتم که سریع اومدم خونه و اتاقشو و لباسیو که قراره پوشش روبراش آماده کنم و یکی دوساعت دیگه برم دنبالش با ذوق لباس سرهمی طوسی روی تختش گذاشتم و کلاه ستشو گذاشتم روش از روی زمین بلند شدم و نشستم روی صندلی کنار تخت مهرسام و وسایل اتاق و از نظر گذروندم دیوارای اتاق یکیش طوسی کمرنگ بود و یه دیوار دیگش ترکیبی از ابی و سبز زده بودم کف اتاق پارکت چوبی شده بود و روی زمین یه فرش کوچیک تزینی طوسی با خال خالای سفید انداخته بودم سمت راست اتاق یه تخت چوبی کوچیک ساده که نرده های بلند داشت قرار گرفته بود و بالای تخت چند تا ابر با طرح های مختلف بود که بعضیاش سه

بعدی بود و از دیوار فاصله داشت بعضی از ابراهام راه بود و بقیشم رنگای دیگه برای پنجره یه پرده ساده طوسی کمرنگ زده بودم و روی لبه پنجره دو سه تا گلدون گذاشته بودم کنار تخت یه صندلی سفید بود و و روشم یه کوسن مشکی راه راه یه طرف دیگه اتاق یه کمد مخصوص تعویض مای بیبی کودک، گذاشته بودم و کنارش سه تا ستاره سفید روی دیوار زده بودم و دو سه تا از لباسشو اویزون کرده بودم بالای دیوارم چند تا ابرمدل شلف قرار گرفته بود و روشو اسباب بازی و کتاب داستان گذاشته بودم دقیقاً مدلی بود که خودم دوست داشتم ساده و شیک .

از روی صندلی بلند شدم و رفتم توی اتاق خودم جلوی اینه نشستم از روزی که امیرعلی رفته بود اصلاً دست به صورتم نزده بودم شانس آورده بودم موهای صورتم بور بود والا الان معلوم نبود چ شکلی بودم کشوموباز کردم و موچینم و در آوردم شروع کردم به برداشتن موهای دور ابروم امروز پسرمداره میاد بزار اولین روز براش خوشگل باشم .

خلاصه یه دستی به صورتم کشیدم یه مقدارم ارایش کردم و بعد پوشیدن لباسام از اتاق رفتم بیرون گوشیم و برداشتمو زنگ زدم به حامد بعد دوسه تا بوق جواب داد

\_الو

\_الو سلام حامد

\_سلام خوبی ابجی

\_مرسی تو خوبی؟



\_اره عالیم

\_حامد کی میای دنبالم

\_من دودقیقه دیگه دم خونتونم که بریم عشق داییشو بیاریم خونه

\_باشه داداشم من دو دقیقه دیگه پایین منتظرم

\_میبینمت

تلفن و قطع کردم و رفتم سمت کیفم همه وسایل توش رو چک کردم خیالم گه راحت شد همه وسایلمو برداشتم شالمو روی سرم مرتب کردم و ازخونه زدم بیرون وقتی رسیدم توی لابی ساختمون به نگهبان سلامی کردم و ازخونه خارج شدم تو پیاده رو ایستاده بودم تا اینکه ماشین حامد جلوی پام زد روی ترمز مامان جلوی ماشین نشستم بود برای همین پشت سوار شدم سلام احوال پرسیمون که تموم شد حامد راه افتاد نیم ساعت بعد جلوی بیمارستان بودیم سریع جلوتر از همه پیاده شدم و وارد بیمارستان شدم مامان و حامدم پشت سرم میومدن تا رسیدیم به بخش مورد نظر و کارای ترخیصو انجام دادیم یه چهل دقیقه ای طول کشید وقتی کارا تموم شد و خواستم مهرسام و تحویل بگیرم با دستای لرزون کنار در مخصوص ایستاده بودم تا در باز شد خانوم پرستار با پسر کوچولوی من تو بغلش ازدر اومد بیرون اشک شوق تو چشمم نشست پرستاره با صدای نازکی

گفت : مبارک باشه خانومی ایشالله میشه سالم باشه

\_مرسی عزیزم

\_ماشالله چقدرم نسبت به هم زاداش قوی و نازه

لبخندی زدم و پسر پتو پیچ شده من و گذاشتن تو بغلم بالذت بدن کوچولوش رو تو بغل گرفتم چقدر بوی خوبی میداد تا بغلش کردم یه لبخند کوچولو زد و بعد دوباره محو شد

با ذوق به مامان گفتم : وای مامان بینش خندید

\_الهی دورششش بگردم که انقدر نازه

حامد با خنده گفت : به منم رفته پدر سوخته خوشگله

\_برو بابا بچم به این نازی کجاش به تو رفته

همونطور که بچه بغلم بود به سمت درب خروجی راه افتادم تو تمام مسیر تا به ماشین برسیم خیره به صورت مهتابی و چشمای بستش بودم وقتی سوار ماشین شدیم تا حامد استارت زد مهرسام از صدا لرزید و چشماشو باز کرد و شروع کرد به گریه کردن با ترس

به مامان گفتم : وای مامان بیدار شد

\_خب مگه قراره بخواب همش دختر خوب

\_گریه میکنه چیکارش کنم

\_شاید گشنشه شیر بده بهش

\_شیر؟

\_هلمما چرا انقدر خنگ شدی تو مادر

\_مامان اینجا که همیشه

\_بابا بچه هلاک شد بدو بینم

سریع طبق چیزایی که تو کتابا خونده بودم دکمه های مانتو موباز کردم و با هزار بدبختی سینمو گذاشتن تو دهنش تا اینکارو کردم با ولع شروع کرد به خوردن و اروم شد با لذت دستشو گرفتم تو دستمو اروم روی پوست لطیفش وبوسیدم.

با نور شدیدی که از پنجره افتاده بود چشم باز کردم محکم چشمامو مالیدم و از جام بلند شدم مهرسام کنارم روی تختی که جای خالی امیرعلی بود اروم خواب بود از اتاق رفتم بیرون دیشب از فکر به امیرعلی اصلا خوابم نبرده بود و افتاب که طلوع کرد تازه تونسته بودم بخوابم .

دیگه جای خالیش داشت اذیتم میکرد خیالم راحت بود که دوباره میاد ولی دلم واسش تنگ بود و فقط به احترام حرفش نمیرفتم اونجایی که بود و به اندازه تمام این هفت ماه بغلش نمیکردم روی میز نهار خوری نشستم سرمو گذاشتم رو میز سرم درد میکرد از بیخوابی.

چند دقیقه تو همون حالت مونده بودم که صدای اس ام اس گوشیم همزمان با صدای گریه مهرسام بلند شد مثل جت از جام پریدم و رفتم سمت مهرسام و بغلش کردم همونطور که تکونشدمیدادم تا اروم شه براش حرف میزدم .

\_جانم مامانی ترسیدی بیدار شدی قربونت برم که انقدر حساسی تو خواب قربون چشمات بشم الهی گریه نکن همینطوری که باهش حرف میزدم و راهش میبردم به سمت موبایلم رفتم و اس ام اس و باز کردم ازطرف مامان بود

\_سلام خوبی مامام جان مهرسام خوبه؟

راسیتش هلمامشب ساعت هشت مهمونی یکی از دوستای بابا دعوتیم بایدم شرکت کنیم  
گفتم واسه شب آماده باشی گل بود به سبزه نیز اراسته شد خیلی امروز حال و حوصله درست  
و حسابی دارم مهمونی دوستانه رو کم دارم مهرسام و که ساکت شده بود و گذاشتم رو تخت  
و خودمم کنارش نشستم در حالی که بدن کوچولوشو ورزش میدادم شروع کردم با لبای  
اویزون براش درد و دل کردن .

\_مهرسام مامان میبمی شانس مارو امروز که من حال ندارم

مهمونی دعوت شدیم حالا چی بپوشم اصلا خودم هیچی تورو چی بپوشونم من وسط حرفام  
یهو خندید منم از خندش خندم گرفت

دماغشو گرفتمو گفتم : هان منو و مسخره میکنی بخورمت هان بخورم بابات بیاد بهش  
میگم به من میخندی .

ورزشش که تموم شد چشماش خمار شده بودداونم مثل من دیشب هی از خواب بیدار میشد  
برای همین هنوزم خوابش میومد از روی تخت بلندش کردم و بردم توی اتاقش گذاشتمش  
روی گهواره ای که جدید براش خریده بودم و شروع کردن براش لالایی خوندن  
انقدر تکونش دادم و لالایی براش خوندم که خوابش برد از روی صندلی بلند شدم ساعت

12 بود

امروز قرار بود مهشاد بیاد پیشم برای نهار مستقیم رفتم تو اشپزخونه نمیدونستم چی درست کنم فریزر و باز کردم یه خورده که نگاه کردم دیدم تمام مواد خورشت کرفس و داشتم دست به کار شدم و شروع کردم به درست کردن وقتی برنج و دم گذاشتم و خورشت و بار گذاشتم مشغول درست کردن سالاد کاهو شدم سالادمم که تموم شد با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم باید میرفتم حموم چاره ای نداشتم رفتم توداتاق مهرسام خواب خواب بود با یه دوش پنج دقیق ای بیدار نمیشد سریع رفتم تو حموم ولی درو نبستم که اگر بیدار شد و گریه کرد صداشو بشنوم هول هولی موهامو شستم و از حموم رفتم بیرون .

مهرسام هنوز خواب بود رفتم تو اتاق مشغول عوض کردن لباسام بودم که صدای زنگ ایفون بلند شد سریع تیشترتم و تنم کردم و رفتم درو زدم یه کوچولو ام درو باز گذاشتم و رفتم تو اتاق سریع موهامو با حوله خشک کردم و از اتاق رفتم بیرون مهشاد با یه جعبه کادوویی عروسکی وارد خونه شد رفتم پیشش با لبخند بهش سلام دادم.

—سلام به به هلما خانوم

—به به رفیق بی معرفت

—برو بابا من با تو حرفی ندارم دامادم کجاس که دلم براش یه ذره شده

—عجباااا صد بار گفتم خوبه ها من دختر تورو واسه پسر نمیگیرم

با جعبه ای که دستج بود زد روسرمو گفت : لیاقتت دخترم و ندارید اخه بعد مستقیم رفت تو اتاق مهرسام

\_مهشاد جون جدت بیدارش نکن

از دیشب نخوابیده بزار سیر خواب شه خودش پاشه

\_هلم اذیت نکن دلم براش تنگ شده

\_اینطوری بیدار شه فقط اذیت میکنه

خلاصه راضیش کردم که بیدارش نکنه و از اتاق اومد بیرون جعبه ای که دستش بود و گرفت

سمتمو گفت : بیا اینم کادو برای مه‌سام کوچولو

\_مهشاد اینکارا چیه اخه

\_تعارف نکن واسه دامادم خریدم واسه تو که نخریدم

\_خیلی نامردی

\_خواهش میکنم

جعبه رو باز کردم ای جانم با ذوق کتونیا‌ی سرمه ای توی جعبه رو کشیدم بیرون گذاشتم. رو

پاهام و گفتم : وای مهشاد خیلی نازن مرسی

\_فدات شم قابل نداره

مهشاد خیلی خوش سلیقه بود

خلاصه بعد کلی حرف زدن با مهشاد و درد و دل کردن بالاخره گشتمون شد همزمان همون موقع ام که مشغول چیدن سفرم شدیم مهرسام بیدار شد همه کارا افتاد گردن مهشاد اون سفره رو آماده میکرد و من مشغول شیر دادن به مهرسام بودم شیرشو که خورد سر حال شد بغلش کردم و از اتاق رفتم بیرون مهشاد منتظر من نشسته بود رفتم پیششو نشستم مهشاد که از ذوق فقط داشت قربون صدقه مهرسام میرفت از من گرفتشو مشغول بازی کردن باهاش شد و اصلا گرسنگی رو فراموش کرد بعد از اینکه حسابی باهاش بازی کرد و غذا سرد شد مشغول خوردن شدیم بعد خوردن غذا و شستن ظرفا تا به خودم او مدم ساعت شده بود شش باید تا ساعت هفت آماده میشدم و میرفتم خونه مامان اینا تا از اونجا راه بیافتیم مهشادم که فهمید من میخوام برم مهمونی مهرسام و نگه داشت تا من حاضر شم رفتم توی اتاقم از اونجایی که مهمونی یه ذره رسمی میخورد بهش تصمیم گرفتم یه خورده تیم رسمی باشه برای همین کمد و باز کردم یه شلوار ساده مشکی راسته با کت مشکی ستش و برداشتم و انداختم روی تخت نشستم جلوی اینم یه خط چشم نازک بالای چشم بعد یه ریمل به مژه هام زدم

زیاد دوست نداشتم چشمامو سیاه کنم یعنی امیرعلی من و ساده دوست داشت منم طبق خواسته اون هیچوقت ارایش غلیظ نمیکردم.

رژ لبامو نگاه کردم و از بینشون یه رژ کمرنگ سرخابی برداشتم و زدم صورتم که تموم شد جلوی موهامو فرق باز کردم و پشتشو از بالا بستم خیالم که از ارایش و موهام راحت شد رفتم سراغ لباسامو تنم کردم مشون بعد یه شال ساده کرم سرم کردم رفتم سمت کمد کیف و کفشام یه کیف و کفش ست کرم داشتم اونارم برداشتم و از اتاق رفتم بیرون مهشاد من و که دید سوتی زد و گفت : او مای گاد چه خبره ؟

— خبری نیست خیالت راحت

— خب میگفتی منم این جغلو حاضر می‌کردم

— این طفلی که کاری نداره بزار الان خودم حاضرش میکنم

رفتم توی اتاق مهرسام کمدشو باز کردم بعد کلی گشتن یه شلوار سرمه ای با یه پیرهن مردونه سفید و یه کت سرمه ای برای روش برداشتم بعدم از توی کشوش یه کتونی سرمه ای با بندای سفید برداشتم و بردم از اتاق بیرون مهشاد سریع مهرسام و لختش کرد و لباسشو تنش کرد انقدر با اون لباسا با مزه و خوردنی شد که بغلش کردم و تو بغلم فشارش دادم.

وقتی جفتمون حاضر شدیم مهشاد بلند شد لباسشو تنش کرد و باهم راهی شدیم به سمت بیرون خونه از اونجایی که من نمیتونستم با بچه رانندگی کنم قرار شد که مهشاد من و برسونه خونه مامان با هم سوار ماشین شدیم و بعد نیم ساعت مهشاد من و گذاشت دم خونمون رفت ساک مهرسام و روی شوئم جابه جا کردم و وارد خونه شدم تا وارد خونه شدم دیدم همه حاضر و آماده نشستن و منتظرمن حامد سریع اومد سمت مهرسام و از بغلم گرفت و شروع کرد به قربون صدقه رفتنش منم بعد سلام و احوال پرسی با بابا و مامان رفتم سراغ مهرسام که داشت از دست حامد گریه میکرد و گرفتمش تو بغلم بعد از اینکه به مهرسام شیر دادم و اونم ساکت شد.

قصد رفتن کردیم و از خونه زدیم بیرون من و حامد پشت نشستیم بابا و مامانم جلو ماشین راه افتاد یه بیست دقیقه ای بود تو راه بودیم گه بابا جلوی یه در سفید زد روی ترمز کنار خیابون پارک کرد و همه از ماشین پیاده شدیم تا پیاده شدم حامد اوم جلو و.



گفت : هلی بچرو بده من

— برو بابا نمیدم هر موقع گرفتیش اشکشو دراوردی

— هلما جون داداش دیگه اشکشو در نیارم بدش بغل من دلم ضعف رفت

— حامد ارومه ها بهت میدم ولی اذیتش نکنیا

— من غلط بکنم

بچرو دادم بغلش ، و با هم به سمت در ورودی راه افتادیم بابا ایفون و زد و در باز شد وارد شدیم یه باغ بزرگ بود که وسطش یه ساختمون سفید بود من جلو از همه میرفتم و همه پشتم میومدم هر چی ام سرعتمو کم میکردم تا بابا بره جلو میدیدم غرق صحبت با مامانه تا رسیدیم جلوی در قبل اینکه درو باز کنم برگشتم .

سمت بابا و گفتم : بابا شما اول برید تو

،بابا تا اومد بیاد جلو انگار که ی چیزی یادش افتاده باشه گفت : ای بابا در ماشین و قفل نکردم بعد بدون اینکه اجازه بده کسی خرف بزنه برگشت و رفت با تعجب ابرو هام رفت بالا و درو باز کردم و وارد خونه شدم

تا پامو گذاشتم تو یهو قبل اینکه کسی وارد بشه در پشت سرم بسته شد با ترس برگشتم سمت در چند بار کوبیدم رو در چوبی ولی هیچ صدایی نیومد دستگیررو محکم بالا پایین کردم هر چی حامد و مامان و صدا کردم فایده نداشت برگشتم سمت خونه هیچکس تو سالن

نبود از ترس دستمو گذاشتم رو سینم خدایا اینجا چه خبره دیگه چه بلایی میخوان سرمون بیارن از ترس حتی نتونستم جیغ بزنم مثل همیشه از ترس صدام بند اومد چند قدم برداشتم و وارد خونه شدم با صدایی که از ته چاه میومد .

گفتم : کسی اینجا نیست

هر چی جلوتر میرفتم ترسم بیشتر میشد با شنیدن صدای پایی که راه پله میومد

با ترس گفتم : تو کی هستی ؟

هرچی صدای پا نزدیک تر میشد ترس من بیشتر میشد عقب عقب میرفتم کم کم پاهای کسی که داشت به سمت پایین میومد معلوم شد یه کتونی زرشکی پاش بود بایه شلوار طوسی خدایا کمکم کن .

چشمامو بستم صدای پا هی داشت نزدیک تر میشد اولین قطره اشک که ریخت رو گونم فکم شروع کرد به لرزیدن هر چی صدای پا نزدیک تر میشد یه بوی اشنایی داشت همراه باهاش به سمتم میومد نفس عمیقی کشیدم صدای پا که جلوم متوقف شد بوی عطرش و ناخواگاه با تمام وجود نفس کشیدم وقتی دیدم هیچ کاری نمیکنه چشمام و اروم باز کردم از چیزی که دیدم قفل کرد.

وقتی صورت لاغر شدش و جلوی صورتم دیدم ناخواگاه قطره های اشک از چشمم شروع کردن به ریختن نه این این یه شوخیه دارم خواب میبینم مگه نه دستمو اوردم بالا کشیدم رو صورتش واقعی بود دستمو گرفت تو دستش لباسو چسبوند کف دستم محکم بوسید .

گفت : من اینجام هلمای من واقعی واقعی

شدت اشکام هی بیشتر میشد

اروم گفتم : امیرعلی خودتی

\_اره عشقم پس کیه

\_امیرعلی

\_جانم

هی دوست داشتم صداش کنم و اونم هی بگه جانم و من بمیرم واسه جانم گفتناش دستاشو گذاشت دور کمرمو

گفت : میدونی چقدر دلتنگ بودم واسه امیرعلی گفتنات

خودمو پرت کردم تو بغلش سرمو محکم چسبوندم به سینشو عطر تنشو به ریه هام فرستادم دو تایمون رو زانو نشستیم رو زمین دستامو حلقه کردم پشت گردنش.

اونم دستاشو کرد زیر روسریم بین موهام نفس عمیقی کشید و دم گوشم

گفت : من چجوری بدون عطر تنت زنده بودم

\_امیرعلی

\_جان دل امیرعلی

\_خیلی بدی

—من بمیرم که تو این انقدر اذیت شدی

—|||||نگو

—باشه خانومم تو فقط اسممو صدا بزن تا من برات بمیرم خودمو واسش لوس کردم

دستمو کردم تو موهاشو گفتم : امیرعلی

—جان جانم

خدایا چقدر محتاج اغوش گرمش بودم خودمو بیشتر بهش چسبوندم باورم نمیشد مردی که

این همه مدت برای نبودنش زار زده بودم حالا جلوم بودی مثل تشنه ای که به اب رسیده تند

تند نفس میکشیدم برای جبران تمام بی نفسیایی که تو نبودش کشیدم

با صدای اهنگ و بعد جیغ و دستی که از اطرافمون اومد بزور از دبغلش اومدم بیرون همه

دورمون جمع شده بودن و اهنگی که پخش شده بود بلند برامون میخوندن

خیره شدم تو چشماش که بین هاله ای از سیاهی بود گفتم : همه اینا کار تو بود

—ترسیدی؟

—اهم فکر کردم دوباره میخوان بلایی سرمون بیارن

—دیگه مگر اینک از روی جنازه من رد شن

تو نستم خودمو کنترل کنم و دوباره رفتم تو بغلش امیرعلی زیر گوشم گفت : اینکارارو بزار وقتی دوتایی تنها بودیم اینجا که نمیتوتم درسته بخورمت اروم زیر گوشش خندیدم که یهو با صدای حامد از هم جدا شدیم.

بله بله هلمما خانوم حالا که به وصول یار رسیدی نمیخواهی اقا مهرسام و اروم کنی بابارو دیدی بچه رو ول کردی برگشتم سمت امیرعلی که داشت با تعجب به مهرسام نگاه میکرد

اروم زیر گوشش گفتم : نمیخواهی پسرتو بغل کنی

پسر مم

بله پسرت

هلمماچی میگی

اقا مهرسام باباشو میخواه

برای اولین بار تو زندگیم دیدم که اشک تو چشمای امیرعلی پر شد .

از روی زمین بلند شد رو به من با خنده گفت : شوخی میکنی هلمماگه نه منم بلند شدم کنارش ایستادم و گفتم : شوخی نمیکنم امیرعلی وقتی تو رفتی من باردار بودم

امیر اشکی که از گوشه چشمش چکید و پاک کرد رفت کنار حامد مهرسام از بغل حامد گرفت تو بغلش وخیره شد بهش لبشو گاز گرفت و چشماشو بست

بعد رو کرد به من و گفت : وقتی من نبودم تو تنها این بارو تحمل کردی

— عیب نداره امیرعلی

— من بابا شدم و خودم خبر نداشتم

— عیب نداره از این بعد باهم بزرگش میکنیم

یه قطره اشک دیگه از چشم امیرعلی چکید ولی قبل اینکه کسی بینه سری پاکش کرد  
مهرسام و که توی بغلش دراز کشیده بود و آورد بالاچسبوند به صورتشو نفس کشید اومد  
سمت من بایه دستش بچرو نگه داشت بایه دست دیگشم من و کشید تو بغلش  
پیشونیموبوسید و گفت : به خدا برات جبران میکنم تمام تنها بودنا تو

— تو بودی همیشه تو قلبم بودی من هیچوقت تنها نبودم

حامد مهرسام و از بغل امیرعلی گرفت امیرعلی بچرو که داد به حامد دستمو گرفت و من و از  
بین جمعیتی که دورمون بود کشید یرون از خونه خارج شدیم رفتیم توی باغ همینطور داشتم  
پشت سرش تو باغ کشیده میشدم

بی هیچ چون و چرایبی پشتش کشیده میشدم جلوی یه کلبه چوبی ایستاد و گفت : حاضری  
بریم تو

— هر جا بری باهات میام

در کلبه چوبی رو فشار داد و درو باز کرد

من و جلوتر فرستاد تو و خودش پشت سرم اومد تو از فضایی که روبه روم دیدوایییی گفتم و  
دستمو گذاشتم جلوی دهنم یه اتاق تاریک که با نور شمع رو روشن شده بود و کف زمینش با

شمع و گل تزئین شده بود یه عکس بزرگ از من وامیرعلی. بالای قلب بود و یه کیک وسط قلب بود.

رفتم جلوتر و وارد قلب شدم امیرعلی اومد جلوم و به طور غیرمنتظره ای دستشو گذاشت دور کمرمو بلندم کرد و چرخوندتم اول جیغی کشیدم و بعد بالذت خودم و رها کردم سرمو گذاشتم رو شونش و آرامش دنیا رو رو شوئه محکمش حس کردم از حرکت ایستاد و همینطور که توبغلش بودم گفت : بعد خدا اول تورو میپرستم معبود من

\_من خیلی وقته بندتم امیر منو گذاشت زمین تیکه از موهام که از زیر شال افتاده بود جلوی چشمم و زد پشت گوشم و گفت : هلمما تو اگه اونروزای سخت باهام نبودی معلوم نبود چی به روزم بیاد

\_تو ام اگه اونروزا نبودی شاید من نمیتونستم بار مهرسام و به تنهایی به دوش بکشم من فقط به یاد تو تمام دردهارو به جون خریدم یه ذره نگاهش کردو بعد گفت :

\_هلمما بگو که دروغ نگفتی مهرسام بچه منه

\_امیرعلی به جون تو قسم میخورم من نمیخوام دست بندازم

\_هلمما من نمیدونم الان باید چیکار کنم باید مهرسام و بغل کنم بهش بگم بابایی؟

خودمو واسه همه چی آماده کرده بودم الا این یکی

\_منم اولش اینطوری بود

ولی امیرعلی نمیدونی چه حس قشنگیه وقتی با دست کوچولوش انگشتتو میگیره

—هلما چند ماهشه

—مهرسام هفت ماهه به دنيا اومده الات تازه هشت ماهو دو هفتشه

—هفت ماهه؟

—اره متاسفانه دكتر گفتم به خاطر استرس و هيجان زياد دچار زايمان زودرس شدم

—به خاطر من اين بلاها سر تو اومد

—نه اميرعلي به خاطر تو نه به خاطر اون كثافتا مگه چيزي اين وسط از قصد اتفاق افتاده؟

—نه ولي انگشتمو گذاشتم رودهنش

—پس هيشششش هيچي نگو تو هيچ گناهي نداري

—مرسي كه انقدر خانومي فرشته من چند لحظه تو سكوت نگاهش كردم

خدایا اين چشما انگار فقط به وجود اومدن تا من و اتيش بزمن دستمو كشيدم رو ابروهاشو

گفتم : اميرعلي اينطوري نگاهم نکن میسوزم بابا

اميرعلي تا اومد دهن باز كنه و چيزي بگه با صدای تقه ای كه به در خورد از هم جدا شدی

اميرعلي رفت. به سمت درو بازش كرد تا در باز شد صدای گريه مهرسام به گوشم خورد كه

بغل حامد بود اميرعلي مهرسام و از بغل حامد گرفت تشكري ازش كرد و اومد تو به سمتش

رفتم الهی بمیرم پسر مگر سینه اش بود اصلا حواسم نبود سریع گرفتمش اولین صندلی كه پیدا

كردم روش نشستمو شروع كردم به شير دادن تا سينمو گرفت نفس عميقي كشيد و با دست



نرم و کوچولوش انگشتمو گرفت تو دستش همینطوری داشت شیرمیخوردسرمو اوردم بالا و با اولین چیزی که مواجه شدم امیرعلی بود تو حالتی که اشک تو چشماش پر بود و لبخند رولش تا سرمو اوردم بالا روش و کرد اونطرف الهی دورت بگردم که انقدر مغروری نمیخواست اشکشو بینم قشنگترین حس دنیا رو توی یه لحظه تجربه کردم .

پسرم که داره بالذت شیر میخوره و شوهرم که از ذوق دیدن شیر خوردن پسرش بغض میکنه خدایا شکر ت که جواب دعاها مودادی.

\_هلما...هلما...هلما خانومی

با شنیدن صدای امیرعلی که داشت اسمو صدا میزد و با موهام بازی میکرد چشم باز کردم همونطوری که کنارم روی تخت دراز کشیده بود و سرم روی بازوش بود داشت با لبخند نگاه میکرد تا چشمای بازمو دید پیشونیمو بوسید و گفت : صبحت بخیر خوش خواب

چشمامو مالیدم و گفتم : امشب اولین شبی بود که تونستم درست بخوابم میدونی چند ماهه شباً نتونستم بخوابم

\_هلما نگو تو رو خدا که عقده توی گلوم هی سنگین تر میشه از اون پست فطرتی که به زور نگهم داشتن تا نکشمش

\_مگه تو اون اشغال رو دیدی ؟

\_اره توی ترکیه دستگیرش کردن و انتقالش دادن تهران چند روز پیش توی دادگاه دیدمش وقتی دیدمش کنترلم از دست رفت و بسمتش حمله کردم انقدر زیر مشت و لگد گرفتمش

که فکر نکنم حالا حالا ها دیگه بتونه روی پاش وایسته اگه ازش جدام نمیکردن الان زنده نبود ای کاش جدام نمیکردن که ...

\_امیرعلی بیا همه اینارو بزاریم کنار باشه بیا فراموش کنیم همشونو میشه امیر؟

امیرعلی موهامو نوازش کرد.

گفت : معلومه که میشه تو جون من و بخواه من واسه تو و مهرسام جونمم میدم

\_همین که همیشه بازوهات بالش زیر سرم باشه برام کافیه

\_هلمای دیگه هیچکس نمیتونه من و تو رو جدا کنه

\_هیچکس نمیتونه مرد من و ازم بگیره

با شنیدن صدای گریه مهرسام از روی تخت مثل حجت پریدم مهرسام و از روی تختش که گذاشته بودیم تو اتاق خودمون برش داشتم تا بلندش کردم اروم شد و صدای گریش قطع

شدمهرسام تو بغلم گرفتم و شروع کردم باهاش حرف زدن

\_سلام مامانی صبحت بخیر پسر

امروز زود پاشدی چرا خوشگل من؟ فهمیدی بابایی اومده

امیرعلی از پشت سرم گفت : فکرکنم فهمیده امروز میخوایم بریم ماه غسل

\_اره فکرکنم میخواد کمکمون کنه

\_پسر به باباش رفته مرده مرده

بلهه مردده مردده با این دماغ عملیش

مگه مرد بودن به دماغه

نه ولی این دیگه خیلی به عنوان ی پسر نازه

امیرعلی مهرسام و از بغلم گرفت لپشو بوسید و گفت : عشقق منننه اخه این

دقیقا همین الان اعلام شد از قلبم که حسودیش شده بعد لبامو غنچه کردم و سرم و انداختم  
پایین امیرعلی بلند خندید مهرسام و تو بغلش جابه جا کرد واومد سمتم دستشو گذاشت پشت  
شونمو کشیدتم تو بغلش لباشو چسبوند به موهام و گفت : اگه تونبودی من هیچی نبودم هلمما  
من باید به مهرسام حسودی کنم که همچین مامانی داره.

نخیرم تو باید من بیشتر دوست داشته باشی

ای خدا میبینی مهرسام بابایی

مامانت باز کوچولو شد فکر کرده من میتونم جایگاه ملکه قلبم و بدم به شاهزاده نچ نچ

روزگاروبیین

راستکی؟

بله راستکی

پس ولم کن برم حاضر شم و راه بیافتیم

به چشم

دستشوازروی شوئم برداشت از بعلش اومدم بیرون ودرفتم ازاتاق بیرون امروز یک هفته از روزی که امیرعلی رو دیدم میگذره و قشنگترین هفته زندگیمو دارم کنار امیرعلی و مهرسام میگذروم بالاخره امروز قرار شد با امیرعلی بریم بعد مدتها بریم ماه عسل تو اون سه ماهی که زیر یه سقف بودیم هیچوقت فرصتش نشد ساعت نه صبح بود امیرعلی مهرسام و نگه داشت من مشغول جمع کردن وسایل شدم ساکارو که از دیشب با امیرعلی جمع کرده بودیم دیگه فقط کارای اخروانجام دادم و بعد پوشیدن لباسام لباسای مهرسامم تنش کردیم و با هم راه افتادیم مهرسام و روی صندلی کودک پشت خوابوندم و نشستیم وراه افتادیم حس ازادی میکردم پنجره رو کشیده بودم پایین دستموازشیشه کرده بودم بیرون و با اهنک زیر لب زمزمه میکردم.

خدایا هیچوقت این حس خوبو ازم نگیر هیچوقت با دست امیرعلی که روی دستم نشست برگشتم سمتش و با لبخندنگاهش کردم امیرعلی همونطوری که رانندگی میکرد دستمو بوسید بعد گذاشت رو دنده و دست خودشو گذاشت روش همینطوری داشتیم میرفتیم که یهو با شنیدن صدای جیغ ماشینی از بغلم روم و کردم اون سمت اولین چیزی که چشمم خورد مهشاد و حامد و تیام و تینا بودن که داشتن با قهقهه بغلمون میومدن و بوق میزدن .

با تعجب برگشتم سمت امیرعلی و گفتم : کار تو بود ؟

\_والا من روحمم خبر نداشت

\_خدایا چرا ما از دست اینا اسایش نداریم

مهشاد از پنجره اومد بیرون بلند

گفت : از خداتم باشه اومدیم حوصلتون سرنره دوتایی

\_تو نگران من نباشی خیلییی خوب میشه

\_نه اصلا تو مرامم نیست

از اونطرف یهو تیام گفت : مهشاد میوفتی بیرون بیا تو خطر داره

برگشتم سمت امیرعلی و گفتم : اینا کی اینهمه خودمونی شدن! خبریه؟

\_من باید از تو پرسم خبریه یا نه من که نبودم

\_منم انقدر درگیر بودم متوجه نشدم ولی فکر کنم راستی راستی خبریه

\_بهم میان

\_مهشاد تیام و درسته میخوره

\_جدا

\_اره بابا تیام بیچاره ارومه

\_چی بگم والله

برگشتم عقب به مهرسام نگاهی کردم و از خواب بودنش کئ خیالم راحت شد ضبط ماشین و

روشن کردم و یه اهنگ و پلی کردم و صداشو کم کردم سکوت و دوست نداشتم از طرفی ام

یه سوال بدجوری ذهنم و درگیر کرده بود برای همین

رو به امیرعلی گفتم : امیرعلی میشه یه سوال ازت پرسم

\_امیرعلی میدونم مسعله مهمی نیست ولی خیلی دوست دارم بدونم که حسین واقعا پسرعمم نیست راستیش از روزی که این اتفاقا افتاده دیگه انقدرسربابا شلوغه که نمیتونم راحت باهاش حرف بزنم میشه تو بهم جریان و کامل توضیح بدی .

\_گرچه از این موضوع خوشم نیاد

ولی از اونجایی که کنجکاویت گل کرده میگم نفس عمیقی کشید و بعد ادامه داد بین هلمما قضیه از این قراره که عمه شما باردار نمیشده وبا هزار جور دواو درمون جواب نمیگیره خانواده شوهر عمت یه حالت سنتی و طرز فکر قدیمی داشتن اگه میفهمیدن که عمت باردار نمیشه مانع زندگیشون میشدن سرهمین با هزار جور نقشه میرن امریکا وازاونجا خبر میدن که عمت بارداره توهمون مدتم میرن بهزیستی و یه حضانتی بچرو قبول میکنن این بچه ای که قبول میکنن همون حسین ولی چند سال بعد عمت باردار میشه و هستی رو به دنیا میاره سر همین هیچکس خبر نداشتن که حسین پسر واقعی عمت نیست حتی خود حسینم تا هجده سالگی نمیدونسته.

تا روزی که میفهمه از روزی که میفهمه میفته رو دنده لج که چرا به من نگفته بودیدبه گفته عمت توی گزارشا حسین ازهمون اولم خورده شیشه داشته و همرواذیت میکرده خلاصه عمت اینا هم برای صلاح حسین هم برای پیشرفت و آرامش خودشون تصمیم میگیرن حسین وبفرستن برای تحصیل خارج از کشور حتی بلیط میگیرن و میفرستنش وتوی یه دانشگاه خوب ثبت نامش میکنن حسین از لج و عقده ای که داشته ازمامان و باباش وارد یه باند خلاف میشه

تو همون جا و خلاف و شروع میکنه از همون روزا شروع میشه کثافت کاریاش یواشکی هزار تا کار میکرده و انقدر هوشش خوب بوده که به موقعیت های بالایی تو باندشون دست پیدا میکنه.

حسین همه روزای زندگیشو با دروغ میگذرونه تا روزی که تورو تو یه مهمونی میبینه و شیفتت میشه و بقیشم که اون تیام فضول توی اون ضبط برات گذاشت و گوش کردی.

— نه امیرعلی تقصیر تیام نیست اون به خاطر تو اینکارو کرد

— میدونم

— امیرعلی صدقم تو اینکار دست داشت؟! *mydar faroman*  
— اره اون توی همون زندان به حسین نخ میداده و انتریکش میکرده.

— حکمشون اوامده؟

— نه هنوز نیومده ولی حسین به خاطر جرایم سنگینی که داشته بی شک حکمش اعدامه و صدقم حبس سنگینی میخوره.

— امیرعلی مطمئنی شرشون خوابید

— اره هلمای دیگه تموم شد نترس مگر من مرده باشم که جرعت داشته باشن نزدیکمون بشن

\_امیرعلی خیلی خوشحالم که دارم هر بار که میبینمت میگم خدایا این واقعه که امیرعلی سالم پیشمه نمیدونم چجوری از خدا تشکر کنم

\_به ولله که من هر روز با خودم میگفتم یعنی میشه هلمارو یه باردیگه از نزدیک بینم فقط یه باردیگه الان که دارم هر دقیقه میبینمت دارم هر ثانیه خدامو شکر میکنم در جواب یه امیرعلی دولا شدم پیشونیشو بوسیدم و برگشتم سرجام اونم دستمو که رو فرمون بودو بوسید با لبخند رو ازش گرفتم و خیره شدم به بچها که با ماشینشون پایه پای ما میومدن خندم گرفته بود از دیدنشون چون مهشاد دهنش باز بود و داشت حرف میزد و همه داشتن قهقهه میزن باز مهشاد شیرین شده بود داشتم بهشون میخندیدم که یهو بی وسط خنده خمیازم گرفت با اینکه دیشب زود خوابیده بودم ولی باز خیلی خوابم میومد برای همین چشمم انقدر خمار شد که دیگه نمیتونستم پلکامو باز نگه دارن همیشه پیش امیرعلی انقدر ارومم که یه جبران تمام بیخوابی هام خوابم میگیره دوست نداشتم بخوابم ولی چاره ای نداشتم دوست داشتم سرحال برسم اونجا سرمو تکیه دادم به پشتی صندلیو چشمم و بستم دوسه دقیقه بعد خوابم برد .

با صدای گریه مهرسام چشم باز کردم چشمامو مالیدم اطرافمو نگاه کردم بغل یه رستوران ایستاده بودیم من چقدر خوابیدم اینو بلند گفتم

\_نزدیک دو ساعته خوشخواب

\_وای چرا بیدارم نکردی

امیرعلی مهرسام و که تو بغلش بود و داد دستمو

گفت : فعلا این گشنه روسیر کن که هر جوری میخوام ارومش کنم همیشه



ای جانم لب سفیدشو اروم بوسیدم و سریع شروع کردم به شیر دادنش الهی بگردم که همیشه  
گشنه ای عشق من

تو همون حین گفتم : چرا اینجا وایستادی

\_ بچه ها وایستادن برای نهار

\_ تو چرا نرفتی صبحانه ام نخوردی

\_ نه عزیزم گشتم نیست زیاد

\_ مه‌رسام که سیر شد با هم میریم

\_ باشه پس

مه‌رسام که شیرشو خورد دادمش بغل امیرعلی و ازماشین پیاده شدم کش و قوسی به بدنم  
دادم اخیش بدنم خشک شده بود امیرعلی ام ازماشین پیادم شده و با هم وارد رستوران شدیم  
بچه ها روی یه تخت بزرگ دوره‌م نشسته بودن و بلند بلند میخندین اخی چقدرشاد بودن مام  
به جمعشون اضافه شدیم و کنارشون نشستیم حامد سریع مه‌رسام و از بغل امیرعلی گرفت و  
گفت : : ای جانم سلام دایمی جونممم تا او مدم بگم حامد تکونش نده تازه شیر خورده

حامد بچه رو و برد بالا و مه‌رسام روی لباسش بالا آورد

همه از خنده ترکیدن تیام که غش کرد

حامد تو همون حالت خشک شده بود سریع بچه رو ازش گرفتم

امیرعلی وسط خنده گفت : ای قربون پسرم برم که بخت دایشو باز کرد

وسط خنده گفتم کی گفته است فراغ بچه بخت باز میکنه

حامد قیافشو گریون کرد و گفت : به ما که برسه همه چی عوض میشه در ضمن میشه این بچرو از من بگیرین برم لباسمو عوض کنم .

مهشاد سریع بچه رو گرفت و با دستمال مشغول تمیز کردن لباسش شد

خلاصه بعد از اومدن حامد غذا مو خوردیم و بلند شدیم و راه افتادیم دیگه یه کله تا خود شمال رفتیم ولی کلی خسته شدیم تا رسیدیم ویلای بابای من که لب دریا بود تاو چهار تا اتاق داشت من و امیرعلی یه اتاق برداشتیم حامد و تیمام یه اتاق مهشاد و تیمام یه اتاق برداشتن همه رفتیم تو اتاقمون و ولوشدیم رو تخت البته همه خسته بودم جز من چون تو مسیر هی میخوابیدم .

امیرعلی که تا به تخت نرسیده خوابش برد بقیه بچه هام از سکوتشون معلوم بود خوابن این وسط فقط و من و مهرسام بیدار بودیم یه نیم ساعت با مهرسام بازی کردم و سعی کردم خودمو مشغول کنم ولی بازم حوصلم سر رفت تصمیم گرفتم برم لب دریا سرهمین سریع لباسمو عوض کردم یه شلوار سفید با یه شومیز سرمه ای تنم کردم صندلای سرمه ای مم پام کردم موهامم از بالا بستمو بعد انداختن شال سفیدم روی سرم ساک و پشه بند مهرسام و برداشتم و از خونه رفتم بیرون چند متر بیشتر تا دریا فاصله نبود به لب دریا که رسیدم روی شنای لب ساحل پشه بند مهرسام و وصل کردم تشکشوانداختم توش و مهرسام و خوابوندم روش خودمم کنارش نشستمو و خیره شدم به مهرسام ساعت نزدیک هشت بود و افتاب داشت

غروب میگرد عالی بود فضا و هوا عالی بود زانو هامو تو بغل گرفتم و خیره شدم به دریا به اون خطی که دریا و آسمون و باهم یکی کرده بود و به تنها جایی که دریا و آسمون با هم قاطی میشن و تشخیصش واسه ادم سخت میشه که کدومش دریاس و کدومش آسمون نسیم ملایمی میومد و من داشتم لذت میبرد از آرامشی که داشتم ناخوداگاه تو دلم شروع کردم با خدا حرف زدن انگار که بزرگی خدا رو تو دریا دیدم.

خدایا راضیم به جای هفده رکعت هر دقیقه ستایش کنم که انقدر مهربونی انقدر عاشقی که حال من و عاشق و فهمیدی و یه فرصت دیگه به من و امیر علی دادی با این که من شرمندتم با اینکه من بنده روسیاهتم من نامرد یه روزی میخواستم تو بوجود او مدن بزرگ ترین نعمت دخالت کنم میخواستم جیگر گوشم و بکشم.

اگه اونروز پیام نبود مهشاد نبود که بزنه تو گوشم تا برق از سرم پیره من الان تو چه حالی بودم همینطوری داشتم با خدای خودم درد و دل میکردم که یهو صدای جیغ مهرسام بلند شد بلندش کردم و گرفتمش تو بغلم.

\_جانم مامانی جانم الهی قربون

اون لبای غنچت برم که انقدر خوشگی اره بخند بینم ای جانمم که انقدر مهربونی به مامان میخندی من و بخشیدی دیگه مگه نه مهرسام به خدا برات جبران میکنم فقط تو مامان و ببخش باشه اگه تو من و نبخشی خدام نمیبخشتم بهترین من تو بهتر از هر کسی حال اون روزای من و میدونی تو تنها کسی بودی که هیچ لحظه ای تنهام نداشتی تو شبا تا صبح زار زدنام و دیدی تو درد کشیدم تو تنهایی رو دیدی.

چرا باید تورو بیخشه هلما

با ترس برگشتم سمت صدا امیرعلی کنارم نشسته بود و خیره بود به دریا

کی اومدی من نفهمیدم

چند دقیقه ای است انقدر غرق پسرت بودی که متوجه اومدم نشدی

کی بیدار شدی

تا بیدار شدم دیدم نیستی فهمیدم اینجایی مستقیم اومدم همینجا

پس تازه پاشدی

اره خیلی خسته بودم

خسته نباشی

سلامت باشی ه... هلما نگفتی چرا مهرسام باید ببخشت

اه دقیقا تیکه ای رو که دوست نداشتم و شنیده بود

چشمامو مالیدم و خیره شدم به دریا من که نمیتونم به امیرعلی دروغ بگم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : وقتی که من فهمیدم باردارم چند وقت بعدش اقدام کردم به

سقط بچم میترسیدم امیرعلی میترسیدم خدا بچه توی شکم وبه جای تو بهم داده باشه

ترسیده بودم از بزرگ کردن بچه ای که باباش نیست یه روز انقدر ترس بهم غلبه کرد که یه

تصمیم وحشتناک گرفتم .

ولی دقیقه آخرتیاوم و مهشادجلوی روم حاضر شدن و شدن فرشته نجات مه‌سامم

تا حرفم تموم شد امیرعلی گفت : باور کنم هلمای من که مه‌بونیش زبون زد بود قصد همچین کاریو کرده برگشتم سمتش تو چشمم زل

زدمو گفتم : نبودنت انقدر مثل خنجر تو چشمم مثل خار توی پام بود که دیگه هیچی به جز تورو حس نمی‌کردم احساسات من فقط خلاصه شد بود تو دیدن فیلمی که ازت داشتم تو بوویدن اخرین لباسی که تنت بود تو همون بالشتی که هر شب تو روش می‌خوابیدی امیرعلی من یه بار بعدرفتن تو مردم فقط کسی نفهمید امیرعلی اونشب تولد که تو نیومدی اونشب من مردم بعد میگی مه‌بوننی امیرعلی اگه بدونی من رفتمو برگشتم با خداس چیکار میکنی هان ؟

امیرعلی برگشت سمتم خیره شد تو چشمم دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت :نبینم اشک بریزی هلمای مگه من مردم که تو اشک میریزی جلوی من مگه بی غیرتم که خانومم سرهیچی جلوم اشک بریزه

هلمای خانوم نبینم دیگه حرف بزنی از روزی که از فکرشم تنم می‌لرزه میدونم چی کشیدی خوشگلم به ولله که میدونم چه عذابی کشیدی چون خودمم هر لحظه از فکر به اینکه تو تو تنهایی داری چی میکشی مردم لبخند ارومی زد و موهامو دادپشت گوشمو ادامه داد من واسه هیچکدوم ازاون کارات تو اون دوران ازت توضیح نمی‌خوام چون حق صددرصد باتوباشه پس دیگه نبینم صدات بلرزه با من حرف بزنی .

مه‌سام و که تو بغلم بودو گذاشتم توی پشه بندش و خودمو پرت کردم تو بغلش از پشت افتاد روی شنا منم روش بودم بلند بلند با امیرعلی قهقهه می‌زدیم .



امیرعلی : پس بریم حاضر شیم

حامد مهرسام و بغل کرد و به سمت خونه راه افتاد مهشاد اومد سمتم اروم زیر گوشم

گفت : فقط من گشتم بودا

پس نخ و دادی

به خدا اول خودش داد

برو من شناسمت برم بمیرم

هلمما به جون خودت اینبار من نخ ندادم

پس یه عروسی افتادیم

نههه در اون حد تازه اولشیم

تازه اولشی؟

اره خب بیشتر باید بشناسمش

اهاااان پس تو اب نمکه فعلا

یه جورایی

مهشاد تیام خیلی پسراقاییه از دستش نده

خیلی خوبه ولی یه ذره بیشتر با هم آشنا شیم ولی از این تینا خواهرش خوشم نمیاد

– چطور؟ ایشالله که خیر باشه

– خیلی تو قیافه ففس

– نه بابا

– چرا بابا من میفهمم از الان داره خواهر شوهر بازی در میاره

امیرعلی و تیمام جلو جلو رفته بودن من و مهشادم همونطوری که داشتیم حرف میزدیم با هم راه افتادیم

– الان چرا با شما نبود

– میگم که تو قیافه ففس

– عجب

– خودم رامش میکنم من مهشادما

– اون که بله فقط بسه دیگه مهشاد رسیدیم

– اوکی

با بچه ها گرد دورهم نشسته بودیم قرار بود جرات و حقیقت بازی کنیم امد دستشو گذاشت رو بطری و

گفت : بچه ها بچرخونم رو به هر کسی بیافته هرچی بگی باید انجام بدینا؟

همه با هم اوکی دادیم





تیام : ببین من جرات و انتخاب میکنم ولی مطمئن باش از اولم همین و میخواستم انتخاب کنم به حرف تو نبود

\_ میشناسمت بابا

خب داداش تیام یه درخت هست پشت باغ خیلی بدغله تا حالا کسی ننوخته ازش میوه بچینه برو ببینم چیکار میکنی

\_ حامد به خدا حال ندارم یه چی بگو بیرون خونه نریم

\_ مرده و حرفش

\_ عجب

رو کردم به حامد و گفتم : حامد خطر داره داداشی بیخیال یه چی بگو تو خونه باشه

\_ اقا هیشکی دخالت نکنه پاشو تیام، تیام از جاش بلند شد مام پشتش پاشدیم از خونه زدیم بیرون به امیرعلی که کنارم داشت میومد

گفتم : امیرعلی خطر داره بیخیالشون کن یه جور

\_ نترس خوشگلم تیام کارشو بلده

\_ بابا دیگه میمون که نیست بابای منم ننوخته از این درخت بره بالا

\_ تیام تو اینکار خیلی حرفه ای نگران نباش

شونه هامو انداختم بالا همه رفتیم پشت ساختمون تیام استیناشو داد بالا کفشاشو در آورد



چمیدونم والا من برم توساختمون بینم کجا رفت بعد پشتمو کردم به بچها و به سمت ساختمون رفتم تا رسیدم جلوی در مهشاد از خونه خارج شد و جعبه به دست گفت

اینجا ام بابا اومدم جیغ نزن

کجا رفتی مهشاد یهوویی؟

هیچی اومدم اینجا کجا قراره برم

این چیه دست؟

کمکهای اولیه

واس چی طوریت شده؟

نه بابا تیام از درخت که اومد پایین دستش گرفت به یه تیکه درخت بریده شد

تو از کجا فهمیدی

وا خب دیدم

چطور ما ندیدیم

حواستون نبود حالا بیخیال این حرفا رو بریم بعد دست من و گرفت و به سمت بچه ها رفتیم

تا رسیدیم اولین کسی به سمتمون برگشت تیام بود تا ما رو دید روش و کرد اونور

انگار خیالش راحت شد که مهشاد هست مهشاد با جعبه به سمت تینا رفت یه چیزی بهش

گفت بعد جعبه و داد دستشو اومد پیش من تا رسید شروع کرد اروم اروم غرزدن.

\_دختر انقدر در خنگ اخه وایی که چقدر نجسب ااههه

\_انقدر غر نزنن سرم رفت بابا

\_بابا من که همین الان شروع کردم غر زدن

\_خب نزن همونم

مهشاد شکلکی برام دراورد و روشو کرد اونورتینا همونجا دست تیام و بتادین زدو بعد بست همه باهم به سمت ساختمون رفتیم تا به ساختمون رسیدیم همه بّ جز من و مهشادرفته بودن تو مام خواستیم بریم تو که تیام از پشت سر گفت : مهشاد خانوم میشه یه لحظه وقتتونوبگیرم

\_بله بفرماید

\_اگه بشه بریم لب ساحل

مهشاد یه چند لحظه مکث کردو بعد گفت : بله حتماتا اومداز پله ها بره پایین اروم جوری که فقط مهشاد بشنوه

گفتم : جعبه کمک های اولیه کارخودشو کرد

\_ اا سییسیس

با خنده ازش جدا شدم و وارد خونه شدم مستقیم رفتم سمت اشپزخونه خیلی گرسنم بود امشبم شب اخری بود که اینجا بودیم قرارشد فردا راه بیافتیم از مسافرتی که خیلی خوش

گذشت و شد جز بهترین مسافرتام در یخچال و باز کردم یه تیکه نون تست برداشتم روش  
پنیرمالیدم و گذاشتم دهنم تا اومدم لقمه دومم و درست کنم صدای امیرعلی رو از پشت سر  
شنیدم

\_گرسنه؟

برگشتم سمتش

\_اهم خیلی شام خوب نخوردم

\_بچه ها که خسته ان بیا بریم بیرون هم یه چیزبخوریم شما سیر شی هم هوا بخوریم

\_منم خسته نیستم اتفاقا الان حاضر میشم

\_من مه‌رسام و برمیدارم منتظرت میشینم تو راحت حاضر شو

\_باشه عزیزم

امیرعلی لبخندی بهم زد و از اشپزخونه رفت بیرون منم در یخچال و بستم و رفتم بیرون مستقیم  
وارد اتاقم شدم کمدم و باز کردم و یه شلوار لی تنگ برداشتم و پام کردم برای ملانتوام یه  
مانتو طوسی داشتم که اصلا نپوشیده بودم اون و برداشتم یه شال طرح دار طوسی ابی سرم  
کردم و بعد برداشتن کیف مه‌رسام و کتونی طوسیم از اتاق رفتم بیرون مه‌رسام بغل امیرعلی  
بود از اتاق رفتم بیرون امیرعلی و روی مبل نشسته بود و مه‌رسام بغل گرفته بود و داشت  
جغجغشو براش تکون میداد با لذت نگاهشون کردم و رفتم پیششون

\_من حاضرم بابایی مه‌ربونن

امیرعلی بلند شد و گفت : ااا مامانم اومدد

\_اره مامانی اومد بریم دد قربون اون مژه هاتتت برم من

\_جای دیگه پیدا نکردی قربون مژه هاش میری

از بغل امیرعلی گرفتمش تو بغلمو

گفتم : اخه بین جون من بین قدر ناززن

\_به چشمای تو که نمیرسن

\_فعلا که به تو رفته

\_ولی باز مال تو نازترن سایه بونای چشمای تو

\_دیگه اغراق نکن

\_وصف زیبایی تو اغراق توش جایی نداره

\_بریم تا بیشتر از این لوسم نکردی

\_لوس شدنت برای من زیبا ترین حس دنیاست

\_امیرعلی نامدار

\_جان دل امیرعلی

\_عاشقتم

امیرعلی ساکو از دستم گرفت و گفت بریم تا به جاهای باریک نکشیدیم اروم خندیدم و راه افتادم از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم هوا خیلی خوب بود نه سرد بود نه گرم پنجره رو کشیدم پایین امیرعلی راه افتاد دستمو از شیشه کردم بیرون و اای عجب هوایی امیرعلی اروم داشت میرفت که یهو زد رو ترمز با تعجب برگشتم سمتشو گفتم : چی شد یهو

اونجا رو بین جایی که با انگشتش نشون میداد و با چشم دنبال کردم رسیدم به مهشاد و تیم که لب ساحل نشسته بودن و گرم صحبت بودن امیرعلی لبخند شیطانی زد منم با چشمک زدن بهش اجازه دادم بی وقفه پاشو گذاشت رو گاز و دقیقاً پشتشون زد رو ترمز و دستشو گذاشت رو بوق جفتشون با وحشت از جا پریدن و مهشاد جیغ بلندی کشید بلند زدم زیر خنده و اییی خدا عالییی بود امیرعلی از ماشین پیاده شد و گفت : اقا اینجا چه جای نشسته نمیینی خیسه؟

تیم یه لحظه سکوت کرد بعد گفت : خودت خواستی

بعد دووید سمت امیرعلی امیرعلی به سرعت نور ازش فاصله گرفت و شروع کرد به دوویدن همینطوری داشتم میخندیم که یهو با دستی که روی شونم نشست اب دهنمو محکم قورت دادم و برگشتم سمت شیشه، مهشاد داشت با غضب نگاهم میکرد

ارومو شمرده گفتم : خوبی عشقم

\_یه دقیقه بیا پایین

\_بین مهشاد من مادر یه بچه ام



\_ نه به دقیقه بیا پایین

\_میشه نیام

\_هلمما

\_چشم

اروم در ماشینو باز کردم پیاده شدم

جلوش ایستادمو گفتم. : بین مهشاد!

\_حالا دیگه به من میخندی

\_نههه

مهشاد هی داشت به سمت میومد و من عقب عقب میرفتم انقدر عقب رفتم و رفتم که یهو وارد اب شدم وهمون موقع یه موج اومد تا زانو خیس شدم.

مهشاد خندید و گفت : اهان حالا شد بینم خوششت میاد

\_بمیرررری مهشاد تو که میدونی من از خیسی بدم میاد همون موقع یه موج گنده تر اومد با جیغ از اب بیرون اومدم همون موقع امیرعلی و تیام از راه رسیدن .

تیام با خنده گفت : توام انتقام گرفتی

\_چجورم

امیرعلی اومد سمتم دستم و گرفت و گفت : خیست کرد

لبامو اویزون کردم و گفتم : خیلی نامردننن با تو چیکار کرد

به نظرت میتونه با من کاری کنه

– نه تو قهرمان منی

همون موقع دیدم تیام با یه سطل اب اومد بالا سر امیرعلی تا جیغ زد و امیرعلی برگشت کار از کار گذشته بود و کل هیکل امیرعلی خیس اب شده بود از دماغشم اب میچکید چرا دروغ خودمم خندم گرفته بود واسه انتقام دستمو تو اب کردم و شروع کردم اب ریختن رو مهشاد امیرعلی ام بیکار نمود و تیام و بزور کرد تو اب خلاصه اب بازی ما شروع شد انقدر روی هم اب ریختیم و همدیگرو خیس کردیم که دیگه یه جای خشک تو بدنمون نبود بعد اینکه دیگه خیس خیس شدیم نشستیم سر جامون امیرعلی از توی ماشین یه پتو آورد و انداخت روی من بعدم پشه بند مهرسام و درست کرد خوابونش تو اون طفلی بچم تو این سر و صدا چطور خوابیده بود تا سوار ماشین شده بودم خوابش برده بود هممون کنار هم نشستیم ماه تو اسمون بود و فضا فقط با نور ماه روشن بود سرم و گذاشتم رو شونه امیرعلی و خیرشدم به دریا امیرعلی اروم زیر گوشم گفت : چه روزایی که حسرت این لحظه رو میخوردم هلمما حسرت یه لحظه داشتنت به این نزدیکی رو

– دیگه حسرت نیست امیرعلی دیگه هیچی رو نمیزارم برامون حسرت شه نباید بشه

– دیگه همیشه دیگه واسه همیشه جای سرت روی شونه های منه

– امیرعلی ای کاش همیشه تو این لحظه بمونیم تو این آرامش

اگہ تو بخوای همیشه ہمیشکلی برای سرت ستون میمونم

امیر علی

جانم

امیر علی

جانم

امیر علی.

جانم

میشه همیشه صدات کنم و تو بگی جانم

تا هر وقت که تو بخوای

تو فقط اسممو صدا بزن تا با صدات مست بشم

عاشقتم ارامشم

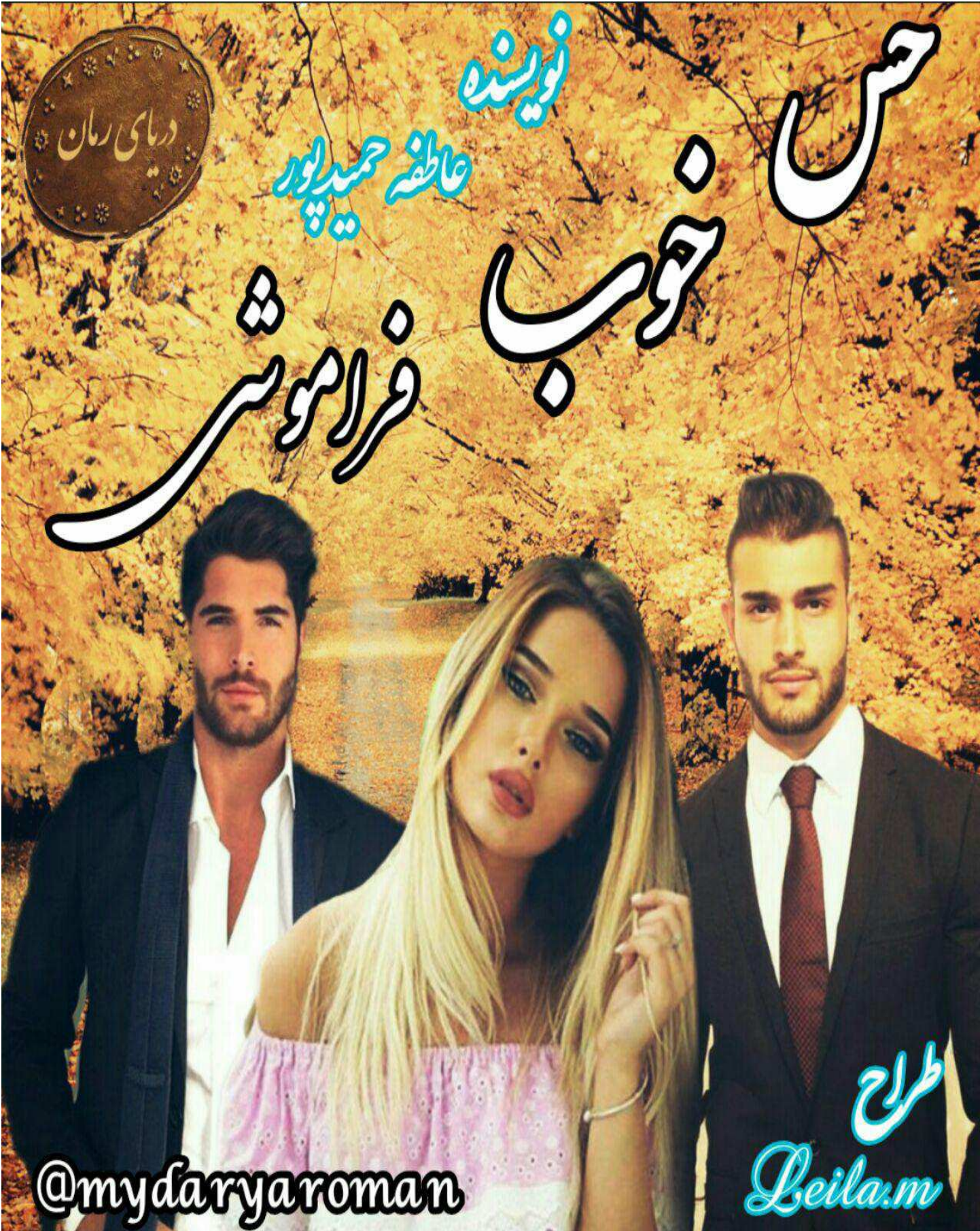
میپرستم دنیای من

یه لحظه یاد یه شعری افتادم اروم زیر لبم زمزمه کردم

ساعت 3:20 نیمه شب

عاطفه حمیدپور





درامای رمان

نویسنده

فرزانه فراموش

حسن

خوب فراموش

طراح

Leila.m

@mydaryaroman

mydaryaroman